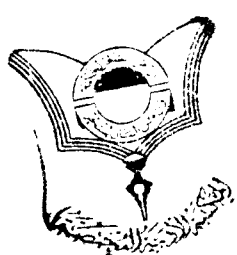


دیوان
صباحی بیدگلی

بکوش احمد کرمی



دیوان

صبحی بیدگلی

به کوشش احمد کرمی



سلسله نشریات « ما »

دیوان صبا حی بید گلی

به کوشش : احمد کرمی

چاپ و صحافی : سازمان چاپ خواجه

چاپ اول : زمستان ۱۳۶۵

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

مرکز نشر : تالار کتاب، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۶۱۲۷۹



پیشگفتار

« وطن به بیدگل اما کسی ندیده صباحی
به دست شاخه گل، یا به فرق سایه بیدم »

حاجی سلیمان صباحی، در شمار گویندگان نیست که بعد از روزگار صفویه، لزوم پیروی از شیوه سرایندگان متقدم را شعار شاعری خویش کردند و بدین صورت کوشیدند تا با هرج و مرجی که رفته رفته در سبک هندی پدیدار آمده و شعر دلاویز فارسی را از مسیر مطلوب خود خارج کرده بود، به مبارزه برخیزند.

صبحاحی خود در قطعه‌ای که به عنوان شاعر همزمان و همفکر خود رفیق اصفهانی سروده و در بخش مقطعات اشعار او دیده می‌شود، به پیروی خویش و گروه همداستان خویش از طرز گویندگان پیشین اشارت می‌کند و می‌گوید: « بود طریقه ما اقتضای استادان ... » و مقصود وی از استادان، شاعران بزرگ متقدم است.

زادگاه صباحی، قریه بیدگل، از روستاهای شهرستان کاشان است که در ۱۲ کیلومتری شمال خاوری شهرکاشان واقع شده و نیز در همین روستا جهان را بدروود گفته و به خاک سپرده شده است.

تاریخ ولادت وی به درستی معلوم نیست. خود نیز در اشعارش اشارتی بدان نمی‌کند، همچنانکه زمان درگذشت او هم نامشخص است و تنها می‌توان گفت که درگذشت او در اوایل سلطنت فتحعلیشاه قاجار

روی داده است.

صبحاحی در سالهای جوانی به زیارت بیت الله نایل شده و چنانکه از آثارش پیداست، روزگاری نیز در شهر شیراز مقیم بوده است. ظاهراً بقیة عمر خود را بجز سفرهای کوتاه زمان، در شهر کاشان و در روستای بیدگل زادگاه خویش گذرانیده و به کار کشاورزی امر معیشت خود را هموار می کرده است.

از حوادث رقت انگیز زندگی وی، سانحة زمین لرزه هول آور کاشان به سال ۱۱۹۶ هجری قمریست که بر اثر آن شاعر، عائله خویش را از دست می دهد و حاصل این فاجعه، ترکیب بند تسأیر آوری است که وی به مرثیة عزیزان از دست داده خود به یادگار گذاشته است.

صبحاحی، با هاتف اصفهانی و آذر بیگدلی دوستانی همدل و استوار بوده اند. نسبت به آذر بیگدلی با حرمتی که شاگرد از استاد خود سخن می گوید یاد می کند، ظاهراً مربی هنری و راهنمای وی در شاعری آذر بوده است و چنانکه آذر خود در شرح احوال صباحی در تذکره آتشکده خویش می نویسد، تخلص صباحی رانیز همو برای وی برگزیده است.

به عقیده نویسنده این سطور، در میان گروه شاعران بسازگشت ادبی، صباحی بیدگلی رتبتی ممتاز دارد. در سرودن انواع شعر طبع خود را آزموده و در هر صنف سخن به خوبی از عهده ادای آن برآمده است. صباحی در غزل شیرین و لطیف خود به سخن سعدی و حافظ توجه دارد و در قصیده، کار قصیده سرایان بزرگ قرون پنجم و ششم سرمشق اوست و چنانکه شعر او گواه است به تتبع آثار آنان کوششی فراوان داشته و به عظمت کار شاعرانی چون عنصری و فرخی و سنائی و مختاری و معزی و انصوری و لامعی و ازرقی به دیده حرمت می نگریسته است. فتح الله خان شیبانی کاشانی قصیده سرای فحل و بزرگ دوره قاجاریه، صباحی را در کار رجعت ادبی، نخستین کس می شناسد

و می‌گوید: «... وضع بیان بکلی تغییر یافت و فصاحت و بلاغت در ظلمت شبهای رکاکت و قباحات الفاظ مشکله و استعارات بارده مستتر گشت و در اواخر ملوک زند ... صباحی بیدگلی ... صبح صادق سخن را بالا کشید و به طریق شعرای باستان قصائدی چند به نظم آورد...» (درج در چاپ سنگی تهران، ص ۱۶۶) و مراد شبیانی، از این رجعت، عصر صفویه و سبک هندی نیست، بلکه وی انحطاط شعر فارسی را از آغاز دوره سلجوقیان می‌داند و صباحی را مجد شیوه شاعران باستان می‌شناسد که بدیهی است این سخن خالی از اغراق نیست. به هر حال تأثیر وجود صباحی در تحول ادبی بر بنیاد شیوه شاعران پیشین انکارناپذیر است، زیرا فتحعلیخان صبا، ملک الشعرای دوران فتحعلیشاه و سرسلسله گویندگان عصر قاجاریه و مروج هنر شاعری در آن دوره، پرورده مکتب اوست.

دیوان صباحی بیدگلی، نخستین بار به سال ۱۳۳۸ هجری خورشیدی به تصحیح و مقابله شادروان پرتو بیضائی و اهتمام آقای عباس کی‌منش «مشفق کاشانی» صورت طبع یافته است. نویسنده این سطور چاپ حاضر را بر بنیاد چند نسخه زیرین فراهم آورده است:

۱- نسخه بنیادین. این نسخه که اساس طبع حاضر بر آن استوار است، نسخه ایست خطی، با خطی نه چندان کهن. تاریخ کتابت ندارد و از بسیاری اغلاط نسخ دیگر به دور. این نسخه در تملک نویسنده این سطور است.

۲- سفینه‌ای کهنسال، بیاضی شکل که اوراقی چند از آغاز و انجام آن افتاده است. مشتمل بر بخشی از اشعار صباحی. این نسخه نیز در تملک نویسنده این سطور است.

۳- نسخه خطی متعلق به کتابخانه مجلس، به شماره ۳/۱۰۱۵:۳۳۵ این نسخه در یادداشتهای پایانی کتاب حاضر به نشانه نسخه «مح» مشخص

شده است.

۴- نسخه مطبوعه شادروان پرتو بیضائی . این نسخه در یادداشتهای پایانی چاپ حاضر به نشانه نسخه «پ» مشخص شده است. شادروان پرتو بیضائی در مقدمه خود می نگارد:

«... اخیراً آقای کی منش که مانند نگارنده از همشهریان و علاقمندان این شاعر بزرگ است برای چاپ و انتشار دیوان مزبور پیشقدم شده و با تمام اشتغالات اداری و شخصی که دارند دیوان را پاکنویسی و برای چاپ آماده کرده و تصحیح و مقابله مطبعی و تنظیم فهرست های آنرا نیز انجام (!) و اینک جای کمال خوشوقتی است که آثار یکی از مفاخر ادبی کشور ما به همت و پشتکار قابل تقدیر ایشان از گوشه اختفا خارج و تقدیم عالم شعر و ادب فارسی می گردد...»

در یادداشتهای پایانی چاپ حاضر نویسنده این سطور کوشیده است موارد اختلاف نسخ را به نظر خوانندگان ارجمند برساند. و نیز آنچه در متنهای مورد استفاده من نامشخص و یا غیر مقبول بوده، به تصحیح قیاسی آن در یادداشتهای یادشده اشارت کرده ام.

تهران - فروردین ماه ۱۳۶۴

احمد کرمی

Y

ॐ नमो भगवते वासुदेवाय

غزلیات

سرکوئی که هر دم جان دهد، صد بیگناه آنجا
فغان کز بی پناهی، بایدم بردن پناه آنجا
چه باکم از قفس، اکنون که رفت از باغ گل بیرون
به حسرت بایدم چون زیست، خواه اینجا و خواه آنجا
ز جیب شاخ گاو، بیرون نیارد سر گلی هرگز
در آن گلشن که جز گلچین، کسی رانیست راه آنجا
بر آن درشادم از آه و فغانی، ورنه میدانم
نمی دارد کسی گوشی، به حرف دادخواه آنجا
ندارد ره به سوی او کسی دیگر، مگر گاهی
دهد حال صباحی عرضه باد صبحگاه آنجا

ملك دل ویرانم، کش زیر نگین بادا
ویرانیش ار خواهد، ویران تر ازین بادا
غیر از تو چو من نالد، نالان تر ازین بادا
تا چند چنان باشد، یکچند چنین بادا
آن مه که تمام آمد، امشب به خرام آمد
بر گوشه بام آمد، مه گوشه نشین بادا

ای دل طمع یاری؟ وز یار وفاداری؟
 آن گر شده بازاری، این خانه نشین بادا
 دربزم به کس تا او، غافل ننماید رو
 چون چشم منش هر سو، چشمی به کمین بادا
 تا می ز کف او باش، بستانم و نوشم فاش
 یغما کن دل ای کاش، غارتگر دین بادا
 پیش لب از خنده، دارای یمن بنده
 وز روی تو شرمنده، صورتگر چین بادا
 بی لعل دلارام، پرزهر بود جامم
 تلخ است اگر کامم، آن لب شکرین بادا

گر به کف دامن بهرغم آسمان آرم تورا
 برسر مهرای مه نامهربان آرم تورا
 تو همایون طایر عرش آشیانی، من کیم
 تا به دام خود توانم ز آشیان آرم تورا

رسانیدم به پیری از غم یاری، جوانی را
 که نه راه وفاداند، نه رسم مهربانی را
 فراموشم مکن درسیر باغ، ای مرغ آزاده
 به خاطر دار، حق صحبت هم آشیانی را
 توانم درد و داغ عشق پنهان کرد، اگر پنهان
 توان کردن رخ کاهی و رنگ زعفرانی را
 به ناکامی دهم گردرغم او جان، من مسکین
 چه غم زین باشد آن شاه سریر کامرانی را؟
 ز عشق من ندارد گر صباحی آگهی یارم
 چرا دارد همین از بهر من، این سرگرانی را؟

سر بر قدمت هواست مارا
 برسر بنگر چهاست مارا
 زان دست که بردعاست مارا
 دانی که چه مدعاست مارا؟
 جا، جز دراو کجاست مارا
 گرخواست، و گرنخواست مارا
 برکوی مسیح، ره ندانیم
 خاک در او، دواست مارا
 خوش کرده گدایی از خرابات
 سلطان جهان گداست مارا
 خاک در او به جان فروشند
 گفتی، که بها کراست مارا
 از بهر دعای آن جفا جوست
 آن دست که برخداست مارا
 جز دیر مغان گریز گاهی
 ز آسیب جهان کجاست مارا

از دیده نهفته ماهم امشب
 خون می چکد از نگاهم امشب
 چشمم به مهی فتاده امروز
 کز چشم فتاده ماهم امشب
 برسوزش دل، زسوزش هجر
 ای شمع، تویی گواهم امشب
 تو ریخته خون غیر را دوش
 من آمده داد خواهم امشب

ظلم است رها شود ز دامت
 مرغی که نخست گشته رامت
 خواهم شنوم همیشه نامت
 آرد همه غیر اگر پیامت
 آسوده تو در وصالی ای غیر
 هجران کشد از من انتقامت
 مرغ حرم از حرم طلبکار
 توفیق طواف طرف بامت
 ای خواجه مرانش از در، امروز
 زین جرم که پیرشد غلامت
 مرغان چمن که پرفشانند
 باشند در آرزوی دامت
 هر چند که صبحم از تو شام است
 خوش باد همیشه صبح و شامت
 شیرین لب من، گهی به یاد آر
 از تلخی کام تلخکامت
 بر جام جمش نمی کشد دل
 آن کس که کشید، می زجامت
 افسون رقیب را مکن گوش
 کافسانه شود، به ننگ، نامت
 مردیم ز شوق زخم دیگر
 کردیم تمام، ناتمامت
 نگشاید از چمن دل امروز
 روزی بودم امید دامت

زیر تیغ جفای او، از دل
 رفتم آهی کشم، وفانگذاشت

شاد از آنم به درد تو، که مرا
 در دل اندیشه دوان گذاشت
 گشت بیگانه از من و بامن
 دیگران را هم آشنا نگذاشت
 ناله از من جدا نشد نفسی
 یک نفس بی توام جدا نگذاشت

ندانم دل غم را با که گفته است
 که هر کس را که می بینم، شفته است؟
 به خون، من خفته ام شب با غم او
 ندانم او، در آغوش که خفته است؟
 ندارد گوش بر حرف من امروز
 ندانم غیر، در گوشش چه گفته است؟
 پی منزل که مهرت صباحی
 ز گرد کینه، صحن سینه رفته است

چون ملک دل تو را شد، از جور، به عنایت
 سلطان چرا پسندد ویرانی ولایت
 افتاد ز آشیانه، مرغی زد این ترانه
 یا هجر را کرانه، یا عمر را نهایت
 دل را ز غصه عشق، خاموش کرده بودم
 زان لب شنید حرفی، شد بر سر حکایت
 پیش توام تکلم، یارا نه از تظلم
 تو غافل از ترحم، من فارغ از شکایت
 گویی اثر نهشتند، در ناله صباحی
 نه از منش جدایی، نه از تواش سرایت

مرا از گل‌گذاری خار خاریست
 که خواراوست هر جا گل‌گذاریست
 متاع دل، برش پست ارمغانی است
 به پیشش نقد جان کمتر نثاریست
 دل از کف داده ناصح را بگویند
 کسی را گو، که دردست‌اختیاریست
 تورا از گرد من ننگ است، ورنه
 ز پی هر جا سواری را غباریست
 در آیم کاش در جرگ سگانش
 به کوی او، مراهم اعتباریست
 بیا تاباهم ای بلبل بنالیم
 مراهم از گلی در سینه خاریست
 صباحی را جدا از آستان
 نه روز آسایشی، نه شب قرار است

بیند چو تورا، باشدش از گفته ندامت
 نادیده رخت آنکه مرا کرد ملامت
 افتاد وصالش به قیامت، که شب هجر
 روزیش زپی نیست، مگر روز قیامت
 ساقی دهم جام و برد جام، غم از دل
 بشتاب به میخانه، کرم بین و کرامت

گفتم توان ز لعل لب کام جان گرفت
 گفتا چو بگذری ز سر جان توان گرفت
 صد بار بیش مرغ دل افتاد از آن به خاک
 باز آن همان، به شاخ بلند آشیان گرفت

امروز، میکده است که هر کس چومن در آن
 بادست خالی آمد و رطل گران گرفت
 گشتم به طرف باغ و ندیدم به غیر تو
 سروی که زیر سایه آن، جا توان گرفت
 عیم کنند خلق، که پیری و عاشقی
 خود روی اودل از کف پیرو جوان گرفت
 ای آنکه باطیب من افتاد کار تو
 عبرت توان ز کار من ناتوان گرفت
 ای همنفس، به آن بت عیسی نفس بگو
 کز ناتوان خود خبری می توان گرفت
 نخل قدت به هر ثمر آراسته چه سود؟
 چون بهره ای کسی نتواند از آن گرفت

برزمین کوی جانان، نقش پای تازه ایست
 گویی آن نا آشنا را آشنای تازه ایست
 دیگر از خون کدامین بیگناه آلوده دست
 کان بلورین پنجه رنگین از حنای تازه ایست
 عارض است آن یا سمن، یا آیت رحمت بود
 قامت است آن یا قیامت، یا بلای تازه ایست
 هر دم آلابی به خونی دامن و از رشك آن
 بر سر خاك شهیدانت جفای تازه ایست
 چون مرا کشتی، مکن از تربتم کوتاه، قدم
 کز توام هر لحظه چشم خونبهای تازه ایست
 خواجه را از بنده نایدیاد، این رسمی است نو
 خسرو از چاکر نپرسد، این بنای تازه ایست
 کیست می دانسی صباحی گلستان عشق را
 داستان کهنه را، داستان سرای تازه ایست

به هر که می نگرم، سرخوش از فسانه تست
 فلک به وجد وزمین بیخود از ترانه تست
 خورم دریغ، که جایش به صدر خانه تست
 کسی که تارک آن ننگ آستانه تست
 برای تیر تو جوید گریز گاهی دل
 به هر طرف که پناه آورد نشانه تست
 نگر که شوق وفای تو پای بستم کرد
 تویی که دام تو را هم خواص دانه تست
 کبوتران حرم را هم از سر حسرت
 ز بام کعبه نظر سوی بام خانه تست

راحت هر دو جهان حاصل درویشانست
 که برون از دو جهان منزل درویشانست
 هر که آید به کفش، یاد نیاید ز جمش
 خاک میخانه مگر از گل درویشانست
 بختی چرخ که بگسسته عنان می گردد
 روز و شب در طلب محمل درویشانست
 روی مقصود، که مقصود دو عالم باشد
 آشکار از گهر قابل درویشانست

غیر را جا پهلوی من، جا مرا پهلوی دوست
 دیده ای بر روی دشمن، دیده ای بر روی دوست
 کینه جو گردون و بدخود لستان، گیرم که من
 ساختم باخوی گردون، چون کنم باخوی دوست؟
 من قرین درد و محنت، مدعی هم بزم یار
 من پس زانوی غیرت، غیر همزانوی دوست

سر فشانیها زما و گوشه چشمی ازو
 جانفشانیها زما، ایمائی از ابروی دوست
 دل به گلزارم به سیر لاله و گل می کشد
 کان بودهم رنگ یار و این بود همبوی دوست

حسنّت جهان جان به تو آرام جان سپرد
 جان جهان گرفت و به جان جهان سپرد
 دردا فلک چو دست ز آزار من کشید
 دست مرا به دست تو نامهربان سپرد
 بویی دهد ز یوسف گمگشته ام نشان
 این پیرهن نهان که در این کاروان سپرد؟
 تیغ ستم ز دست نکویان نمی کشد
 بس تیره آه من که ره آسمان سپرد
 روزی دو، پند واعظش از ره نمی برد
 پایی که سالها ره دیرمغان سپرد
 مسکین صباحی آنکه همی زد ز صبر، لاف
 گامی همان نرفته ز کوی توجان سپرد

مده بدست بتان دل که بیخود و مستند
 به شیشه دل ما بین، که خرد بشکستند
 دریغ، در رهی آسوده می خرامیدم
 که ناگهان ز کمین رهنان برون جستند
 گذر به صومعه افکند شاهدی، خوش باش
 که از ملامت زهاد، عاشقان رستند
 اگر به میکرده می برد شیخ، ره، فرقی
 میان عارف و عامی نمی توانستند

هزار بار، اسیران دام او، از بند
رها شدند وره آشیان ندانستند
شب فراق تو، نومیدم از سحر، گویی
که پای چرخ به مسمار اختران بستند
چه باک دوزخشان باشد آن کسان، ای شیخ
که شعله از تف دلها به چرخ پیوستند
به عاشقان چه دهی بیم قتل، کز سر جان
به رهگذار تو برخاستند و نشستند
منه زدست، صباحی قدح، که باده کشان
ز دستبرد فلک ایمنند، تاهستند

نگذشت برکلی که دلم یاد او نکرد
در خون من که بود که دستی فرو نکرد
بر آستان پیر مغان بوسه کی زند
آن لب کز آب روشن می شستشون نکرد؟
می جست خضر، در ظلمات آب زندگی
در کوی می فروش چرا جستجو نکرد؟
زخم تو هر که دید، زمرهم کناره جست
درد تو هر که یافت، دوا آرزو نکرد
بازار و کوی شهر، پراز گفتگوی اوست
عاشق اگر چه پیش کسی گفتگو نکرد
رخساره مراد ورخ آرزو ندید
بر آستان می کده هر کس که رونکرد
جز خون دل ز چشم صباحی نمی رود
چون چرخ، غیر خون دلش در گلو نکرد

شاهدان از نوک مژگان رخنه در دین کرده‌اند
 زلف مشکین دام‌راه شیخ خود بین کرده‌اند
 روی چون ماه تودیدند اشک چون پروین من
 در جهان هر جا که وصف ماه و پروین کرده‌اند
 بستر راحت شهیدانست نخواهند از بهشت
 آری از خشت سرکوی تو بالین کرده‌اند
 زاهد و کنج ریا و ماو کوی عاشقی
 منزل هر یک به قدر رتبه تعیین کرده‌اند
 ماکیان را درسرای روستا جا داده‌اند
 ساعد شاهان نشیمن‌گاه شاهین کرده‌اند
 میکشان را از سفالین کاسه‌ای گردد عیان
 آن حکایتها که از جام جهان بین کرده‌اند
 باغبانان باغها آراستند، اماگلی
 گر تماشا کرده‌اند از دست گلچین کرده‌اند
 دلبران خواهند، ناکامی ما، ما، کامشان
 ما دعا گفتیم آنان را که نفرین کرده‌اند
 کرده‌اند او را صباحی فتنه آفاق اگر
 خسرو و فرهاد را مفتون شیرین کرده‌اند

دیدم به رخس، جان زتن از شوق بر آمد
 آمد به سرم روزی و روزم به سر آمد
 افسوس که عشاق تو را رشته هستی
 از سلسله جور تو کوتاه‌تر آمد
 گویند نیارد ثمری سرو و عجب این
 سرو تو به بار آمد و بارش شکر آمد
 بس قطره فشان ابر شد و قطره زنان باد
 تا کرد گلی خنده و نخلی به بر آمد

بر ناله‌ام آمد دل بیرحم تو را رحم
 بیداد گسر از عاجزیم دادگر آمد
 چندان نگذشت آنکه سر از عرش گذشتش
 در پای اجل تارک او پی سپر آمد
 آن را که نمودند برون از دوجهان، جای
 در دیده متاع دوجهان مختصر آمد
 نگذاشت صباحی که فتد تیر تو بر خاک
 هر گه که ز دل کرد خطا، بر جگر آمد

اگر خورشید عالمگیر باشد
 تورا در قبضه تسخیر باشد
 جهانی خویش را دیوانه خواهد
 سر زلف تو گر زنجیر باشد
 مبین در سینه سیمینش ای دل
 که سنگ خاره اش در زیر باشد
 دل اهل دلش باشد نشانه
 فلک را در کمان تا تیر باشد

چه کم صحن حریم دوست از صحن حرم دارد؟
 کجا صحن حرم چون من، غزالی محترم دارد؟
 جزین، کز دیگران کمتر روا بر من ستم دارد
 دگر ز اسباب خوبی، دلستان من چه کم دارد؟
 کسی کوهر قدم در خاک دارد کشته‌ای چون من
 عجب نبود اگر از خاک من کوتاه، قدم دارد
 به روی صورت چین، چین بود از رشک روی او
 بنازم خامه قدرت که این زیبا رقم دارد

فتد عکس رخ ساقی در آن گاهی، عجب نبود
سفالین کاسه ما، گر خواص جام جم دارد

ز دستم نقد دل در کوی آن نامهربان گم شد
روم زانجا کجا؟ کانبجای، جایی که آن گم شد
شبلی لیلی به محمل یافت آسایش، به خود گفتا
ز پا افتاد مجنون، یا درای کاروان گم شد؟
گرفتم ز آشیان پرواز، از شوق گرفتاری
نبردم پی به سوی دام و راه آشیان گم شد
ز چشم بد، چو رفتم از درش، از خاک درگاهش
غباری داشتم بر رخ، ز چشم خونفشان گم شد
به من افکند تیری از جفا و از قفا آمد
کشید از سینه اش، پیکان آن دراستخوان گم شد
ندارد در جهان کس اختیار دل، به دور او
بخواه از طره او، هر که را دل در جهان گم شد
صبحاحی بود در سودای عشق این سودمن کاخر
بجستم از متاع دل نشان و نقد جان گم شد

بر سر و قدی فاخته ای بال فشان بود
وز دل خبرم نیست، همانا که همان بود
اظهار محبت زدرت پای مرا بست
بندیم که برپاست، چه بودی به زبان بود
زنهار، ز شیراز بکش رخت، صباحی
جایی که توان داد دل ایمن نتوان بود

در خون مرا دو دیده نه اکنون نشسته اند
تا دیده اند روی تو، در خون نشسته اند

دانند در حریم تو ، محرومی مرا
 آب تشنگان که بر لب جیحون نشسته اند
 بریاد ماه روی تو هر شب دو دیده ام
 گریان زدیدن مه گردون نشسته اند

به غیر خار اگر آن نخل تر ، بری دارد
 نه از برای من، از بهر دیگری دارد
 فزون زبام تو بام حرم نه، خاصه کنون.
 که همچو مرغ دل من، کبوتری دارد
 چه کار بادیه پیمای عشق را با خضر؟
 چرا که چون دل گمگشته رهبری دارد
 فغان که چون به سوی من ز لطف بیند باز
 به زیر چشم، نگه سوی دیگری دارد
 خبر نه بال فشانان بوستانی را
 ز حسرتی که به دل، مرغ بی پری دارد

که کوی میفروشان را بنا کرد؟
 که درد اهل عالم را دوا کرد
 کند ساقی مسخر ملک دلها
 که تا بنمود رخ، درسینه جا کرد
 عیان شد مهر جام از مشرق خم
 شب و روز جهان از هم جدا کرد
 بود دیر مغان آباد ، کانجا
 نشاید شاه را فرق از گدا کرد
 روا بسادا الهی کام ساقی
 که کام مفلس و منعم روا کرد

ریا را کرد شیخ شهر ما منع
ولی هم خود درین گفتن ریا کرد
به پاداش عمل، شد شاد زاهد
صبحی تکیه بر لطف خدا کرد

ترسم چو بیوفاییش، از یاد رفته باشد
خاك من از جفاییش، بر باد رفته باشد
بر رغم غیرگاهی، گر دیدمش به راهی
تا برویم نگاهی، افتاد، رفته باشد
خسرو زمرگ، فرهاد، بیهوده گشت دلشاد
گردون بجاست، گیرم، فرهاد رفته باشد
گفتا که دوستی کو، کز تیغش آزمایم؟
گویا صبحی اورا، از یاد رفته باشد

شهر را باشد ز من هر سو تماشای دگر
آری آری کوچومن در شهر، رسوای دگر؟
بخت بد بنگر که چون در کوی او راهم دهند
یا رقیب آنجا بود، یا او بود جای دگر
ماه گو منمای دیگر رو، که باروی تو هست
محفل ما بی نیاز از محفل آرای دگر
ناله می کردی نه بر خود، بر من ای قمری، اگر
چشم می افتاد جز سروت به بالای دگر
چشم بر جانان صبحی را دم مردن فتاد
آسمان نگذاشتش در دل تمنای دگر

نشستم از غم هجرت بدان روز
که می گرید به روز من بد آموز

به نیکی بود مایل ، آن دلفروز
 نبود آموزگارش گر بدآموز
 تو را جا در دل و جان و روانیست
 که دل غم پرور است و جان غم اندوز
 شب هجران شد ، آمد روز وصالش
 شب یلدا که دید و روز نوروز
 شبم روشن ازو من در توهم
 که طالع گشته مهر عالم افروز
 به هجر افتاد کار آغاز عشقم
 عبارت مشکل و کودك نوآموز
 نمود ابرو، به نوک غمزه ام زد
 کمانش دلکش و تیرش جگر دوز
 مودن را نمی دانم چه افتاد؟
 شب ما را نباشد از قفا روز
 صباحی، هر سحر از رشك اشکم
 فلك ریزد زهم عقد شب و روز

جستم تورا، نداده ز تو کس نشان هنوز
 گشتم جهان، ندیده نظیرت جهان هنوز
 جان صرف عشق تو شد و تو بد گمان هنوز
 سر بر سر تو رفته و تو، سرگران هنوز
 بزم دلم ز شمع رخت داشت روشنی
 ننموده روی، مهر و مهی ز آسمان هنوز
 جان از هوای صحبت تو داشت زندگی
 ننهاده دل به صحبت هم، جسم و جان هنوز
 در خنده برق، برهوس خام عندلیب
 برهم نچیده خار و خس آشیان هنوز

مجمر فروز محفل کنعان، شمیم یار
 ننهاده پا زمصر برون، کاروان هنوز
 بال و پر م ز سنگ جفای تو، خونفشان
 در آرزوی بام تو من پرفشان هنوز

چند در خانه؟ سوی گلشن تاز
 گل شکفت و کشید مرغ آواز
 بندم اکنون، کنی چه از پرباز؟
 پای رفتن نه و پر پرواز
 به جفای تو عمر، وافی نیست
 شب بود کوتاه و فسانه دراز
 ناله ام کی رسد به او، از ضعف؟
 نرسد بر لب از دلم آواز
 تا رسد وقت گریه بلبل
 شد پی خنده غنچه رال لب باز
 در ره دوست، ترك سرگفتم
 برنتابد طریق عشق انباز
 تو چه سروی؟ که هر دم از شوق
 هست مرغان سدره را پرواز
 گشت محمود، عاقبت محمود
 دید، در واپسین نگه، به ایاز
 ماه نور را خمیده قد، که برد
 پیش محراب ابروی تو نماز
 ترسم از ناله پیاده روی
 گم شود راه کاروان حجاز

که باشد کش نباشد دل به عشق چون تو یاری خوش
 جهانی با تو خوش دارد، توداری با که باری خوش
 به وصلت شد ز هجرانم فراموش آری آن کس را
 رود روز بد از خاطر که بیند روزگاری خوش
 به بلبل گل، به قمری سرو ارزانی که من باشم
 به یاد سرو قدی شاد و فکر گلعداری خوش
 ز هشیاری به مستی دل آزانم می کشد دایم
 که نبود در جهان مستی غمین و هوشیاری خوش

نشد یارم، از یاری من دریغ
 کشد زارم، از زاری من دریغ
 تورا پهلوی مدعی خواب برد
 ز شبهای بیداری من دریغ
 شدی یار غیر و بریدی ز من
 ز تو حیف و از یاری من دریغ
 نداری دریغ از رقیبان وفا
 دریغ از وفاداری من دریغ

اینم کند هلاک، که نبود پس از هلاک
 دستی که دامن تو بگیرم به زیر خاک
 گفتی بهشت روی زمین خود کجا بود؟
 هر جا فتد به روی زمین سایه‌ای ز تانک

ز من ربود به پیرانه سر جوانی، دل
 فغان که صحبت پیرو جوان بود مشکل
 مرا ز عشق کنی منع تا کی ای عاقل؟
 خرد کجا و دیاری که حکم راند دل؟

يك از هزار نشد كام دل ازو حاصل
 اجل رسید و هزار آرزو مرا در دل
 كجا به جای تو سرو چمن گزیند دل
 كه در نگار تو را پا و سرو را در گل
 سبق گرفت به نازك خرام من، قدمی
 نداد فرصت دیدار، مرگك مستعجل
 به خاك كشته خود رنجه كن قدم، گاهی
 مگو به رفتن جان، مهر تو رود از دل
 مگر گرفت دلم كار عشق او را سهل
 كه دید چون به رخس، گفت ربنا سهل؟
 فتاده ام چو غبار از پیش نمی دانم
 كجاست مقصدم؟ آنجا كه او كند منزل
 به همزبانی مجنون، جرس كند فریاد
 اگر ز شرم خموش است صاحب محمل
 صبا حی از در میخانه پا منه بیرون
 به دست پیرمغان است حل هر مشكل

ای خواجه چشم من همه سوی خط است و خال
 تو در خیال مال و در اندیشه محال
 من معترف كه باده حرام است و می خورم
 ای شیخ، مال وقف چه سان بر تو شد حلال؟
 جستی نشان دل، كه مبدا نشان او
 هر جا برافكند صنمی پرده از جمال
 در گوش بود حرف فراقم فسانه ای
 غافل ز بازی فلك و مگر بد سگال
 شبهاست باز، دیده ام از آرزوی صبح
 تا از شمایل تو حكایت كند شمال

هر درد را دوایی و هر خار را گلی است
 ای دل خموش باش دمی، این قدر منال
 گفتی که دام و دانه دل از کجا؟ ببین
 بر روی دوست، زلف و به رخساریار، خال
 ای باد، حال زار صباحی بگو به یار
 اما نه آن قدر که از آن گیرش ملال

آید بجز توام، که در اندیشه و خیال؟
 این خود خیال باطل و اندیشه محال
 طوق توام به گردن و بند توام به بال
 و آنگاه آرزوی رهایی؟ زهی محال
 گل را فراز شاخ بلند است جا، کجا
 آگه شود ز ناله مرغ ضعیف نال؟
 رنگین ز وصف روی تو در شهرما، غزل
 مشکین ز چین موی تو در ملک چین، غزال
 دل خواستش که بگسلدم از تو و گسیخت
 در حق من سگالدا زین پس چه بد سگال؟
 تو سادگی نگر، که جوابم توقع است
 با آنکه نیست پیش ویم قدرت سؤال
 رفتی به باغ و گشت خجل از گزاف خویش
 سرو سهی که لاف همی زد ز اعتدال
 گفتم چو بینمت، دهمت عرضه درددل
 دیدم تو را و گشت زبانم ز شرم، لال
 چون دید روی دوست صباحی ز شوق، مرد
 جان داد تشنه لب، به لب چشمه زلال

مکش به خون پر وبالم که من هر آنچه پریدم
 به غیر گوشه بامت نشیمنی نگزیدم
 هزار دانه فشاندند و رامشان نشدم من
 هزار سنگ به بالم زدی و من نپریدم
 ندیدم آنکه توانم به او گریختن از تو
 که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم
 نظاره گل و گشت چمن به مرغ چمن خوش
 که من به دام فتادم ، چو ز آشیانه پریدم
 سزد اگر نفروشم غم تو را به دو عالم
 که نقد عمر ز کف دادم و غم تو خریدم
 مرا به جرم چه کردی برون ز گلشن کویت؟
 بری ز نخل تو خوردم؟ گلی ز شاخ تو چیدم؟
 وطن به بیدگل اما کسی ندیده صباحی
 به دست، دسته گل، یابہ فرق، شاخه بیدم

نظر چون از رخ زیبایت ای زیبا پسربندم
 به رخسار که بگشایم، چو از آن رونظر بندم
 نه شام آرام دارم، نه سحر آسایش از هجرت
 چه سان لب از فغان و ناله شام و سحر بندم
 نویسم سوی او گیرم، به صد خون جگر نامه
 گذارد رشک کی بر بال مرغ نامه پر بندم؟
 گشاید چون دل از وصلت که چون بر روی تو بینم
 تو بینی سوی غیر و من ز غیرت چشم بر بندم

مگذار که دور از رخت ای یار بمیرم
 يك ره بگذر بر من و بگذار بمیرم

می‌رم به قفس بهتر از آنست که در باغ
 از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
 گفتمی به تو گر بگذرم، از شوق بمیری
 قربان سرت، بگذر و بگذار بمیرم
 دیوار و در کوی تو باشد به نظر، کاش
 بی‌روی تو چون روی به دیوار بمیرم
 می‌میرم و از مردن من آگه‌یش نیست
 یارب که دعا کرد، چنین زار بمیرم؟
 هر مشکلی آسان شود از مستی و ترسم
 ساغر شومد خالی و هشیار بمیرم
 با این همه حسرت به قفس زیستم اما
 آید چو گل از باغ به بازار بمیرم
 خاتم شکن در جگر از بوی گل ای باد
 بگذار که از حسرت گلزار بمیرم
 بر سر زهما سایه‌ام افتاد، صباحی
 باشد که در آن سایه دیوار بمیرم

نترسم کاستانت را ز بیم پاسبان بینم
 ز پای غیر نقشی ترسمت بر آستان بینم
 دل از دستم ربود و رخ‌زمن پوشید و من حیران
 نه‌او را در کنار اکنون، نه‌دل را در میان بینم
 بهار است و ز شوق دام دلتنگم که جادارم
 در آن گلشن که با خود زاغ راهم آشیان بینم
 شب وصل است و از بیم سحر در اضطرابم من
 به چشمی سوی او، چشمی به سوی آسمان بینم
 گرفتم بی‌تورفتم سوی گلشن، برگل رویت
 نبینم چون، چه‌سان بر لاله، چون بر ارغوان بینم؟

دمیده غیر بر گوشش، صباحی گویی افسونی
که با خود بیشتر امروز اورا سرگران بینم

تهی ز دولت ساقی نشد قدح زنبیدم
وظیفه گونرسد، من به فیض خویش رسیدم
بین به سینه چاکم، و گر نه پیرهن من
ندو ختم که ز دست غم تواس ندریدم
به مهر، شب همه شب می زدم مثال رخ تو
کشید پرده زرخ مهر و خجلت از تو کشیدم
مرا ز خجلت و اورا ز شرم حسن، خموشی
بود محال به یار احتمال گفت و شنیدم
گذشت کار ز کارم، به سوی او نگذشتم
رسید صبح به شامم، به وصل او نرسیدم
بلا جان شد و آسیب دل مرا غم عشقت
ندید روی خوشی دیده تا به روی تو دیدم
صبحی از غزل امروز در نساب فشانم
به خواب، دوش همانا که لعل یار مکیدم

نمی گفتم به خود گر با غمش شادم چه می کردم؟
به این خود را تسلی گر نمی دادم چه می کردم؟
به فریادم نداری گوش و من دایم به فریادم
اگر می داشتی گوش به فریادم چه می کردم؟
به حسرت رفت عمر و باز محسود حریفانم
به بخت بد گر از مادر نمی زادم چه می کردم؟
دل را هرزه نالی عادت و من با اسیری خوش
گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه می کردم؟

پرافشان بر درختان هر طرف مرغی و من بی پر
 به این حسرت اگر می کردی آزادم چه می کردم؟
 غمینم راند از آن کوی و ندارم یکزمان طاقت
 روان از کوی خود می کردا گرشادم چه می کردم؟
 شنید از درد من حرفی و دارد سرگران با من
 یکایک گر به پیشش عرضه می دادم چه می کردم؟
 به بیداد است او را خو، مرا بی او صبوری نه
 صباحی گر نبودی تاب بیدادم چه می کردم؟

سرچيست تا زخوی تو چندین حذر کنم؟
 یا سر نهم به پای تو، یا ترك سر کنم
 گیرم که هر کجا تویی آنجا گذر کنم
 آن جرأت کجا که به رویت نظر کنم؟
 هر سو گشاده در ره من دامی و ز تو
 بندیم آرزوست که تعویذ پر کنم
 از ابر خواست کشته من چند قطره، برق
 گفتا به کار خرمن تو يك شرر کنم
 آه از تو دارم و اثرش را به خود خرم
 در پیش تیرتو تن خود را سپر کنم
 دامن کجاست تا نبرد پی بر آن کسی
 از هر کسی سراغ دل در بدر کنم
 آگه نه کاین کدام بود، آن کدام اگر
 روزی به شب رسانم و شامی سحر کنم
 کبرتورا که چاره نه پیدا است، خواهش
 بیچاره من، که چاره به عرض هنر کنم
 ای آنکه خون ز غمزه کنی در جگر مرا
 من نیز خون ز ناله تو را در جگر کنم

بستم ز جور یار، صباحی زبان خویش
با دادگر شکایت بیدادگر کنم

لشکر غصه ز گیتی بکند بنیادم
همت پیر مغان گر نکند امدادم
فرسیدم به سرکوی تو تا خاک شدم
آه اگر بر سرکویت برساند بادم
مهر از زمره اهل هوسم نام که من
داشتم داغ تو بردل که ز مادر زادم
در چمن آی و خط بندگی از وی بستان
تا به کی سرو زند لاف که من آزادم؟
عقل می گفت ره عشق خطر دارد و من
پا نهادم به ره و تن به حوادث دادم
تیره شد روز من از دیده که بر روی توام
بسکه افتاد نظر، از نظرت افتادم
ای صباحی صنمی پرده ز رخسار کشید
که دگر چشم به خورشید فلک نگشادم

روی بنمود گل و بال هوس بگشادم
دانه ای دیدم و در دام فریب افتادم
کرد يك گردش چشم تو چنانم ویران
که به صد دور، فلک هم نکند آبادم
گفت کوتاه نکنم پای طلب از سر خم
کز لب حوض جنان، دور مباد استادم
ناو کی از تو مرا بس، که من آن صید نیم
که به من زینت فتراک دهد صیادم

رحم کن بر من و بر خود که اگر خود نرسی
 تو به فریاد، به عیوق رسد فریادم
 ای صباحی همه اندرز تو در گوشم بود
 روی او دیدم و آنها همه رفت از یادم

دیده از پرتو دیدار تو روشن کردم
 پای، کوته ز ره وادی ایمن کردم
 سرفرازی بودم تا به شهیدان در حشر
 زخم شمشیر تو را زیور گردن کردم
 گذرابر بر آن دشت نه، کافشاندم تخم
 جلوه ای برق در آن گوشه که خرمن کردم
 تنگ شد حوصله، کردم بردل شکوه ز یار
 شرم بادم، گله دوست به دشمن کردم
 عاجزم پیش دل سخت تو من، کز آهی
 رخنه در خار و سوراخ در آهن کردم
 گل ندانم که چه؟ وقتی ز شکاف قفسی
 نظری از سر حسرت سوی گلشن کردم
 بر لب بام تو روزی رهم افتاد و دگر
 دل نیاسود، به هر جا که نشیمن کردم
 دامن آلوده شدم همچو صباحی به جهان
 فخر، یارب به که از پاکی دامن کردم

نداری گر خبر از اشک و آهم
 زمین و آسمان باشد گواهم
 گرم پیر مغان از در براند
 که خواهد داد راه اندر پناهم

چنان از خشکسالی گشته‌ام زرد
 که سوزد برق را دل بر گیاهم
 زبان گر رفت از کارم، غم دل
 حکایت می‌کند با او نگاهم
 فروزم هر چه شمع آه، افزون
 سیه‌تر می‌شود روز سیاهم
 گناه‌م عاشقی، پاداش، کشتن
 به این پاداش می‌ارزد گناه‌م
 صباحی از در آمد یارم امروز
 اثر بخشید آه صبحگاهم

نیست چون از تو گزیرم، چه زکوی تو گزیرم؟
 خیزم از از سرجان، از سرکوی تو نخیزم
 مانده‌ام دور ز کویت، ز چه از بخت ننالم
 زنده‌ام دور ز رویت، ز چه با جان نستیزم؟
 زخم از شست تو؟ ظلم است زمرهم نهراسم
 درد از دست تو؟ حیف است ز درمان نگریرم

گفتی که دریغ از تو غم خویش ندارم
 من هم طمعی از تو ازین بیش ندارم
 اندیشه‌ای از نیک و بد خویش ندارم
 بر سر زنی از تیغ، سپر پیش ندارم
 من زشتم و چون آینه در پیش ندارم
 چندان خبر از نیک و بد خویش ندارم
 ریشی نه کزان کان ملاحظت به دلم نیست
 وز وی نمکی نیست که بر ریش ندارم

جایی که بود کوتاه از آن پای حوادث
 در دهر نشان، جز در درویش ندارم
 از بسکه مرا شوق به آن ساعد و تیغ است
 دستی نگشاید که سری پیش ندارم
 نبود عجب ار یار ندارد خبر از من
 چون در غم او من خبر از خویش ندارم
 طاقت کم و غم بیش، صباحی بجز از این
 در عشق نصیبی ز کم و بیش ندارم

با دیده خونبار، به گل کار ندارم
 دور از تو گلی نیست که در بار ندارم
 دور از تو شکایت ز شب تار ندارم
 شمعی نه که از آه شرر بار ندارم
 رفتم که گذارم سپر و سر نهمش پیش
 با تـرک فـلک نیروی پیکار ندارم
 ای یار مسیحا نفس من ز تو حاصل
 جز سینۀ ریش و دل افکار ندارم
 دارم هوس عاشقی و میل محبت
 دوشی که تحمل کند این بار ندارم
 ای رشک نکویان به تو تا کار من افتاد
 با نیک و بد خلق جهان کار ندارم
 می گفت به خود، یوسف اگر روی تو می دید
 کز خانه دگر روی به بازار ندارم
 گفتم به گل از خنده بیاسای دمی گفت
 یک هفته فزون، جای به گلزار ندارم
 ای شیخ ریایی است تورا ننگ ازین نام
 من رندم و از نسبت خود عار ندارم

در میکده صد بار نهادم ز سر این بار
 من سلسله در پای ز دستار ندارم
 چون راه برون نیست ازین دیر خرابم
 آرامگهی جز در خمار ندارم
 نا گفته همه درد دلم ماند، صباحی
 دارم گله‌ها، جرأت اظهار ندارم

اگر ز آغاز کار اندیشه انجام می‌کردم
 چرا خود را چنین رسوای خاص و عام می‌کردم؟
 بودیک جان چه؟ گر صد جان دیگر و ام می‌کردم
 نثار قاصد جانان به یک پیغام می‌کردم
 گراز مینای وصلش جرعه‌ای در جام می‌کردم
 چه خونها در دل گردون مینا فام می‌کردم
 اگر صیاد را روزی دو با خود رام می‌کردم
 قفس را باغ و زندان را گلستان نام می‌کردم
 به حرف بوسه‌ای گر خوش، دل ناکام می‌کردم
 تورا ننگی نه، من با خود خیال خام می‌کردم
 ندارم رشک، بر مرغ حرم آن محترم مرغم
 که منزل گاهگاهی بر لب آن بام می‌کردم
 دلم از نکته جام جهان بین جستی آگاهی
 تماشای رخ ساقی اگر از جام می‌کردم
 مرا در دام تو فرسوده شد بال و پر، ای حسرت
 به بال افشانی کاندر هوای دام می‌کردم
 فریب گوشه بام تو برد از ره، به یک دیدن
 مرا کاندیشه عمری از شکنج دام می‌کردم
 صفادر بزم ایشان است و بس، من بی سبب عمری
 حذر از صحبت زندان درد آشام می‌کردم

ندارد يك نفس آرام، جان، ای کاش می دیدم
 دلارامی و ترك جان بی آرام می کردم
 نمیدانم صباحی صبح و شام از هم، خوشا روزی
 که با دلدار، شامی صبح و صبحی شام می کردم

اگر وقت دعا نبود، بقایت مدعای من
 چرا دارد ملك آمین، به لب وقت دعای من؟
 مرا راندی و دادی مدعی را جابه جای من
 چه ها تا بعد ازین آرد به برنخل وفای من؟
 بهای بنده باشد خونبهای او، چه می پرسی؟
 مرا نبود بهایی، تا چه باشد خونبهای من؟
 بود نسبت به مظلومان، خدا را لطف پنهانی
 نیندیشی اگر از من، بیندیش از خدای من
 جهانی راست بر من رشك و چشم پر ز اشك ازوی
 ندیده روی او را چشم خلقی از قفای من
 بر یارم بود یارای عرض مدعا اکنون
 به رغم مدعی آخر برآمد مدعای من
 طبیبی درد او دارم که درد اوست درمانم
 مرا با درد خود بگذار و بگذرا از دوی من
 ندانم شکوه در عشقت کنم از چشم یا از دل
 که چشمم رهبر دل گشت و دل شد رهنمای من
 نیاید از شهیدانت کسی را یاد و آن بهتر
 که من درمانم دل گریم و دل در عزای من

داغ تو بر دل، درد تو بر جان
 بهتر ز مرهم، خوشتر ز درمان

ما تشنه‌کام و هر خار خشکی
 سیراب از تو، ای ابر احسان
 با دام، الفت، چندان گرفتم
 کز خاطر من رفت، ذوق گلستان
 با داغ و درد، آسوده‌ام من
 از یاد مرهم، از فکر درمان
 یاد از گدایان، ای کاش آرند
 آنان که دارند، ره پیش سلطان
 ای گل جدا چند، از آستان
 همچون صباحی مرغی خوش الحان؟

پی نثار ندارم بر آستان جهان
 دریغ جان جهان را قسم به جان جهان
 نشسته در دل من خود جهان و می‌جویم
 به هر که می‌رسم از بیخودی نشان جهان
 غم جهان همه بادا نصیب خاطر من
 همیشه شاد بود طبع شادمان جهان
 ز گریه گشت جهان بین من سفید، ای باد
 بیار سرمه‌ای از خاک آستان جهان
 مگو فسانه لیلی و قصه شیرین
 نژاد، زال جهان، شاهی به سان جهان
 حدیث گل نکند از هزارستان گوش
 کسی که کرد ز من گوش داستان جهان
 گذشت آنکه زبخت زبون کنم شکوه
 گذشت نام من امروز، بر زبان جهان
 ز ناله‌ام که به تنگ است از آن جهان، شاید
 به خواب اگر نرود چشم پاسبان جهان

کارم فغان و نیست اثر در فغان من
 دردم هزار و نیست یکی مهربان من
 گفتم مباد در فلك آسودگی، کنون
 آسودگیش نیست، ولی از فغان من
 هر سو به خون چو مردم چشمم نشسته اند
 شمشاد و سرو و یاسمن و ارغوان من
 ای برق کاشم به گلستان زدی، چرا
 غافل شدی ز مشت خس آشیان من؟
 با آه، همعنانم و با ناله، همراکب
 دست اجل کجاست که گیرد عنان من؟
 برتن هزار درد، صباحی ز جور او
 باقی همان مصاحبت جسم و جان من

کسی که یافت چو من قدر آشنایی تو
 به اختیار نگیرد ره جدایی تو
 بین چه بود که از خدمت جدا ماندم؟
 مرا که مرگ بود خوشتر از جدایی تو
 به اختیار روم کی ز درگه تو؟ که من
 به خسروی ندهم رتبه گدایی تو
 به دل مرا نخلد خار طعنه، گراز لطف
 گلی شکفت ز باغ سخنسرای تو
 ز بندگان تو دور است عیب بد عهدی
 چرا که عیب کند بنده آزمایی تو؟
 نکردم ار به تو اظهار، عقده دل خود
 از آن مدان که ندانم گره گشایی تو
 تو لطف خویش نداری ز کس دریغ، ولی
 به هر شکسته دریغ است مویایی تو

تورا به جبهه نه ابروست این عیان هر دو
 دو ماه نو زده سر از يك آسمان هر دو
 به باغ حسن، تو آن گلبنی که از گل تو
 تهی است دامن گلچین و باغبان هر دو
 جفا و جور تو، کان خصم جان عدوی دل است
 مراست کام دل و آرزوی جان هر دو

دل از من برد و گوید ترك جان به
 مرا او هر چه گوید آن به، آن به
 تو باید بدگمان از ما نباشی
 رقیبان در حق ما بدگمان به
 بود تا صحبت صیاد، ممکن
 مرا کنج قفس از آشیان به
 زبانها تا ز نام من ببندند
 اگر از نام او بندم زبان به
 صباحی، مسجد و میخانه دیدم
 ندیدم جایی از دیر مغان به

هر سو در انتظار تو چشمی بود به راه
 تازین میان به روی که افتد تو را نگاه
 پشتم کمان و دل هدف ناوك بتان
 مویم سفید گشت و دلم همچنان سیاه
 ما دور ازو، زهم شناسیم صبح و شام
 از حال من خبر دهش ای باد صبحگاه

نه ز مهر، نور بینم، نه ز ماه، آشنایی
 همه روز، روز هجران، همه شب، شب جدایی
 همه خسته و شکسته، دل و دیده بر تو بسته
 به لب تو نوشدارو، به کف تو مومیایی
 من پر شکسته رشکم به قفس بود به مرغی
 که گهی به نیروی پر کند آرزو رهایی
 به زمان او نکویی، ز دگر بتان چه جویی؟
 مطلب به روز روشن، ز ستاره روشنایی
 سپه غمت نگنجد، به درون تنگ سینه
 چو هجوم خیل سلطان، به سرای روستایی
 زمن و توتا که زاهد، سوی مقصد آورد پی؟
 من و عجز عشق بازی، تو و عجب پارسایی
 مگشا زبان صباحی، به ترانه محبت
 که کس آشنا نباشد به زبان آشنایی

از گردش ایام، چند؟ از دور گردون تابه کی؟
 از بزم وی محروم، من، نامحرمان هم بزم وی
 شاید که گردد رام من، از وی بر آید کام من
 با او بگو پیغام من، ای قاصد فرخنده پی
 ای ساقی از راه کرم، جامی که خون شد دل زغم
 از قصه دارا و جم، ز افسانه کاوس و کی

باشد نهایی ز پی هر بدایتی
 غیر از جفای تو که ندارد نهایی
 تا چند رسم جور؟ خدا را عنایتی
 دارد جفا نهایی و جور، غایتی

گفتم خموش، باد سحر پرده در بود
 چون کرد دوش، بلبلی از گل شکایتی
 راهم گم و شبم سیه و مقصدم بعید
 ای رهنمای وادی ایمن، هدایتی
 از درد تو به جانم و گویم به خود، همان
 کاین درد را مباد به هر دل سرایتی
 کم التفات خسرو ما را خبر دهید
 کاورده بی تو رو به خرابی ولایتی
 با درد دوری توجه گویم ز دردها؟
 ای هر شکایتی ز فراق کنایتی
 يك قصه بیش نیست به عالم حدیث عشق
 هر کس از آن کند به طریقی، روایتی
 ساقی بهار می گذرد، از کرم بگیر
 دست کسی که نیست به دستش کفایتی
 دل برده ای و نیست ز دل داری آگهیست
 چون کودکی که شهنه شود در ولایتی
 باک از عنای دهر، صباحی نباشدش
 بینی براو اگر به نگاه عنایتی

کسی که یافت سرش از کلاه فقر، گرانی
 دگر فرود نیاید سرش به تاج کیانی
 دلم به دانه خال تو شد ز راه و ندانست
 که باشد از پی این دانه، دامهای نهانی
 همیشه روز جوانی به روزگار نیاید
 یکی به جانب پیران بین به روز جوانی
 به عندلیب ببخشای باغبان به بهاران
 که کس نبسته به گلزار، راه باد خزان

مرا که بی لبت از دسته رفته کار، چه حاصل؟

که کار لعل تو جان بخشی است و دردستانی

مگس نمی رود از پِشت از فشاندن دستی

بود لب شکرین تو تا به شهد فشانی

قصائد

در منقبت حضرت پیامبر اکرم صلوات الله علیه و آله

شباهنگام چون بنهفت رخ این لاله حمرا
شکفت از چشم انجم صدهزاران نرگس شهلا
نهان شد زیر دامن زمین، این بسدین مجمر
هوا پر مشك اذفر شد، جهان پر عنبر سارا
به هر سمت از سواد چرخ، رخشان کو کبی ظاهر
به هر سو از خلل شب، فروزان اختری پیدا
چنان کز چاک پیراهن، فروغ سینۀ غلمان
چنان کز حلقۀ کیسو، بیاض گردن حورا
تو گفתי ریخته بر سبزه اشک از دیده مجنون
و یا گشته خوی افشان از حیا، رخساره لیلا
برآموده است شیرین، طره مشکین به رخشان در
و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا
گسسته در چمن باد صبا، شیرازۀ نسرین
فشانده بر جهان دست سکندر، مخزن دارا
همه شب چشم من بیدار و چون من محو نظاره
یکی بر صورت میزان، یکی بر هیأت جوزا

بناگه دست فراش قضا، از جانب خاور
 بزد دامان این فیروزه گون خرگاه را بالا
 ز بیتابی زلیخا چاك زد پیراهن یوسف
 پی حجت برون آورد دست از آستین موسا
 عیان شد آفتاب و ریخت از قصر فلک انجم
 چو از طاق حرم بتها ز مولود شه بطحا
 محمد شافع امت، قسیم دوزخ و جنت
 حبیب حضرت عزت، شه دین، خسرو دنیا
 جهان را ناصر و یاور، جهانبان را پیام آور
 گزین پیک جهانداور، رسول خالق یکتا
 به صورت ز انبیا کهنتر، به معنی از همه مهتر
 به خلقت از همه بهتر، به رتبت از همه اولی
 طراز گلشن امکان، که جز نخل وجودش نه
 ز طرح این سراستان، مراد بوستان پیرا
 به خاکش تکیه و اورنگ کرسی پست در پیشش
 ز پشتش کسوت و اکسون عرشش فرش زیر پا
 ز حکمش در حبش دارد، نجاشی طوق در گردن
 بود در روم هر قل را ز بیمش لرزه بر اعضا
 نبودی یار ابراهیم اگر از لطف جانپرور
 نگشتی نوح را یاور، گرا از مهر جهان آرا
 کجا بر ساحت گلشن کشیدی رخت از آتش
 کجا بر ساحل جودی فکندی کشتی از دریا
 نبرد ای یوسف مصر نبوت از تودل، گرچه
 به عهدت شد زلیخای جهان، پیرانه سر، برنا
 تو گستردی بساط حق پرستی در جهان، ورنه
 گرفته بود یکسر کفر، روی صفحه غبرا

معابد جمله ویرانه، حریم کعبه بتخانه
 ز خالق خلق، بیگانه، چه در سرا، چه در ضرا
 یکی راقبله روی بت، یکی راسجده بر آتش
 یکی راروبه خورشید و یکی راجشم بر شعری
 شدت چاک و شدت پیدا، شدت ناطق شدت راجع
 مه از انگشت و مهر از پشت و سنگ از مشیت و خور زایما
 تور از زنگ و چین، زایران و روم آورده بر در گه
 نجاشی خاج و خاقان تاج و دارا باج و هر قل سا
 شد از اعجاز مولود همایون تو در عالم
 شگفتی‌ها بسی پیدا و اینک باشد از آنجا
 نسمرود سماوه، خشکی دریاچه ساوه
 خمود نار آتشخانه، کسر غرفه کسرا
 گه ایجاد گردون، گاه ابداع زمین، هریک
 زمین و آسمان را گاه تاگیری در آنجا، جا
 فلک گردید از آن سرگشته، کافشاندی بر او مامن
 زمین گردید از آن ساکن، که در وی ساختی مأوا
 تو بودی باعث کلی، و گرنه صانع گیتی
 تو بودی علت غائی، و گرنه مبدع اشیا
 نمی‌داد از طراز روح، زیب قالب آدم
 نمی‌آراست از تشریف هستی قامت حوا
 به قهر اربنگری یکره، به سوی مرکز اغبر
 به خشم اربنگری یک دم، به سوی گنبد مینا
 شود این متصل خاک معلق، منفصل ارکان
 شود این منتظم چرخ مطبق، منقطع اجزا
 خورند از پاس دادت، لقمه اندر کوه و در بیشه
 برند از بیم عدلت طعمه اندر دشت و در صحرا

غزال از پنجه گرگ و گوزن از برثن ضیغم
 حمسام از چنگل بازو تذرو از مقلب عنقا
 ز نعلینت مشرف فرق عرش و تارك کرسی
 برهنه پای موسی رفت اگر برسینه سینا
 کنیزان تو را آمد ز جنت میوه گوناگون
 برای دخت عمران نخل خشکی دادا اگر خرما
 دهد روح الامین احوال عالم عرضه بر رایت
 اگر هدهد سلیمان را همی کرد از سبا، انها
 درین محفل ز بیم احتسابت، شحنة گردون
 زند هر شامگه پیمانه خورشید بر خارا
 عجب کان سنگدل کفار، در انکار خود باقی
 به دست اندر تو را تسبیح گویان، سبحة حصبا
 دریدش خنجر شیرویه پهلوی برفراش زر
 درید ار نامه اش را خسرو پرویز، بی پروا
 حسودان تو را از مرگ امید راحت و غافل
 که دوزخ را از ایشان طعمه خواهد بود در عقبا
 ز عمر جاودانی خضر را جز این امیدی نه
 که باقی باشد و بیند تو را دیدار روح افزا
 نهادی پاشبی بر چشم چرخ وزان شب از انجم
 هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها
 دم سرد سحر خواند چو بروی حرف نومیدی
 یکایک گردد اشک و ریزدش از چشم خونپالا
 شبی اندر سرای امهانی بودی آسوده
 که سودت سربه پا روح الامین و گفت ای مولا
 شب وصل است، هان برخیز از جا، قدسیان اینک
 پی نظاره تو منتظر در منظر اعلا

زمینت زیر پا تا چند؟ فرق آسمان بسپر
 به کام خاکیان تاکی؟ دل افلاکیان بگشا
 ز شفقت گرد غم از چهره کروبیان بفشان
 ز رحمت زنگ اندوه از دل روحانیان بزدا
 براق آورد پیش، آنگاه کردی جای بر پشتش
 نهادی داغ حسرت تا ابد بر ناقه عضبا
 عنان از دست تو جستش درازی، رشته کوتاه
 رکاب از پای تو گشتش، منور دیده اعما
 زدی بیرون علم از ساحت بطحا به فیروزی
 شدی پیغمبران را پیشوا در مسجد اقصی
 فشانندی بر زمین دامن، گرفتی جانب گردون
 ز جان برخاست اهل آسمان را مرحبا اهلا
 گشادندت در هفت آسمان بر روی و بگذشتی
 کشیدی از شرف دامن براوج سدره وطوبی
 نهادی پا چو برتر، کرد امین و حی بدرودت
 هم از تگ ماند اندر نیمه ره خنگ فلک پیما
 گرفتی جای بر رفرف، شدی تاره نمودندت
 به صدر قاب قوسین و فراز بزم او ادنی
 سپرده قدسیان هر یک طریق خدمت و آخر
 ز همراهیت ماندند و تو ماندی همچنان تنها
 تورامی گفت ادب در هر قدم هان، تا کجا جرأت؟
 نوید مرحمت می داد پاسخ: بر ترک زاینجا
 به تکلیفات شایق گرد کلفت رفت از خاطر
 به تشریفات لایق دست حق آراستت بالا
 نرفته گرمی از بستر، زمین را دادی از نو، فر
 فلک زد دست غم بر سر، زمین مرده شد احیا

فلك كشور شهنشاهها، ملك چاكسر خداوندا
 مرا جز تو پناهی نه، اگر امروز، اگر فردا
 کیم؟ خودرای و خودکامه، سیه روی و سیه نامه
 شود چون گرم، هنگامه مکن در محشرم رسوا
 مرا نیرو به طاعت، نه، به دست اندر بضاعت، نه
 رهم دور استطاعت، نه، به من بین و به من بخشا
 نبودم گرچه در عهدت، نمودم روی بر مهلت
 بود شیرین لب از شهادت که صدقنا و آما
 توباشی شافع و من مانده سردر پیش از عصیان؟
 توباشی ساقی و کام صباحی خشك از استسقا؟
 خلاص صد چومن خاطی و از صدر تو يك فرمان
 نجات صد چومن عاصی و زابروی تو يك ایما
 مرا اندیشه دوزخ کجا و ملجائی چون تو؟
 ز رنجوری چه باك آنرا که بر بالین بود عیسی
 بود تادوست را دل از وصال دوست در راحت
 بود تا خصم را جان از خیال خصم در غوغا
 دل یاران تو شادان ز مهر یاری یاران
 تن اعدای تو لرزان ز زخم کاری اعدا

مدیحه

باز اقلیم چمن خسرو آزار گرفت
 دست گل تیغ تپاول ز کف خار گرفت
 قطره ژاله صفای صف صراف شکست
 چهره لاله دل از دلبر فرخار گرفت
 از پی خنده دهان، غنچه خاموش گشود
 از پی جلوه عصا نرگس بیمار گرفت

خار و خارا، سبق از کلبه بزاز ربود
 کوه و صحرا، گرواز طبله عطار گرفت
 خاک از بوی سمن، رایحه عنبر جست
 باغ از پرتو گل، گونه گلنار گرفت
 شیخ از مدرسه در کوی خرابات گریخت
 زاهد از صومعه راه در خمار گرفت
 شهنه گر خود نبود مست درین فصل، چرا
 مست را کرد رها، دامن هشیار گرفت؟
 جست بلبل خبر گل ز صبا، گفت که آه
 آمد از پرده برون و ره بازار گرفت
 غنچه انگشت زدو، قبره بر بطنواخت
 سرود در رقص شدو، فاخته مزمار گرفت
 لرزه بر قامت بید از نفس باد شمال
 چون تن دشمن شه در صف پیکار گرفت
 صاحب تاج و نگین، فتحعلیشه که نشان
 سده عالیش از سجده اختیار گرفت
 نعلک بارگیش تارک افلاک شکافت
 رشته بندگیش گردن احرار گرفت
 مرکز دایره جود که آوازه او
 صفحه روی زمین، چون خط پرگار گرفت
 آنکه بالید به خود ابر عنایت روزی
 که مکان در صدف این گوهر شهوار گرفت
 رفعت از خطبه او، پایگه منبر جست
 زینت از سکه او، عارض دینار گرفت
 آمد از قامت او اطلس گردون کوتاه
 بهر خدام از آن، یکدو کله وار گرفت

نتوانند سر از خدمتش افلاک کشید
 که قضا از همه در بیعتش اقرار گرفت
 هر که در خدمت او، ساحت اقبال سپرد
 هر که دور از او، وادی ادبار گرفت
 ای جوانبخت خدیوی که ز خلق خوش تو
 کام ضیغم اثر نافه تاتار گرفت
 تویی آن ابر کرامت که ز شرح کف تو
 در جهان نخل امل، سبز شد و بار گرفت
 زینت از گوهر تو، سلسله آدم جست
 شرف از نسبت تو، دوده قاجار گرفت
 حل ز رایت، فلک آن عقده که لای نحل یافت
 سهل پیشست، خرد آن نکته که دشوار گرفت
 سزد اورنگ شهی از تو بیالد که تویی
 آنکه بر تخت شهی جابه سزاوار گرفت
 ملک را دید سزاوار تو چون کی خسرو
 از سرتخت گذشت و کنف غار گرفت
 روح از خنصر تو، کالبد خاتم جست
 کام از بوسه شست لب سوفار گرفت
 ز حل و طارم هفتم؟ به تعجب گفتم
 هندویی را بنگر، تا به کجا بار گرفت
 عقل گفت از شرف پاس در شاه جهان
 برتری از صف هفت اختر سیار گرفت
 ملک موروث تو ایرانو، بر خرج کفت
 دخل او، مشرف تو عسری از اعشار گرفت
 کوش تا مکتسبی را بفزایی بروی
 گرچه آوازه تو جمله اقطار گرفت

وقت آنست که گویند ز تو اهل جهان
 که جهان را همه از تیغ شرربار گرفت
 هند را زیر پی ختلی ره جوی سپرد
 روم را در قدم تازی رهوار گرفت
 جزیه، هندوی تو از والی خوارزم ستاند
 بساج، دربان تو از خسرو بلغار گرفت
 صورتی کاورد از پرده قضا سال دگر
 نقش در آینه رای تو پیرار گرفت
 تو مپندار به سر منزل مقصود رسید
 خصم اگر راه خلاف تو به پندار گرفت
 خلق را جود تو بر سفره دعوت چون خواند
 معن بن زائده بر جود خود انکار گرفت
 فتنه را شحنه انصاف تو تا خواست زبون
 ظلم را محتسب عدل تو تا خوار گرفت
 صعوه در کشت، ره باز جفا کیش سپرد
 بره در دشت، پی گرگ دلازار گرفت
 از پی زیور و زیب حرم کوی تو چرخ
 ای که طوف حرمت چرخ، چو زوار گرفت
 شهد از نحل و می از تاک و در از خاک ستاند
 مشک از خون، گهر از خار، گل از خار گرفت
 روز کین کز دوسپه غلغله یکمرتبه خاست
 روز هیجا که دو صف جوش بیکبار گرفت
 ماه را از تف حر ناصیه شنجرفی شد
 مهر را از نم خون آینه زنگار گرفت
 از یکی حمله صف جنگ یکی کله بیست
 از دو سو عرصه پیکار دو دیوار گرفت

کوه، پستی زسم رخس چو هامون پذیرفت
 دشت، رفعت زتن کشته چو کهسار گرفت
 زهره و مشتری از گرد سپه پیش عذار
 گوشه مقنعه و شقه دستار گرفت
 نصرت آنجا که تویی رایت اقبال افراخت
 فتح آنجا که تویی پرده ز رخسار گرفت
 هر کجا طایر تیر تو، به پرواز آمد
 نامه فتح و ظفر در پر و منقار گرفت
 پیکر تیغ تو کسوت ز تن اعدا جست
 تارک رمح تو ترک از سر اشرار گرفت
 طعمه از پیکر آن حوصله کر کس یافت
 خانه از کله این کالبد مار گرفت
 لقب تیر تو آن، قابض ارواح نهاد
 کینت تیغ تو این، قاطع اعمار گرفت
 تیغ تو روز و غا، صنعت غسال آموخت
 گرز تو روز جدل، پیشه حفار گرفت
 گه از آن چهره به خون دشمن بد بخت بشست
 گه از آن جا به زمین خصم نگونسار گرفت
 سرفرازی به جهان خصم تو چون جست، سرش
 بر سر نیزه مکان، یا به سر دار گرفت
 خسروا قامت مدحت نه چنانست بلند
 کش توان در سلب کویه گفتار گرفت
 خواست این بنده دهد زیب به نامت دفتر
 نطق بگشاد و قلم بستد و طومار گرفت
 گر در آن بنگری آشفته گیی، خرده مگیر
 بسته پر، نغمه نه چون طایر طیار گرفت

آگه از رسم گلستان نه، که تا بود وطن
در حصار قفس این مرغ گرفتار گرفت
بود از تربیت دولت محمود، اگر
در جهان عنصری این رتبت و مقدار گرفت
گل گیاهیست که چون ابر بر آن سایه فکند
گونه عارض جانان و لب یار گرفت
لعل سنگیست که چون مهر بر آن نور فشاند
جای برافسر شاهان جهاندار گرفت
تا بگویند که زشتی و نکویی به جهان
کوه در آذر و گلزار در آزار گرفت
سر، اعادی تو گویند که برخارا کسوفت
جا، احبای تو گویند به گلزار گرفت

پاسخی منظوم به دوتن از یاران خویش

دی به سحرگاه، کافتاب و شفق بود
رَشک عذار ایاز و دیده محمود
اشک به رویم دوان به شیوه مألوف
آه به چرخم روان به عادت معهود
اشک جگرگون و آه شعله فشانم
غیرت باغ خلیل و آتش نمرود
نامه به کف، قاصدی در آمدم از در
زیب عذارش غبار کعبه مقصود
قاصد خسرو، به دست، نامه شیرین
مرغ سلیمان، به لب، ترانه داود
نامه نه، برجی پراز کواکب رخشان
نامه نه، درجی پراز جواهر منصود
در نظر این تیره روز را که همه شب
خون دل از بس فشانده از مژه، نغنود
پیرهن یوسف است و دیده یعقوب
لیک نه پیراهنی که تهمتش آلود
نامه یکی، لیکن از دو خواجه منعم
نامه یکی، لیکن از دو صاحب محمود

وان دو، دو تابنده مهرومه که زیك برج
زاده به بخت سعید و طالع مسعود
مفخر حجاج، بوالحسن که ز خلقش
بر کف باد صباست، مجمره عود
قدوة دوران حسین خان که ز رایش
تسارک خورشید راست تاج زراندود
روشن از آن، آسمان دانش وجودت
خرم ازین، بوستان مکرمت و جود
آیت لطف از سرشت آن شده ایجاد
غایت جود از وجود این شده موجود
رشد بر جاهشان سپهر که باشد
رتبه حاسد دلیل پایه محسود
خواندم و دیدم ز لطف هردو معاین
رسم تفقد که از جهان شده مفقود
داد چو آن از دوام شفقتشان یاد
نقش در آن چون نوید صحبتشان بود
گشت کلام ز روی فخر، فلک سا
گشت جبینم برای سجده زمین سود
بهر جوابش ز خمامه منشی طبعم
خواست کند روی نامه غایه اندود
دل پی پیکری که نامه ام چو ستاند
دیر نماند، رساندش به وطن زود
من به غریبی و چون به شهر غریبان
غیر صبا هیچ پیک راه نیمود
نیمه شب از خواب سر کشیدم و گفتم
باد سحرگاه را کزان دلم آسود

صبحك الله، ای نسیم صباحی
 خیز، ندارد فلك چوره به تو مسدود
 رو، سوی کاشان و هر کجا که بینی
 خاک دری را ز سجده، ناصیه فرسود
 سجده بر آنجا، اگر چه نیست سزاوار
 سجده به يك مسجد از برای دومسجود
 حاجب در، بردخول داد چو رخصت
 خادم ایوان به بار اشاره چو فرمود
 عرضه ده از من بدان دو راد برادر
 کلی ز شما به نزاده مام جهان رود
 هست شما را گر این گمان که به شیراز
 دل به تماشا ز رنج فرقم آسود
 ظن بد است این قسم به عهد محبت
 ورنه شما را فتد قبول، به معبود
 غمزده هر جا رود، غمین بود آری
 گشت چمن خوش و ليك بادل خشنود
 دلشده راگو، وز د، چه نفع؟ چون شنید
 غمزده راگو، رسد، چه سود؟ چون شنود
 نکهت گل برمشام و رایحه مشک
 نغمه بلبل به گوش و زمزمه عود
 غیر غمش از سرود و رود چه حاصل
 آنکه ز هجرش ز جوی دیده رود رود
 شاهی از سعدی آورم - که مزارش
 مهبط انوار فیض باد - که فرمود
 «دوست به دنیا و آخرت نتوان داد
 صحبت یوسف به از دراهم معدود»

محنت هجران آن دو نور دو دیده
 آب دو چشم مرا به خون دل آلود
 جان و تنم را به هم ز درد جدایی
 وقت وداع آمده است و نوبت بدرود
 عمر که در هجر بگذرد، نکند نفع
 جان که ز جانان جدا بود، ندهد سود
 می‌گذرد روزم آن چنان که ندانم
 روز جدایی است، یا قیامت موعود؟
 رنج صبوری و، خسته غم دوری
 شربت کافوری و طبیعت مبرود
 صبر، گرفتم کند علاج غم آخر
 داد چو مسموم جان، چه سود ز مسرود؟
 کی بود از لطف کردگار که افتد
 ز آصف و ماین، رهم به قمص و قهرود
 شکر الهی کنم که کرد نصییم
 وصل شما را که بود غایت مجهود
 سرکنم آنکه، به آن دو زیرک مقبل
 قصهٔ بیشرمی دو ابله سرود
 فاسد و مفسد که کارگاه حیل را
 این شده تار لباس لعنت و آن بود
 این ز پی دادن ملازم و آن یک
 جمع فزون خواستی ز بود و ز نابود
 این ز خروج سران قوم نترسید
 وان به خروش زنان بیوه نبخشود
 هست بلی از دادن توهم الفت
 هست بلی از بدان تمنی بهبود

خواستن از پارگین گوارش تسنیم
 داشتن از خسار بن توقع امرود
 قابل گفتار نیست کرده ایشان
 خاصه به تفصیل، لیک مجملش این بود
 کانه برای خرابی قسم و کاشان
 مرتد کاشان دوید و کافر قمرود
 خسرو عادل گزید، خیر رعیت
 سان ملازم ندید و جمع نیفزود
 ختم سخن را ازین غزل که سرودم
 لب به نوا ی عراق، ساز کند رود
 گشت دل از پرسشی مرا ز تو خشنود
 از غم من کاست، تا به درد که افزود؟
 روی تو ما را فروغ وادی ایمن
 بوی تو ما را دلیل کعبه مقصود
 دام به دست تو و امید رهایی؟
 زخم ز شست تو و توقع بهبود؟
 سلسله عشق، طوق گردن عقل است
 رنجه ازین آهن است پنجه داود
 چند مرا چشم انتظار، صباحی
 باز به راهش به وعده ای که نفرمود؟
 باد، بود تا الم نتیجه زیان را
 باد، بود تا نشاط، فایده سود
 هر که شما را عدوست، با دل غمگین
 هر که شما راست دوست، بادل خشنود

درستایش آذربیکدلی دوست خود

کمان چرخ که تیرش یکی خطا نکند
بجز مرا هدف ناوک بلا نکند
به روی هیچکس از قهر خنجری نکشد
که تا نخست مرا دست آزما نکند
به زخم هیچکس از لطف، مرهمی ننهد
که بیش از آن به بلاییش مبتلا نکند
مباد دل به غلط افتدم به فکر نشاط
که عمر من به مکافات آن وفا نکند
زدست او به سر خود چگونه ریزم خاک
مرا که دست و گریبان زهم جدا نکند
کشنده تر چو ز درد آمدش دوا، بگذار
به درد خود بگذارد مرا، دوا نکند
فریب، چند دهم خویش را که پیوسته
مدار چرخ به یک نسبت اقتضا نکند
مرا همیشه نخواهد گذاشتن ناکام
چنانکه دائم کام یکی روا نکند
گرفتم آنکه شود چرخ مهربان زین پس
گرفتم اینکه فلک بعد ازین جفا نکند

مرا چه حاصل از آن؟ مرگ چون امان ندهد
 مرا چه سود ازین؟ عمر چون وفا نکند
 گذشت آنکه نشینم ز شکوه اش خاموش
 که کس به هر ستمی خویش رارضانکند
 به هر جفای ویم صبر بود، بایستی
 مرا ز خدمت مخدوم خود جدا نکند
 سپهر مرتبه آذر، که قد خویش سپهر
 جز از برای سجود درش دوتا نکند
 تفاوتی به بر شخص همت عالیش
 لباس پادشه و کسوت گدا نکند
 به هیچ عشوه نیارد فریفتن او را
 عروس دهر که کس دامنش رها نکند
 نه خود به حشمت قارن، که ملتفت نشود
 نه خود به ثروت قارون، که اعتنا نکند
 چوماه، مهر نباشد بری ز آفت نقص
 ز رای روشن او کسب اگر ضیا نکند
 زهی که اهل نظر را به دیده تحقیق
 کند غبار درت آنچه توتیا نکند
 رواست دعوی اعجاز خامه در کف تو
 ولی به هر کفش این دعوی اقتضانکند
 که نبود از ز خواص کف کلیم، چرا
 به دست، هر که عصا گیرد، ازدها نکند
 به رشحه قلمت پی برد گر اسکندر
 ز خضر، جستجوی چشمه بقا نکند
 اگر نسیم ز کوی تو بر چمن نوزد
 و گر شمیم تو همراهی صبا نکند

به جلوه سرو، قد خویش را نیاراید
 به خنده غنچه لب خویش آشنا نکند
 چه شد که ابر به دست توماند از ریزش
 برابری به گفت لیک در سخا نکند
 که این کریم ز خویش است و آن سخی از غیر
 ز بحر تا نستاند، به بر عطا نکند
 بود زمانه به تو خرم و چرا نبود؟
 کند سپهر به تو نازش و چرا نکند؟
 چه روزها که بیاید کنند طی، و آنگاه
 ظهور، چون تویی از پرده خفا نکند
 بود ز لطف خدا گرچه رتبه تو، ولی
 خدا به هر کسی این رتبه را عطا نکند
 مدیح تو ز کجا و چو من کسی ز کجا؟
 که امتیاز ز هم نظم و نثر را نکند
 کجاست سعدی تا خامه اش نگارد مدح؟
 چه شد نظامی تا جز ثنا ادا نکند؟
 قلم بگیرد و جز مدحت تو ننویسد
 زبان گشاید و غیر از تو را ثنا نکند
 ولی به لطف تو امیدوار گردیدم
 و گرنه اینکه کس این قدر هم خطا نکند
 خرف به عمان بفرستد و خجل نشود
 روان به مصر کند حنظل و حیا نکند
 خدایگانا دیگر نمانده تاب فراق
 من و فراق تو زین بیشتر، خدا نکند
 گهی نمی گذرد تا ز محنت حرمان
 به خون دیده تن خسته ام ثنا نکند

دمی نباشد تا شحنة جدایی تو
 که بند بند من از یکدگر جدا نکند
 به خاک پای تو، کز بار هجر گشته تنم
 چنانکه فرق کس آن راز نقش پانکند
 سموم هجر توام با تن ضعیف، آنها
 کند که آتش سوزنده با گیا نکند
 ز در درآ و بین کز فغان کند آنها
 دلم به سینه، که در کاروان درا نکند
 ضمیر تست ز مافی الضمیر من آگاه
 به نامه خامه کند عرض حال، یا نکند
 ز حال من چو تو آگاه شدی، زبان آن به
 که دامن سخن آلوده ریا نکند
 رسید وقت دعا، مدعا به طول کشید
 سزد که جز به دعا ختم مدعا نکند
 همیشه تا که به کام کسی فلک گردد
 به غیر کام محبت، تو را روا نکند
 مدام تا که کند دهر، در عنا کوشش
 بجز عدوی تو را رنجه از عنا نکند
 نخواهد آنکه تو را کامران، به ناکامی
 بمیرد و کسیش نوحه در عزا نکند

در نصب ضریح سیمین بر مرقد امیر المؤمنین علی علیه السلام

کرد در کار جهان، اندیشه چندین هوشیار
غیر نام نیک در وی نیست چیزی پایدار
چیست عمر جاودان، غیر از بقای نام نیک؟
ای سکندر در فراق آب حیوان غم مدار
شاخ ملک را بجز عدل و سیاست نیست گل
نخل دولت را بغیر از بروا حسان نیست بار
نیست از آثار خیر اندر جهان بهتر، که هست
نام نیکو مستدام و ملک و دولت مستعار
نیکبخت آنکس که نام نیک در عالم گذاشت
زنده ماند آنکس که خیری ماند از و در روزگار
نیست از آغاز تا انجام، بیش از یک دودم
در سرانجامش بود اما نظر ز آغاز کار
هر که را گوشی ز تاریخ جهان آموخت پند
هر که را چشمی ز اوضاع جهان جست اعتبار
گر نیوشنده است گوش و گر پذیرنده است دل
داستان باستان او را بس است آموزگار

پایگاه هر کسی باشد به مقدار عمل
 منزل عیسی به گردون، جای کیخسرو به غار
 گرچه ابراهیم و اسمعیل رفتند از جهان
 کعبه و زمزم از ایشان ماند اینک یادگار
 از سلیمانست خود بیت المقدس را حدیث
 زنده دارد نام ذوالقرنین، سد استوار
 منت ایزد را که افسر بخش شاه تاجور
 شکر یزدان را که گردون رخس امیر کامگار
 زینت ایوان جم، فرمانده ملک عجم
 داور دارا حشم، شاهنشاه والا تبار
 دره التاج حسن خان، خسرو خسرو نشان
 افتخار دوده قاجار، سالار کبار
 دین پناه دین پرست آقامحمدخان که هست
 حامی دین پیمبر، سایه پروردگار
 شیر حق را چاکر و برپادشاهان پادشاه
 شاه دین را بنده و بر شهریاران شهریار
 دست حکمش نسرواقع را بر آرد باز گل
 شست قهرش نسرطایر را همی سازد شکار
 مزرع آمال احباب و ز دستش قطره ای
 خرمن اعمار اعداء ز تیغش یک شرار
 خسته زخم خلاف اوست عاجز از علاج
 غرقه بحر عقاب اوست نوید از کنار
 گر کند عدلش ریاست کس نبیند در جهان
 وردهد بآش سیاست نبود اندر روزگار
 شمع را از باد آسیب، آب را از خاک نقص
 قند را از آب خسران، موم را از آتش خسار

نسبتی می‌داشت بادست و دل او، گرنمود
 گریه چشم سحاب و چین ابروی بحار
 رایض حکمش کشد بر ابلق ایام، تنگ
 سایس امرش کند یکران گردون را فسار
 بخت گمره چندروزی رفت اگرزان آستان
 باز برخاک درش بنهاد روی اعتذار
 بست با خاک در او عقد تأبید و خلود
 تاجهان باقی است باشد برادر او خاکسار
 قهر او گردنکشان را جسم گاه و جانگداز
 لطف او بیچارگان را غمزدا و غمگسار
 همتش مبذول خیرات است در سرو علن
 فرصتش صرف مبرات است پنهان و آشکار
 عدل و احسان پایدش پیوسته تا صبح نشور
 نام نیکو داردش پاینده تا روز شمار
 اینک از نفعی کزو باقی است در هر مملکت
 اینک از خیری کزو دایر بود در هر دیار
 داشت چون برجان و دل مهر امیر المؤمنین
 گشت جانش آرزومند و دلش امیدوار
 تا نهد در بارگاه حیدر صفدر، اثر
 تا گذارد بر در شاه ولایت یادگار
 داد ترتیب ضریح بی نظیر دلپذیر
 هم ز سیم خالص و از نقره کامل عیار
 قبله احرار و سویش روی ارباب قبول
 کعبه اختیار و عالم را طوافش اختیار
 پیکری و اندر آن نقش محمد را وطن
 بیشه‌ای و اندر آنجا شیر یزدان را قرار

خوابگاهی خفته در وی پادشاه هل اتی
 بارگاهی اندر آنجا نوح و آدم جسته بار
 حصنی و بگونه اندر وی وصی مصطفی
 مهدی و آسوده اندر وی ولی کردگار
 سرور غالب علی بن ابیطالب کزو
 شمع اسلام است روشن، نخل ایمان باردار
 حجت حق، ساقی کوثر، امیر المؤمنین
 ثانی اثنین پیمبر، اول هشت و چهار
 مهری اجرام سعادت را به دور او مسیر
 قطبی افلاک سیادت را به دور او مدار
 آن قضا را قدر قدرت که بی فرمان او
 هم قضا بی اقتضا و هم قدر بی اقتدار
 پرتو مهر است از رای منیرش مستفاد
 رفعت عرش است از فرش حریمش مستعار
 از علو گنبد او، آسمان دزد شکم
 از فروغ قصر او خورشید افروز عذار
 جسته از خم کمندش گردن چپال طوق
 دیده از نعل سمندش گوش قیصر گوشوار
 رشح کلکش خال رخسار عروسان ختن
 خاک پایش سرمه چشم غزالان تثار
 پیش دست زرفشان گنج باد آورد، خاک
 پیش شمع آستانش ماه عالمگرد، تار
 آنچه او جوید، کند از پرده تقدیر، رو
 آنچه او خواهد، شود از ممکن غیب آشکار
 رفعت اجسام سفلی را چو گردد شوقمند
 پستی اجرام علوی را چو باشد خواستار

بر فلک گاو زمین را جا دهد برجای تیر
 بر زمین شیر فلک را باز دارد در شیار
 کف ز سیمش خالی وزرین کلاهان پیروش
 سر ز تاجش بی نیاز و تاجداران پیشکار
 زرد زر را رخ که از زر دست او راهست ننگ
 لعل را دل خون که دارد تار کش از لعل، عار
 انتظام از تیغ و کلکش داشت بهرام (؟) و نداشت
 تیر، کلک اندریمین، بهرام، تیغ اندر یسار
 روضه ایجاد را نخل وجودش تازه داشت
 نه نشانی از خزان بود و نه نامی از بهار
 گر نبودی شخص او باعث، نمی آراستند
 بر قد گیتی قبا ی معلم لیل و نهار
 ز آرزوی آنکه روزی بسپرد پای ویش
 لا جور دی مهد هشتم چرخ شد گوهر نگار
 دامن در، پیش او بیقدر چون چنگی خزف
 خرمن زر پیش او بی قرب چون مشتی غبار
 مخزن گوهر چه و دل، معدن علم رسول؟
 گنج سیم وزر چه و جان، گنج راز کردگار؟
 دست او را ابر نیسان خواستم گفتن که عقل
 گفت خامش، دست یزدان را چه نسبت با بحار؟
 هر که در خیل عبیدش کرد جا آزاده است
 هر که در ذیل ولایش پنجه زد، شد رستگار
 نیست پیغمبر، ولی پیغمبری را شدوصی
 کز وجود او بود پیغمبران را افتخار
 شد سلیمان پیمبر را چو از کف خاتمی
 برد، رخس ملک از دستش عنان اختیار

او به سائل خاتمی بخشید و تا روز جزا
 خاتم دولت به نام نامیش شد نامدار
 بازگشت خسرو خاور زحد باختر
 بهر یوشع بود یکبار از برای او دوبار
 ناگزیر است از اجل اورا، کز و گیرد گریز
 بسته بر خصمش فلک از شش جهت راه فرار
 وقت رزمش داستان بیژن و هومان مخوان
 گاه عزمش قصه اسکندر و دارا میار
 در سپاهش هم نبرد بیژن و هومان، دو یست
 در رکابش همسر اسکندر و دارا هزار
 چون کشد بر خنگ تنگ از خصم بر خیزد غریو
 چون نهد بر رخس زین آید عدو را زینهار
 چون شود پورنریمان روز رزم اورا قرین
 چون شود فرزند دستان روز جنگ اورا دچار
 مرتعش آن، تا که جوید از گه هیجا گریز
 مضطرب این، تا که جوید از کج راه فرار
 فتح خیبر برد از خاطر حدیث هفتخوان
 قتل عنتر کرد زشت افسانه اسفندیار
 آن شنیدستی که روزی سرور مردان علی
 کرد تلقین حرف دین بر مشرکی در کارزار
 روی پیچید از قبولش مشرک، افگندش به خاک
 کرد جا بر سینه، تا آرد سرش را بر کنار
 بی ادب بر روی شاه افگند آبی از دهان
 از گلویش شاه دین برداشت تیغ آبدار
 دید گستاخی چنان، عفوی چنین، شد در شگفت
 گشت علت جوی و گفت اورا امیر بردبار

در ثنای حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

کرد از عهد جوانی یاد، زال روزگار
ساخت نو پیرانه سر، پیرایه پیرار و پار
ساقی دوران دگر آبی به جام خاک ریخت
کانچه اندر سینه پنهان داشت، گردید آشکار
پایکوبان بر نوای طوطی و دراج، سرو
دست افشان بر سرود قمری و بلبل چنار
باغ، از گلهای سرخ و راغ، از اوراق سبز .
در برش حمرا حریر و برسرش خضرا خمار
همچو چشم و روی خوبان، نرگس و گل را عیان
دیده عابد فریب و چهره زاهد شکار
لاله اندر بوستان بی غازه روبش را فروغ
نرگس اندر گلستان بی باده چشمش را خمار
وادی ایمن نباشد باغ و اینک کرده بین
هر درخت از آتش گل نخله طور آشکار
نیست موسی شاخ و چون دست و عصای موسوی
آشکارا کرده بیضای گل و ثعبان خار
پیکر کوه گران از ریزش ابر مطیر
دفتر برگ خزان از جنبش باد بهار

این یکی چون جسم فرعون آمد اندر آب غرق
 وان یکی چون گنج قارون در زمین شد خاکسار
 گر نه با انفاس عیسی هم نفس پیک شمال
 و ر دم روح القدس همدم نه با باد بهار
 پیکر خاک از چه جست از روح نامی زندگی؟
 مریم شاخ از چه شد از عیسی گل باردار
 چون سلیمان تکیه بر تخت سلیمان کرد گل
 بر فراز شاخ، در الحان داودی هزار
 یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا
 طفل سوسن را زبان گویا به پاکیش از کنار
 ابر سیمایی به راغ و لاله روشن به باغ
 عاشق و امق سرشک و شاهد عذرا عذار
 لاله را داغ درون و عارض رنگین بود
 از دل مجنون نشان وز روی لیلی یادگار
 روی گلبرگ، طری افروخته شیرین صفت
 قامت سرو سهی افراخته پرویزوار
 در نوا بلبل به آهنگ نکیس، ز آشیان
 نغمه زن قمری به لحن باربد، از شاخسار
 بر کنار سرو، قمری مانده بی آشوب زاغ
 بلبل اندر بستر گل خفته بی آسیب خار
 باغ پرنسین و من در گوشه خلوت غمین
 دشت رنگین و من اندر کنج تنهایی فگار
 ناگهم طاوس مستی جلوه کرد از در، کزو
 گویی اندر کلبه‌ام زد چتر طاوسی بهار
 محفلم را از قدوم او، ز بزم حور، ننگ
 کلبه‌ام را با وجود او، ز باغ خلد، عار

با رخ رنگین او، فارغ دل و آسوده چشم
 از تماشای گلستان و ز سیر لاله‌زار
 گشته از شمشاد قدش سروکشمز منفعل
 مانده از خورشید رویش ماه نخشب شرمسار
 از دهان نوشخندش، معجز عیسی عیان
 وز نگاه چشم بندش، سحر هاروت آشکار
 گیسوی عنبر طرازش، بند دل‌های غمین
 حلقه زلف درازش، دام جان‌های فگار
 همچو صیادان شکار انداز از مژگان تیر
 همچو شیادان کمند افکن ز زلف تابدار
 برده از درج گهرریز و کمند مشکبیز
 رونق لعل بدخشان، قیمت مشک تبار
 داده ترك چشم را خنجر ز مژگان دراز
 کرده بر تن راست درع از طره آشفته تار
 گشته از نوشین دهانش دلبر نوشاد، شاد
 مانده با فرخنده رخسارش بت فرخار، خوار
 بر رخس ابرو عیان یا بر هوا قوس قزح
 یا به گردون ماه نو، یا بر کف شه ذوالفقار
 مظهر الطاف یزدانی علی عالی آن
 کز وجودش شد کمال قدرت حق آشکار
 علت ایجاد عالم کز وجود او کنند
 امهات سفلی و آبای علوی افتخار
 وهق او پروین کلاف و سیف اوزابح غلاف
 سهم او شعری شکاف و رمح او رامح شکار
 چتر او خورشید سای و دست او خیبر گشای
 نطق او معجز نمای و کلام او قرآن نگار

دل‌دل او را ستام و قنبر او را غلام
 مهر گردون احتشام و چرخ انجم اقتدار
 خشم او صرصر صریر و قهر او آذر نظیر
 عفو او اندک پذیر و لطف او آسان گذار
 شد چو دید ازوی نوی، این دستگاه خسروی
 داد را بازو قوی، بیداد را پیکر نزار
 خشک اگر ماند نخیل آن را چه غم کش شد دخیل
 ابرگو باشد بخیل آمد چو دستش قطره بار
 نوح چون گشتش دخیل و خضر را شد چون دلیل
 شد چو همدم با خلیل و گشت با موسی چو یار
 کشتی از آبش کشاند آب روان بخشش چشاند
 ز آتشش در گل نشاند از نخلش آتش داد بار
 خواست تا در خیل او باشد سپهداریش شغل
 خواست تا در جیش او باشد زره سازیش کار
 رام شد صرصر سلیمان را به زیر اندر خرام
 نرم شد داود را آهن به دست اندر فشار
 برق تیغ آسمان سایش به هنگام نبرد
 باد گرز کوه فرسایش به گاه کارزار
 بر رود از ماه و سازد سینۀ خورشید ریش
 بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی را فگار
 قهرمان چرخ او را از پی پاس حریم
 مشعل خورشید او را از غم شمع مزار
 خنجر خونریز خور هر صبح بندد بر میان
 اشک خونین شفق هر شام ریزد بر کنار
 از شکوه او نمی‌سودش اگر بر پشت زین
 وز نهیب او نمی‌بودش اگر بر سر مهار

ره نمی جست این چنین خنگ فلک بر گرد خاک
تن، نمی داد این چنین گاو زمین در زیر بار
گر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام
ور کند از امر جاری خاک را منع از قرار
کشتی چرخ روان، همچون زمین یابد سکون
لنگر خاک گران چون آسمان گیرد مدار

* * *

حکم، حکم تست، ای نفس تو نفس مصطفی
دست، دست تست، ای دست تو دست کردگار
مصطفی بر جا، که را امید ره بر صدر شرع؟
دست حق پیدا، که را چشم ظفر بر کارزار؟
دیگری را بر تو بگزیند کسی کو برگزید
سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار
کی کسی ابلیس را داده است بر آدم شرف؟
کی کسی کرد اهرمن را بر سلیمان اختیار؟
گرچه در طاعات یزدانی، بود، سالی دو سه
گر چه با مهر سلیمانی بود روزی سه چار
مسند یوسف کجا گردد شکار انداز گرگ؟
منزل عیسی کجا گردد چراگاه حمار؟
پیش یعقوب ارچه رخ مالید روزی بر زمین
توشه عیسی بر آن هر چند شد یکچند بار
گر نبودی صیقل شمشیر تیزت تا ابد
ماندی اندر زنگ کفر آینه اسلام، تار
کعبه چون شد مولدت، جست این شرف، ورنه ز چیست
خاک را این احترام و خار را این اعتبار؟

گاه زرریزی و گوهرپاشی از دست و دلت
 خازن کان منفعل، گنججور دریا شرمسار
 کان نه چون طبع جواد تو، که کان اندر بدخش
 ابر، نه چون دست راد تو، که ابر اندر بهار
 تیشه‌ها بر دل خورد تا گوهری آرد ز سنگ
 قطره‌ها ریزد ز رخ تا دری آرد از بحار
 گاه بخشش کان طبع، مفلسان را در بغل
 گاه ریزش ابر دست سایلان را در کنار
 بی تعب باشد به دامن لعل و لعل تابناک
 بی طلب ریزد به خرمن در و در شاهوار
 قهرمان احتساب و پاسبان عدل تو
 خستگان را شد چویاور، عاجزان را شد چویار
 صعوه با شاهین کند پرواز از يك آشیان
 گور با ضیغم بود انباز، در يك مرغزار
 زیردستان را دهد چون پنجه لطف تو زور
 چیره دستان را کند چون شحنة عدل تو خوار
 كبك گردد چرخ افکن، صعوه گردد بازگیر
 گور گردد شیر اوژن، بره گردد گرگ خوار
 در شمار بندگان هر که خود را بشمرد
 نشمرد ایزد گنااهش را برو روز شمار
 روز هیجا از خروش رزمجویان چون شود
 وحشت محشر عیان، شور قیامت آشکار
 تیغ گردد از دوسرخندان چو برق اندر غمام
 کوس گردد از دو سو نالان چو رعد اندر بهار
 در بر هر سرفراز و بر کف هر رزمساز
 جوشن خنجر گذار و خنجر جوشن گذار

کرده تیغ آبگون و ساخته نعل هیون
 لاله گون صحرا زخون و نیلگون دشت از غبار
 کوشش رویین تنان چندان که از خاطر برد
 زال گردون داستان رستم و اسفندیار
 ذابح اندر پیش تیغ پر دلان در الامان
 رامح اندر پیش رمح سرکشان در زینهار
 باره بر تنها تگاور، چون پلنگ اندرجبال
 تیغ در خونها شناور چون نهنگ اندر بحار
 گردن شیران نهنگ تیغ بران را غذا
 گرده گردان عقاب تیر پران را شکار
 بر هوا افتد چو نقش از صورت شیر علم
 بر فلک تابد چو عکس از شکل گرز گاوسار
 گاوگردون پرسد از شیرش همی راه گریز
 شیرگردون جوید از گاوش همی سمت فرار
 آبی از یکسو برون، تأیید یزدان رهنمون
 زیر رانت دلدل و بردست رخشان ذوالفقار
 قائد نصرت ز پیش و سائق دولت ز پس
 لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار
 خنگ کوه اندام تو از پردلان پیلتن
 تیغ تارک سوز تو از سرکشان پایدار
 هر که را برتن دود، فارغ کند از حبس گور
 هر که را بر سر رسد ایمن کند از ننگ دار
 پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد
 سایه بر وی نفکند چون کرکس مردارخوار
 تشنه لب او، لیک خونش آبگاه وحش وطیر
 گرسنه او، لیک اندامش غذای مور و مار

ای تورا بس تاج و تخت از هلاتی ولافتی
از مرصع تاج ننگت، از مکمل تخت عار
سالها شد کارزویم بسود در دل تا تو را
هم زبان، هم خامه گرددمدح خوان، مدحت نگار
طبع عالی جست گوهرریز بحری از بحور
دست خالی خواست لولؤ خیز بحری از بحار
تا از آن گوهر کند رنگین ورق بهر مدیح
تا از آن لؤلؤ کند سنگین طبق بهر نثار
می شدم گلشن به گلشن، بال گستر، پرفشان
می شدم وادی به وادی، رهسپر، منزل سپار
گلشنی دیدم عیان در وی نهالان ارم
وادی دیدم روان در وی غزالان تزار
خویش را دیدم در آن گلشن چو افکندم نظر
خویش را دیدم بر آن وادی چو افتادم گذار
زاغ گنگ و نغمه سنج از هر طرف بس عندلیب
مور گنگ و قطره زن هر گوشه چندان شهسوار
وادی چون عنصری و ازرقی در وی روان
گلشنی چون انوری و فرخی در وی هزار
آشیان کردم به اقبال تو بر هر شاخ گل
دام گستردم به نیروی تو در هر مرغزار
تا از آن رنگین نهالان دسته ای بستم ز گل
تا از آن مشکین غزالان گله ای کردم شکار
می شدم منزل به منزل، پایکوبان، رهنورد
می شدم محفل به محفل، دست کوتاه، دلفگار
از رفیقان منزلی دیدم گروه اندر گروه
از حریفان محفلی دیدم نگار اندر نگار

منزلی آنجا، سنایی، لامعی را همزبان
 محفلی مختاری آنجا با معزی میگسار
 کعبه کوی تو کردم قصد و گشتم پی سپر
 طاق ابروی تو کردم یاد و گشتم جرعه خوار
 فکر همراهان نکردم بود چون مقصد عظیم
 سوی همزمان ندیدم بود چون می خوشگوار
 رهروان با شوق مقصد ایمن از بعد طریق
 میکشان با ذوق مستی فارغ از رنج خمار
 باد، باشد خار را تا جای، گوهر در بغل
 باد، باشد خار را تا منزل گل در کنار
 دوستان را بر افسر گوهر و بر دست، گل
 دشمنان را به بالین خار و در پای، خار

در ثنای حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام

طوس این، یا وادی ایمن که می بینم ز دور
گنبد شاه خراسان یارب این، یا نخل طور
وادی ایمن نه وزان وادی ایمن به رشك
نیست نخل طور و نخل طور از آن در کسب نور
آسمان است آن و خورشید این، اگر در شب چوروز
پرتو خورشید می افتاد بر نزدیک و دور
معنی ظلمت نیاید ساکنانش را به وهم
زانکه شب چون روز روشن باشد اندر چشم کور
کور، کی بینی در آن کشور، که با عیسی شود
مرغ عیسی همنشین گر یابد از خاکش ذرور
شهر، مستغنی بود از وصف، با این شهریار
کاندران درد است درمان، رنج، راحت، سوك، سور
طینت آدم که یزدانش سیشت از آب و خاك
گویی از این خاك طیب بود و این آب طهور
در اثر عکس زمرد سبزه اش در چشم مـار
از شرف دست سلیمان تربتش در پای مور
با وجود گنبدش گفتم چه لازم نه سپهر
عقل گفتا ناگزیر است از برای لب قشور

تا که در سلك قنادريل رواقش جا کند
 سود روی عجز هر شب بر زمین تابنده هور
 چونکه منشور قبول از خادمان او نیافت
 ماند سرگردان به گرد خاک تا صبح نشور
 گر غباری افتد از جولانگه زوار او
 بر کف بادی که در باغ جنان دارد عبور
 تا از آن جیب و گریبان را عبیر آگین کند
 می ربایندش ز دست یکدگر غلمان و حور
 مفریان تسبیح خوان هر صبح بر گلدسته اش
 یا ملک در ذکر، یا داود مشغول زبور؟
 ای به داغ تو مشرف، تاجداران را جباه
 ای به طوق تو مزین شهریاران را نحور
 نیلی از بعد حریمت جامه بیت الحرام
 عالی از ظل سریرت، پایه دارالسرور
 خویش را تا داده بر آئینه روی تو عرض
 روی ننمایند مستورات غیبی از خدور
 بی قبول تو مبانی قدر گیرد خلیل
 بی رضای تو مساعی قضا یابد فتور
 قسمت حاسد ز خوان بیدریغ جود تو
 حظ خفاش از خوراست و بهر کناس از بخور
 گو به دندان گیرد انگشت تعرض حاسدت
 کافرینش را به دست تست تنظیم امور
 در زمینی کاندران خار خلافت بردمد
 در زمان بر فرق ریزد خاک ادبارش دبور
 گرامان مأمون نمی جست از تومی کرد آشکار
 شیر نقش پرده روبه بازی کلب عقور

هیچ از شأن سلیمانیت نتوانست کاست
 خاتم ملک از گفت گر برد اهریمن به زور
 صرصر قهر خداوندی مگر کانجام کار
 رفت از کاخ دماغش گرد پندار و غرور
 مشهد پر نور تو اینک مطاف جن و انس
 طعن او ورد اناث و لعن او ذکر ذکور
 سیر مهر و ماه را باعث تویی گر باعث است
 مهر در ربط سنین و ماه در عقد شهور
 لطف وقهرت را بود هنگام قهرو وقت کین
 فیض انفاس مسیحا و خواص نفخ صور
 منحصر در نسل تو دیدند شأن سروری
 شد از آن عیسی مجرد گشت از آن یحیی حضور
 از پی پاداش مهر و کین تو گویی بود
 چون برانگیزاند ایزد مردگان را از قبور
 سهمگین اندر عقاب سهم تو نسرین چرخ
 چون صعاوی از صقور چون عصافیر از نسور
 شد چو خاکت فرش راه و برد چون چرخ نماز
 شد مصون از انقلاب و گشت محفوظ از فتور
 خازن امر تو را زبید کز آغاز وجود
 رایض حکم تو را شاید که از بدو ظهور
 قرص سرخ مهر را چون بوته بگدازد چوزر
 خننگ سبز چرخ را بندد بر آخر چون ستور
 فرش اینک بر زمین در گهت بال ملک
 گر سلیمان سایه بر سر داشت از بال طیور
 هان صباحی این همان حضرت که کردی آرزو
 حضرتش را اگر چه فرقی نیست غیبت با حضور

عرضه ده درد دل خود را برین صدر رفیع
 گرچه ایزد کرده آگاهش ز ما تخفی الصدور
 یا ولی الله اینک روسیاهی بر درت
 قطع کرده با هزار امیدواری راه دور
 با طواف درگهت کنده دل از شهر و وطن
 با غبار روضهات پوشیده چشم ازدخت و پور
 مغفرت با ایزد است و من برین در جویمش
 عاصیان را شد برین در رهنمون رب غفور
 کوه بر دوشم ز عصیان و فضای گور، تنگ
 آه اگر باید به این حالت مرا رفتن به گور
 از تو تشریف شفاعت آرزو دارم که هست
 قامتم از کسوت طاعت به روز حشر، عور
 گر تو محرومم کنی آرم به درگاه که رو؟
 وای بر آن بنده کزوی خواجه اش باشد نفور
 عمر نوحی بایدم تا از تأسف هر نفس
 چشمه خون از دلم جوشد چو طوفان از تنور
 کرده ام در سلك زوار تو جا، بنگر به من
 وای بر من گر نبیند جانب زایر، مزور
 بر ندارم از سگانت مهر، خوانندم اگر
 حوریان قاصرات الطرف از اطراف قصور
 تا به تأثیر طبیعت، تا به تحریک نهاد
 خاك باشد در سکون و باد باشد در مرور
 تیره بادا مشرب اعدایت از گرد ملال
 تازه بادا مزرع احبابت از باد سرور

در مدح آذریبگدلی

دوشم که نمی‌ماند به شبهای دگر بر
چشمم به سها، طعنه همی زد به سهر بر
پشت سمنك از موجۀ اشکم به تزلزل
تیر فلک از ناوك آهم به حذر بر
مشحون شب تار يك، به رخشنده کواکب
چون مار سیاهی به سر گنج گهر بر
یا اهرمنی سلسله‌های گهر آگین
آویخته از گردن و افکنده به بر بر
روشن نه بساط فلک از مشعل انجم
انگشت شب افروخته آهم به شرر بر
گفتم ز اثر گر نفتاد آه شبانه
نبود شب ما را ز چه صبحی به اثر بر؟
زهرم همه زین کاسه به لب تا نگرستم
دست سحر آمیخته شیرش به شکر بر
افکند ز کف ساقی گردون، قدح ماه
شد بزم افق گرم به پیمانه خور بر
من خود به دعا دست بر آورده که ناگاه
زد دست مبارك قدمی حلقه به در بر

بر دست یکی نامه چو شمامه پرویز
 آکنده به مشک طبری و عنبرتر بر
 گفتم که مگر نکهت یوسف ره کنعان
 گم کرد و گذر کرد به این تیره بصر بر
 یا سایه به ویرانه ما هدهدی افگند
 کز دست سلیمان بودش تاج به سر بر
 یا مرغ سلیمان که نهان شد ز سلیمان
 آمد ز سبا، نامه بلقیس به پر بر
 یا راه غزال ختن افتاد برین دشت
 کایید همه را نافه تر تا به کمر بر
 یا دسته گلی در چمن خلد فتاده است
 از معجز حوران به کف باد سحر بر
 یا پیک شه آورده ز مشکو به صفاهان
 پنهان خبر آمدن شه، به شکر بر
 یا آمده شاپور و مثال رخ پرویز
 گسترده درین دشت به اظهار هنر بر
 یا قاصد پرویز که برگشته ز ارمن
 خوش کرده دمی کلبه ما را به گذر بر
 یا کرده ز نام من بی نام و نشان یاد
 کلمک گهر افشان، به کف فخر بشر بر
 سرو چمن سروری آذر که بیاراست
 رشح قلمش باغ هنر را به ثمر بر
 آن نخل کز و طور سخن کش به بنان است
 نوری که بود رهبر موسی به شجر بر
 نقش رقمش با صره داده است به کوران
 صیت قلمش سامعه بخشیده به کر بر

تا نامه گرفتم ز کفش، داشتمش پیش
 دستی که فراداشته عطشان به‌مطربر
 آسود دل تنگم از آن نامه نامی
 چون ز آیه رحمت دل عاصی به‌سقربر
 صدبار فزون خواندمش از شوق، سراپا
 هربار ولی خوشترم آمد به‌نظربر
 ز انداختن مهرنیا، در چه بیژن
 ز آوردن پیراهن یوسف به‌پدربر
 نه‌نامه، یکی درج گهرریز و دران درج
 پندی که دریغ است پدر را به‌پسربر
 چون افسر کاوس، مکلل به‌لثالی
 چون ساغر جمشید، مرصع به‌دربر
 نوک قلمش مشک به‌کافور، سرشته
 کافور به‌زیر اندر و مشکش به‌زبربر
 با سرره آن کوی سپردم که بسی داشت
 سر، رشک درین ره به‌پی راهسپربر
 در دل همه آن بود مرا فکر رهاورد
 کافتاد گذارم به‌گلستان، فکربر
 چیدم پی آرایش این دسته که بستم
 هرجا نگرستم، گلکی تازه به‌بربر
 ای تربیت پرتو مهر تو به‌من بیش
 از مهر درخشان به‌بدخشان، به‌حجربر
 بودم ز تو گر دور و زبون سپه غم
 شد راهبرم نیروی لطف به‌ظفربر
 از صدق حدیث نبوی آگه‌یش نیست
 آن‌کز سر کویت بکند رو به‌سفربر

از توسنی خنگ سپهر است، اگر من
 گاه از سرکوی تو نهم بار به خر بر
 سوگند به خاک در تو، جز به در تو
 هرگز نهم پا ز در خویش به در بر
 از گمراهی بخت سیه راه کنم گم
 خضرم همه گر راه نماید به حضر بر
 نو مید چنانم که برم رشک بر آن کس
 کش عمر گذشته است به بولک و به مگر بر
 دور فلک آن رشته ام افکند به گردن
 کش دست قضا بسته به بازوی قدر بر
 بی میل خریدار، به هر سو کشدم زار
 چون برده فروشان، چه به بحر و چه به بر بر
 گاهم به سرکوی تو آرد که کشاند
 بیرون و کند خون همه عمرم به جگر بر
 درکوی تو القصه ز اندیشه هجرم
 جان است به بیم اندر و خاطر به خطر بر
 چون بلبل در دامن و دامن به گلستان
 چون ماهی در شستم و شستم به شمر بر
 گرد رسخنم پر تو حسنی است، هم از تست
 هر چند کند جلوه معانی به صور بر
 آری بجز از اشک رخ خویش نبیند
 چشمش چو فتد شمس به مرآة قمر بر
 تا ماه ز پروین فکند طوق به گردن
 تا چرخ ز اکیلل نهد تاج به سر بر
 برگردن خصم تو بود طوق ز آهن
 و اکیلل خلیل تو مرصع به گهر بر

در تاریخ زرا ندود کردن گنبد منور حضرت حسین بن علی علیهما السلام

این زرنگار قبه چه کز عکس و بام در
اندوده است قبه افلاك را به زر؟
این مرتفع بنا چه که صف نعال آن
بر صدر آسمان به حقارت کند نظر؟
این سرفراز کاخ چه کز غایت علو
بیرون کشیده است ز جیب سپهر، سر؟
این عرش فرش اساس چه کز فرط ارتفاع
هست از فراز عرش، نشیمنش فراز تر؟
این طرفه غرفه چیست که بهر نظاره اش
سکان خلد، کرده سر از غرفه ها به در؟
عکسش بود پدید در آینه سپهر
همچون صواع یوسفی از رحل پیلور
عاجز شد از مدارج آن راصد خیال
عرج شد از معارج آن عارج فکر
نه پایه نردبان فلك عاجز آیدش
جوید بر آستانه اندیشه راه اگر

از بس نظاره در و بامش، نجوم را
 شب تا بهروز باز بود دیده از سهر
 خورشیدن نیست اینکه توهرروز، بینش
 کافتد ز دشت خاور، در جیب باختر
 گویی که از نظاره این قصر، چرخ را
 گردیده است افسر زرین رها ز سر
 ای آسمان، بهخشت زری فخرتابه کی؟
 هرشام پوشی و دهیش جلوه هر سحر
 هر خشت این بنا زرو، طالع بهروز و شب
 از یک سپهر، این همه خورشید جلوه گر
 گفتم مگر که مبدع افلاک خواسته است
 کاعداد تسعة فلکی را کند عشر
 گفتا خرد فلک نبود این، ولی فلک
 بسته است از مجره پی طوف آن کمر
 این اصل کون آمده، آن مایه فساد
 از پرده دار فرق بسود تا به پرده در
 گردون در آن به غالیه سایی است مستمال
 رضوان دران به مجمره سوزیست مشتهر
 کروبیان گزیده بر اطرافش آشیان
 روحانیان گرفته به پیرامنش مقرر
 اهل بصیرت از در و دیوار آن کنند
 نظاره، دیده آنچه کلیم الله از شجر
 تا پای زایرانش آساید از غبار
 تا فرق خادمانش ایمن بسود ز ضر
 میkal در فضایش گسترده است بال
 جبریل در هوایش افراشته است پر

عاجز خور از نظارهٔ سطحش، مگر کشد
از تربت منور آن، کحل در بصر
بی‌رجمی از شهاب زگردون ساختش
ابلیس در هراس بود، دیو در حذر
خشتش که صبح کرده صفا را از آن طلب
خاکش که حق سرشته شفا را در آن اثر
آن داده از فروغ کف موسوی نشان
وین کرده از خواص دم عیسوی خبر
در جیب آنکه یافت در آن روضه خوابگاه
در دست آنکه جست درین بقعه مستقر
پروانهٔ دخول جنان و خلود خلد
خط امان دوزخ و آزادی سقر
اینجا بود که دست درخت افکن سپهر
در پای نخل گلشن دین زد ز کین تبر
اینجا بود که کشتی آل نبی شکست
خاموش نوح آن ولی از رب لاتذر
اینجا بود که ناخن یا جوج فتنه شد
در سد دین و پایهٔ اسلام رخنه گر
اینجا بود که صرصر جور و تگرگ کین
نگذاشت از ریاض رسالت به جا ثمر
اینجا ز گردش فلک کجمدار برد
روباه ماده طعمه ز پهلوی شیرنر
اینجا ز خون شافع روز شمار، کرد
شمر لعین روانه به روی زمین شمر
اینجا به کین، مودت قربی بدل شده [است]
اجر نبی هبا شده، حق علی هدر

اینجا شد از خسوف، مه چرخ، مختفی
 اینجا شد از کسوف، شه شرق، مستتر
 اینجا فتاده قائمه عرش برزمین
 اینجا گسیخت عقد ثریا ز یکدگر
 این مشهد حسین علی سبط مصطفی است
 در پای آن بود سر افلاک پی سپر
 شاد مدینه بارگه کربلا سریر
 سلطان مرتضی نسب مصطفی گهر
 رخشنده گوهر صدف خیره النساء
 تابنده اختر فلک سیدالبشر
 رخسار او ز فارس گردون دهد نشان
 دیدار او ز فاتح خیبر دهد خبر
 در مهر و کین او بود آثار خوب و زشت
 در حب و بغض او بود آیات خیر و شر
 گرگان کوفه پیرهنش رابه خون خضاب
 کردند، آسمان چو جدا کردش از پدر
 برداشت دل زجان، پی آمرزش جهان
 داد از پی شفاعت امت ز دست، سر
 دردا و حسرتا که جهان در مصیبتش
 افروخت آتشی که تفش سوخت خشک و تر
 برخوان دهر خلق جهان را ز ماتمش
 جز اشک چشم و لخت جگر نیست ماحضر
 سرخ از شفق سپهر مگو، این عزا بین
 رنگین زلاله دشت مدان، این ستم نگر
 شد ساغر سپهر، لبالب ز خون دل
 شد دامن زمانه پر از پاره جگر

گفتم اگر چه خاک در این بزرگوار
 باشد ز زر ز رتبه و مقدار، بیشتر
 ز اهل عطا، که یافت به ترتیب آن، محل؟
 ز اهل سخا، که جست به تذهیب آن، خطر؟
 از شیعیان، که گشت به این فیض، مستفیض؟
 از دوستان، که گشت به این نام، نامور؟
 از دولت که شاهد زریافت این جمال؟
 از همت که زاده کان جست این هنر؟
 از خسروان به اسم که این قرعه زد قضا؟
 از سروران به نام که این سکه زد قدر؟
 گفت آنکه بحروکان ز درش جسته زینهار
 خاقان دهر و خسرو بحر و خدیو بر
 یعنی سمی شاه رسالت، محمد آن
 از خسروان به رتبه فزون، از نسب زبر
 آن افتخار دوده قاجار، کش رسد
 تخت و نگین خسروی از جدواز پدر
 تیغش کند به کاسه جمشید، خون دل
 تیرش زند به دیده خورشید، بیشتر
 قائم شود قیامت، هرجا برد سپاه
 محشر شود پدید به هرجا کشد حشر
 دوران نیابد از پی مجروح او علاج
 گردون نجوید از پی شمشیر او سپر
 ایوان مدح کسریش از عدل، منکسر
 طومار و صف حاتمش از جود، مختصر
 تیرش چو روز کینه کند از کمان گذار
 گرزش چو گاه حمله کند بر هوا گذر

مرغی است آن، که سینهٔ خصمش بود، مطار
 ابريست اين، که خون عدو باشدش مطر
 در سینهٔ سمک، زبن رمح او شکاف
 در خرمن فلک ز سر تیغ او شرر
 گرزش به گاه حمله کند چشم مهر، کور
 کوشش به وقت ناله کند گوش چرخ، کر
 با داستان معركة او زیاد برد
 داستان حکایت پدر و قصهٔ پسر
 کوتاه، اطلس فلکش از قبای قدر
 از بهر آستینش، ناچار، آستر
 نقش است بیم او به دل خصم بی وجود
 نقشی بر آب او و بر آن نقش بر حجر
 ز اندام قدر و بازوی جاهش گسیخته
 درع نجوم و حلقهٔ قوس فلک وتر
 نخلی بودن خورده جز از خون دشمن آب
 رمحش ازان بجز سر دشمن نداد بر
 آورد در رکاب چوپا، در بنان عنان
 شد هم رکاب فتحش و شد هم عنان ظفر
 القصه چون تمام شد این گنبد و ازان
 زر یافت زینت دگر و زیور دگر
 فارغ ز عکس بام و درش گشت روزگار
 روز از فروغ شمس و شب از پرتو قمر
 کلک صباحی از پی تاریخ آن نگاشت:
 در گنبد حسین علی زیب جست زر
 تا یابد از عطای شه شرق هر صباح
 زین گنبد رفیع به تذهیب تازه زر

پاینده باد بانی این گنبد رفیع
وز بام چرخ، قبه جاهش رفیع‌تر
ذکرش بود در السن و افواه، منتظم
خیرش بود در انفس و آفاق، منتشر

در رثای هاتف اصفهانی دوست خود

ناصح چه دهی پند من از گریه بسیار؟
تا دل نشود ریش نگردد مژه خونبار
هردم چه کنی منع من از گریه وزاری
جز گریه و زاری چه بر آید زدل زار؟
کوشی چو طبیبان ز پی چاره دردم
بهبود ازین درد ندارم من بیمار
برروزنم ای مهر جهانتاب چه تابی؟
یکسان شب و روز است به چشمی که بود تار
ای بیخبر از حال دلم چند ملامت؟
کازاد ندارد خبر از حال گرفتار
ای چرخ پی نیستیم چیست شتاب؟
از هستی من کار نباشد به تو دشوار
همدرد من ای یار وفادار کجایی؟
سازیم مگر خلوتی آسوده ز اغیار
بردرد تو من گریم و بر حسرت من تو
شاید دلی از گریه توان کرد سبکبار
ای بی اثر افغان دلم از دست تو خون شد
ای خزن شده دل سینه ام از دست تو افکار

ای آه بکش شعله و از سینه برون شو
 ای مردم چشم اشك شوازدیده فرو بار
 بگشاد خزان دست به یغمای گلستان
 افتاد ز پا سرو و فرو ریخت گل از بار
 گلبرگ طری تخت برون زد ز گلستان
 شمشاد جوان رخت سفر بست ز گلزار
 از لطمه شب گشت سیه، ناصیه روز
 آینه خورشید نهان ماند به زنگار
 رفت آنکه عدیلش نتوان یافت در آفاق
 رفت آنکه نظیرش نتوان جست در اقطار
 هاتف سراحرار، که حیران شد و عاجز
 زاوصاف وی او هام و زتوصیف وی افکار
 رخشنده مهی از فلك احمد مرسل
 تابنده دری از صدف حیدر کرار
 نه، نه، ملکی بود که منزل به فلك داشت
 آمد به زمین و به فلك رفت دگر بار
 بیرون تو زدی خیمه ازین عالم و افسوس
 کان خیمه فیروزه نگردید نگونسار
 بی صورت زیبای تو ای عالم معنی
 عالم همه در دیده من صورت دیوار
 بنیاد امل هرچه بود پست نکوتر
 از بام خورنق بشنو نقل سنمار



در ثنای حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام

چون شد به تخت عاج، خرامان، خدیوروس
افتاد شاه زنگ ز اورنگ آبنوس
شد سرنگون ز توسن گردون، شه حبش
رام امیر روم شد این اشهب شمس
آراست ترك روز به تن، زرفشان لباس
هندوی شب درید به بر، سیمگون لبوس
حورای صبح، لب به تبسم ز هم گشاد
رفت از جبین پرگره دیو شب عبوس
هرهفت کرده باز ز نیرنگ زال چرخ
شد جلوه گر ز حجله خاور عروس روس
گفتم به عقل کز چه کشد این عروس را
بیرون ز پرده هر سحر این زال چابلوس
گفتا برای آنکه نهد هر صباح روی
بر درگهی که تافته از شمشه شمس
آرامگاه سرور دین، مشهد رضا
کانجا کنند فخر، ملایک ز خاکبوس
مولای هشتمین که ز یمن حریم او
بر چرخ هفتمین فکند سایه، خاک طوس

گردنده آسمان نه، که از رایتت ظلال
 تابنده اختران نه، که از رای تو عکوس
 کی در دماغ آدم می یافت عطسه راه
 از خاک درگه تو نمی یافت گر عطوس
 گر نفس قدسی تو نمی بود مدعا
 ابدان نیافتندی پیرایه از نفوس
 برقد چاکران تو گویی بریده شد
 نه اطلس فلک که بود ایمن از دروس
 اسکندر ت به درگه و دارا بر آستان
 این چاکریست ترسا، آن بنده ای مجوس
 روز وفا که تا بد چون برق، روی تیغ
 هنگام کین که نالد چون رعد نای کوس
 روی دلاوران همه را گونه زریز
 چهر بهادران همه را رنگ سندروس
 افتد ز نوک رمح، به روی سماک، چاک
 تفسد ز نعل رخس، به پشت سمک فلوس
 بران عقاب تیر زند پنجه بر صدور
 رنگین نهال نیزه به بار آورد رؤوس
 آسوده زیر خاک به آمرزش (؟) آورند
 یاد از شغاد، رستم و رستم ز اشکبوس
 هنگامه قیامت و غوغای رستخیز
 خیزد زجا کنی چو تو بر صدر زین جلوس
 ریزد ز باد حملات از هم اگر عدو
 بر سر کشد ز ترس تو از نه فلک تروس
 خفتان و خود خصم بر تیغ و تیر تو
 چون جوشن سمک شود و مغفر خروس

سرداد، برسر مرض همسریّت، خصم
 نبود بغیر قطع، علاج شقاقلوس
 شاهامنم که فخر من از بندگی تست
 هست از نژاد نوزر اگر افتخار طوس
 دانای طوس و درگه اولاد آتیین
 استاد گنجه و در فرزند فیلقوس
 روی من و غبار درت تا به عقد تو
 هر دم ز فکر بکر در آرم یکی عروس
 عمری بود که دور از ان خاک آستان
 کارم بود تأسف و وردم بود فسوس
 بر آستان خویش، مرا گوشه‌ای ببخش
 گر جامه‌ام پلاس بود، لقمه‌ام سبوس
 ریزد همیشه تا فلک از سیر سعد و نحس
 که شهد در اوانی و گه زهر در کئوس
 جام موافق تو پر از شهد، از سعود
 کام مخالف تو پر از زهر، از نحوس

در ثنای حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

چون سحر زد برین بلند رواق
خسرو شرق رایت اشراق
اشك انجم ز چشم چرخ چکید
شست از سرمه شبش احداق
باز شد عشوه ساز دیده مهر
اختران را ز عشوه بست آماق
گردن افراخت مهر و دزدیدند
به گریبان ستارگان اعناق
درع سیمین فگند شب ازدوش
روز بنهاد زرفشان بغتاق
از ویم نکته ای سؤال افتاد
دور از ابهام و خالی از اغلاق
کز تو فربه نواز و لاغرسوز
باشد این معنیم به خاطر شاق
که ببینی چو جرم مه فربه
دور داریش ز آفت احراق
چو قد از لاغریش خم نگری
مبتلا سازیش بهرنج محاق

گفت رشك آیدم که می ماند
 به رکاب شهنش آفاق
 علی عالی آنکه بی فصل است
 جانشین نبی به استحقاق
 آنکه هستش به بارگاه حرم
 آنکه گشتش بر آستان وثاق
 مهر، مجمر فروز وزهره کنیز
 تیر، دفتر نگار و ماه، وشاق
 در تکاپوی راه قرب، براو
 نگرفته کسی سبق به سباق
 غیر ازان کز پی خروج از خلد
 جبرئیلش نهاد زین به براق
 داده آن هم به دوش خود جایش
 تا بت افگند در حرم از طاق
 حکم او خواست تا عطارد را
 در صف منشیان دهد اطلاق
 گفت صدقش شاید اینکه بود
 خامه اش نقشبند حرف نفاق
 ای تو نور مناظر انظار
 وی تو نور حدائق احداق
 گر ز ابداع ممکنات نداشت
 مدعا خلقت تو را خلاق
 دادی آباء سبعة، قبل قبول
 مادر چارگانه را سه طلاق
 ز احتساب تو ای به گیتی فرد
 ز اجتناب تو ای به عالم طاق

دهن جام را گشاده کزاز
 نسای مینای را گرفته خناق
 زند و افگند ز دست و دلت
 ای تو مستغنی و جهان مشتاق
 برقفا، ابر را، صبا، سیلی
 برجین، بحر را، سحاب، بزاق
 ممتلی نیست گرز ابر کفت
 بحر را از حباب چیست فواق؟
 مه مگر روز کرد از تو فرار
 شب مگر مهر جست از تو ایاق
 کز کلف، روی آن گرفت، بهق
 وز شفق، یافت چشم این شرناق
 بودیت خصم، بی نصیب از رزق
 گر نبودی تو قاسم ارزاق
 بهر زیب درت ز خور هر صبح
 تارك روز راست نوبغتناق
 وز برای تو هر مه از مه نو
 توسن چرخ راست تازه جنناق
 پادشاه منم که عمری بود
 به ثنای تو خامه ام مشتاق
 تا شد این نظم، زانوری مذکور
 در حضور یگانۀ آفاق
 ترجمان زبان وحی آذر
 آن صفی صفوت خلیل اخلاق
 آنکه شاید معارج شعرش
 پایۀ نظم را به گردون، ساق

کرد در نظم آن مرا مأمور
 از ره رتبه‌ام، نه از اشفاق
 گفتم آن از کجا و من ز کجا
 پیش شهری چه دم زند رستاق؟
 شاهد طبع او بر کمال
 زاده فکر من، بر حذاق
 آن بود رشک حوری و غلمان
 وین بود ننگ زنگی و قلماق
 ناگزیر است بهر طفل رضیع
 تا شود سروقد سیمین ساق
 نرم و نازک پرندهای رقیق
 چرب و شیرین، کلیچه‌های رفاق
 زاده طبع نیز تا سازد
 گاه، زایل مقام و گاه، عراق
 باید از نظم دلکشش کسوت
 شاید از معنی خوشش انفاق
 من بی بهره از هنر را نیست
 بهره جزدق ز فکرهای دفاق
 گر بود پاره جگر فرزند
 هست پروردنش به مفلس، شاق
 گفت آری ولی دل از فرزند
 نکند کس ز خشیه املاق
 سر نیارستمش کشید از حکم
 که خلاف آمدی ز رسم وفاق
 خامه خاملم که کرد بر آن
 خامشی نام و ابکمی اطلاق

گشت گویا و دم ز نطق بزد
طوطی ناطقه ز استنطاق
استعانت به مدح تو جستم
تا بیاراستم بدان اوراق
زاده طبع من که غیر از تو
از کسش نیست آرزوی صداق
شد تو را نامزد چو بگزیند
دیگری بر تو باشد از من عاق
باد تا عیش و غصه می زاید
از سپهر مشعبد زراق
دوستت را ز عیش، شیرین، کام
دشمنت را ز غصه تلخ، مذاق
شاد آن، بالغدو والآصال
این غمین بالعی و الاشراف

مدیحه

بهار آمد و دارند کوه و صحرا ننگ
ز نقش خامهٔ مانی و نامهٔ ارژنگ
چمن ز لالهٔ رنگین بود چو بال تذرو
زمین ز سبزه و نسرين بود چو پشت پلنگ
پدید رایت گل گشت چون زرازه خاك
علم کشید شقایق چو لعل از دل سنگ
گرفت عکبه به کف دف، چکاو، زد بر بط
نواخت فاخته قانون و ساخت بلبل چنگ
ز عشق سرو به گردن فکنده قمری، طوق
ز اشك بلبل، گل کرده است عارض، رنگ
ز سجع نغمهٔ ساری است هر خطیبی گنگ
ز رنگ لالهٔ سوری است هر خرابی، کنگ
چو شاخ مرجان بینی و چون دهان صدف
ز لاله پنجهٔ شیر و ز ژاله کام نهنگ
به سان مطرب بزم خدایگان، قمری
ز شاخ سرو سهی بر کشیده است آهنگ
محیط جود، محمد حسین خان که زنند
ز بدل دست و دلش بحرو کان غریو و غرننگ

ز غیرت کف و از رشك طبع او باشد
به چشم ابر، سر رشك و به روی بحر آژنگ
نهاده حارث امرش به گاو و ماهی، یوغ
کشیده رارض حکمش به خنک گردون، تنگ

مدیحه

خان خانان، آنکه هست از لطف یزدان جلیل
کو کب ذاتش سعید و گوهر اصلش اصیل
مفخر دوران تقی خان آنکه گاه خلقتش
کرده جا در قالب آدم روان جبرئیل
آنکه باشد پیش عزم او، گران باد خفیف
آنکه باشد پیش حزم او سبک خاک ثقیل
آنکه از رشک فروغ رای مهر آسای او
دست عیسی جامه خورشید انداید به نیل
طول عیش خویش را باشند از حق خواستار
بهر او خلق جهان خواهند گر عمر طویل
سد شود راه نزول حادثات از آسمان
گر کشد از رای دورانیش بر گیتی فصیل
در خورش میزان چرخ است و صواع آفتاب
گاه احسان گر شود قانع به موزون و مکیل
از خواص تقویش شاید که در بزم سپهر
می به خون در ساغر ناهید گردد مستحیل
ره کجا باد حوادث را بود پیرامنش
آنکه شد داخل به ملکش و آنکه در خیلش دخیل

حکم اورا شد فلك تابع، ملك آمد مطيع
 رای اورا شد قدر نایب، قضا آمد وکیل
 روز از پیرایهٔ بینش کجا عاطل شدی
 چشم انجم گرز خاك در گهش بودی کحیل
 کعبهٔ جاهش ز آسیب حوادث ایمن است
 آری آری بر حرم دستی ندارد پای پیل
 مستنیر است از فروغ روی او خورشید چرخ
 همچنان کز پرتو خورشید، اجرام صقیل
 کی کس از فرزندی آدم شود مانند او
 عاقلان دانند فرق از هم علی را با عقیل
 باغ گلشن را که چندی پیش ازین آباد کرد
 بعد ازین هم جز جنان آن رانیند کس عدیل
 سبزه زار و چشمه سار او زبی آبی شدند
 زرد چون رخسار سایل، خشک چون دست بخیل
 باز دروی چشمه ای جاری ز مهری جرد کرد
 بعد منبع از مصب بر بست افزون چارمیل
 تازه شد بهتر زاول، سبز شد بیش از نخست
 در زمانی اندك آن بستان و در عهدی قلیل
 جدا باغی صفای جنت و خلد برین
 لوحش الله چشمه ای رشك فرات و رود نیل
 آب آن است آب خضر و باد آن باد مسیح
 ایمن از باد خزان مانند گلزار خلیل
 گر بقا گل راست با آب خضر شاید، چرا
 مانده بآباد مسیحش دیدهٔ نرگس علیل؟
 پیش طعم میوه اش کامد به هر موسم لذیند
 با جمال لاله اش کامد به هر فصلی جمیل

تلخ باشد لعل شیرین در مذاق کوهکن
 طلعت لیلی بود در دیده مجنون ذلیل
 می‌فشاند دست گل در مقدم احباب، زر
 می‌کشد پیکان خس در دیده بدخواه، میل
 ز آرزوی آبیاری اندر آن دهقان چرخ
 می‌نهد از ماه نو بردوش در هرماه، بیل
 گل گرفته از کف خاروخسش تیغ و سنان
 بسته برزاغ و زغن بلبل غریو قال و قیل
 از پی شوق اقامت در قصور دلکشش
 ساکنان قصر جنت را تمنای رحیل
 شمسۀ ایوان او شد، زایران را رهنما
 هست سوی وادی ایمن تجلی خود دلیل
 حوضی از مرمر در آن، لبریز از آب حیات
 هر کف آیش عمر جاودانی را کفیل
 اندر آن، گوهر فشان فواره‌ها، از حدفزون
 سلسیلی کرده بر خلق جهان هر یک سبیل
 قامت فواره‌ها چون شمع کافوری ولی
 آبشان را طبع کافور و مزاج زنجبیل
 ز درقم کلک صباحی از پی تاریخ آن:
 «باز جاری شد بهجوی جنت آب سلسبیل»
 تا کسی در بزم خواهد یار خود را همنشین
 تا کسی در رزم خواهد دشمن خود را ذلیل
 دوستانش را دهد برجیس در گلشن محل
 دشمنانش را کند کیوان سوی دوزخ گسیل

در ثنای آذر بیگدلی

چون کرد برین بلند طارم
برجای سمور، جلوه قائم
داد آگهیم نسیم و گفتی
زد بانگ کسی که: لائتم، قم
بیدار شدم ز خواب و رفتم
بیرون ز وثاق و شد رهم گم
افتاد رهم به سوی باغی
آسوده ز قیل و قال مردم
دیدم بزمی پر از ریاحین
گل جسته به همگنان تقدم
بگشاده زبان به نطق، سوسن
بسانرگس مست، در تکلم
لب بسته قماری از شکایت
خاموش عنادل از تظلم
آمد ز ایوان صاحبم یاد
بگذشت آهم ز هفت طارم
آذر که صریر خامه او
آموخته زهره را ترنم

نازان اب وام بیرو چنان کش
 آبا بهاب، امهات ازام
 درکشورتن اگرچه شاه است
 دل را نرسد به او تحکم
 ای آنکه برت معلم عقل
 زانو زند از پی تعلیم
 نظم تو گسیخت عقد پروین
 دست تو بریخت آب قلعه
 خورشید که منبع حیات است
 برخاک درت کند تیمم
 در مطبخ تو ز شاخ طوبی
 رضوان آرد بهدوش، هیزم
 با رای تو برفروغ خورشید
 باشد لب صبح در تبسم
 نبود ز گزند چرخ باکت
 بهرام ایمن بود ز کژدم
 در اوج معانی تو سست است
 بال و پر طایر توهم
 یکران تو کاسمان نورد است
 برتارک اختران زند سم
 ای بی تو غمین و با تو شادان
 خلق کاشان و مردم قم
 افکند مرا جدا ز حسرت
 از انجمن تو چشم انجم
 خونابه دل خورم که رفتم
 از خلد برین نخورده گندم

رفتم پی انوری درین بحر
نالان من و بحر در تلاطم
از نیروی مدح تو نکردم
اندیشه خود از زبان مردم
خود جای ملامت است آری
آنکو نکند به خود ترحم

در سوک در گذشت مادر خود

نیلی است جامه از ستم چرخ اخضرم
خون دل است از خم گردون به ساغرم
بادا سیه زدود دلم روی اختران
روز بهی چو نیست توقع ز اخترم
دست من است و چاک گریبان اگر به فرض
فارغ شود ز ریختن خاک بر سرم
هم جان فگار گشت ز جرم عطاردم
هم تن نزار گشت ز نقش دو پیکرم
چون صبح باشدم نفس سرد و این عجب
پنهان درون سینه فروزند اخگر
در چشم، نیش خار زند لاله و گلم
در کام، طعم زهر دهد قند و شکر
بر هر غمی که بود، دلم داشت صابری
تا شاد بود دیده به دیدار مادرم
ترك وطن گرفت و به جایی وطن گزید
کامید نامه نیست به بال کبوترم
بالین ز خشت و بسترش از خاک ساختم
آنکو به مهد سینه خود داشت بستم

دارم سپاس از تو پس از آفریدگار
ای بطن طاهرت صدف پاک گوهرم
چشمم بود همان بهر همت، گرچه بعد ازین
دانم که این شرف نبود خود میسر
چشمم در انتظار تو چون حلقه بر دراست
تا دست مرگ حلقه نکوبیده بر درم
بی منظر تو در نظرم روز و شب یکی است
گو آفتاب و ماه نتابد ز منظرم
برکنده باد نخل وجودم ازین سپس
گر دل کشد به جلوه سرو و صنوبرم
هم در غم تو خون شد و از دیده ام چکید
آن تربیت که یافت ز شیر تو پیکرم
ای آسمان، بساط شب و روز، در نور
کافتاده است وعده به فردای محشرم
ناچار بایدم به فراق تو خو گرفت
چون نیست چاره ای ز قضای مقدم
دیدم به ظل شفقت تو تربیت همی
ناشته لب ز شیر، پدر رفت از سرم
سوی حقم تو راه نمودی، سزد اگر
خواهان مغفرت به تو از لطف داورم
دارم شفاعت تو ازو آرزو که تو
آموختی به منطقه نام پیمبرم
یارب که مهر حیدر و اولاد بر تو باد
ای عصمت تو واسطه مهر حیدرم
ای مام مهربان نکنم بر تو نوحه چون؟
چون نیست در جهان ز تو کس مهربان تر

ای سدره آشیان بنگر بی تو کآسمان
هر دم به سنگ حادثه در خون کشد پر
با گلشنم چه کار؟ که از چشم خونفشان
رنگین بود کنار، ز گلهای احمرم
زخمی ندید دل که توان دادنش شکیب
دامن همی زند دم ناصح بر آذر
بی روی تو، بود به چه مشغول، دیده ام؟
با داغ تو، شود به چه خرسند، خاطر م؟
دامی زهر طرف به رهم سیل حادثات
گسترده، تا کشد به کجا سیر طایرم

مدیحه

در صحن باغ و راغ کشاورز مهرگان
بدرود ارغوان و فروگشت زعفران
باد صبا که گوهری باغ و راغ بود
اکنون بین که زرگر باغ است و بوستان
گلزار را که از خفقان گونه بود سرخ
امروز رنگش از یرقان می دهد نشان
نیسان گذشت و نوبت تشرین رسید و یافت
بر عسکر بهار، ظفر لشکر خزان
صراف مهر، در چمن و بوستان گذشت
بیجاده ریخت از کف و برچید بهرمان
لیلی زدشت رفت و رسید از قفاش قیس
نقشی که دید از قدمش سودرخ بر آن
پرویز، بهر عرض خزاین به باغ رفت
گنجور برگشاد سر از گنج شایگان
بهرام آفتاب، قدم زد به کاخ زرد
آفاق گشت جلوه گر از سبز پرنیان
گوئی گرفته است چمن دین موسوی
کرده به زرد خرقه بدل، زرد طیلسان

یا چاک گشته زهره گاوزمین ز بیم
 از ضرب گرز و صدمه تیغ خدایگان
 یا درچمن به عزم تماشا گذشته است
 با دست زر نثار، محمدحسین خان
 ماری است رمح او و دل دشمنش مفاک
 مرغی است تیر او و سر خصمش آشیان
 در دست او قرار چه دارد بغیر تیغ؟
 در عهد او فقیر که باشد بغیر کان؟
 گیتی چو بقعه ای و بر آن عدل او حصار
 مردم چو گله ای و بر آن حفظ او شبان
 سبع شداد و سبعة سیاره بر درش
 آن هفت آستان بود این هفت آسمان
 از گنج شایگانی، پرویز شاد و او
 صد گنج شایگان دهد از کف به رایگان
 ای سایه تو غازه گر روی آفتاب
 ای پایه تو پی سپر فرق فرقدان
 لنگ است و سست در حرم و بام قدر تو
 پای برید و هم و پر طایر گمان
 در ساحت زمین و بساط زمان تویی
 کارایش زمینی و پیرایه زمان
 افتد تو را چو رای سواری روا بود
 نه توسن فلک به کف تو نهد عنان
 گسترده تا بساط تور را بر زمین فلک
 پشت زمین ز روی فلک می دهد نشان
 ضحاک فتنه شد متواری ز بیم تو
 گرزت نه گاوسار و درفش نه کاویان

هر گنج را كه دست بر آن يافتی تو، چون
 برباد دادی از كف درپاش درفشان
 قارون ز بیم بر سر گنج خود اين قدر
 برفرق ريخت خاك، كه درخاك شدنهان
 آرش كند به قدرت شست تو اعتراف
 دستان زند به قسوت دست تو داستان
 هر جامه سرور كه خياط دهر دوخت
 هرتيغ كين كه ترك فلك آخت ازميان
 بر قد دوستان تو آراستش نخست
 برفرق دشمنان تو كرد اول امتحان
 از كثرت بنين بسود و قلت سنين
 خصم تو غره، تا به بنان آوري سنان
 رضوان به بزم تو نكند ياد هشت خلد
 رستم به رزم تو نبرد نام هفت خان
 بندد پسر به خدمت تو در شكم كمر
 بخشد جنين به الفت تو در رحم جنان
 صيت تو رفته است ز خاور به باختر
 وصفت ز قيروان شده تا حد قيروان
 از استخوان سينه دشمن بسود غذا
 تير تو را كه هست سعادت ز پي روان
 گویی به خاصيت چو هما آمد آنكه هست
 سرمايه سعادت و قانع به استخوان
 در بزم تو جواد بود همسر بخيل
 در رزم تو شجاع بود همدل جبان
 در عهد تست، زهره به تقواي مشتري
 از عدل تست، دزد به انصاف پاسبان

رخسار فتح راست، حسام تو آینه
 راز سپهر راست ضمیر تو ترجمان
 عدل تو گسترده به جهان چون بساط امن
 حفظ تو بسپرد به زمان چون خط امان
 در مرتع پلنگ کند خواب، گوسفند
 در آشیان باز نهد بیضه ماکیان
 هر جا که تکیه گاه تو، توفیق را وطن
 هر جا که جلوه گاه تو، اقبال را مکان
 باشد اشارتی ز جمال تو آفتاب
 باشد کنایتی ز ضمیر تو ضیمران
 آسان توان به بام فلک، رفت اگر کشد
 از فکر تو کمند و ز رای تو نردبان
 کهنتر نواز داد گرا، بنده پرورا
 ای باتو حق، چنانکه تو با خلق، مهربان
 بر طرز این قصیده مرا میل کرد طبع
 دیدم چو در سفینه یاران باستان
 افتاد با بضاعت مزاجه در هوس
 بگشاد در مقابل ایشان در دکان
 بی ساز و برگ و همدمی، از خامی طمع
 افتاد همچو گرد به دنبال کاروان
 نفکنده ابر تربیتی سایه بر سرم
 خود رو نهالیم که شدستم ثمر نشان
 باغی که از سحاب بهاری نمی نیافت
 روید به جای لاله و گل، خار و خس در آن
 نخلم به اقتضای طبیعت کشیده سر
 نیرو مرا به پرورشی نیست در جهان

هنگام قحط و، جانب کنعان مرا گذار
با خشکسال، نشو گیاه مرا قمران
نخل مرا ز پرتو مهر تو پرورش
فرق مرا ز سایه لطف تو سایبان
تا بوده‌ام ز شهر خود و مرز خویشتن
تا بر کسی مباد بود صحبتیم گران
نگشاده‌ام زبان به برهیچ شهریار
ننهاده‌ام قدم به درهیچ مرزبان
پیچیده شد به دامن عزت مرا قدم
در بسته شد به مهر قناعت مرا، زبان

در ثنای حضرت امام مجتبی علیه السلام

آسود چون گوش جهان، دوش از خروش مردوزن
شد بر در کاشانه ام، دست نگاری حلقه زن
نگشوده لب در پاسخش، در را گشودم بر رخش
رفت از جمال فرخش، صبرم ز دل، تابم ز تن
در پیش، او، من از قفا، کردیم تا در حجره جا
از چهره شد برقع گشا، از غمزه شد ناوک فگن
از روی آن گنج طرب، افتاد دل اندر عجب
خورشید در تاریک شب، پیدا میان انجمن
گفتم کف موسی مگر، از جیب قبلی شد به در
یا یوسف صدیق سر، برزد ز کحلی پیرهن
در جامه فیروز رنگ، آراست، بر، میرفرنگ
افتاد یا در ملک زنگ، اینک ره شاه ختن
در شب رخ آن مه جبین، چو باشبه، دری ثمین
بر سبزه زاری یاسمین، در مرغزاری نسترن
در ظلمت آب جانفزا، تیر شهاب اندر هوا
مه در دهان ازدها، جم در کنار اهرمن
عقد ثریا در ثری، پیدا زحل با مشتری
در دست دیو انگشتی، در جیب زنگی یاسمن

در کنج غار بی‌صفا، مهد بلند مصطفی
 بادوده هند دغا، چشم و چراغ دین حسن
 مطفی نار حاطمه، نور دوچشم فاطمه
 عرش برین را قائمه، شرع نبی را مؤتمن
 اسرار وحیش برزبان، احکام حق را ترجمان
 صدر بتول اورا مکان، کتف رسول او را وطن
 آل عبارا چارمین، ماه فلک، شمع زمین
 مخدوم جبریل امین، مختار رب ذوالمنن
 ماه سپهر انما، سرو ریاض لافتی
 شمع حریم هل اتی، قائم مقام بوالحسن
 مقصود بود این سلسله، حق را ز لطف شامله
 ورنه نمی‌شد حامله، از هفت شوهر، چارزن
 دارد زمهر زرفشان، وافکنده است از کهکشان
 برجبه گیتی نشان، برگردن گردون رسن
 هست آنکه بگزید از زلال، برجای تو خصم دغل
 چون طالب قوم وبصل، بر مطعم سلوی ومن
 با تو نماند محترم، دشمن به دینار و درم
 رنگین که سازد در ارم، دامن ز خضرای دمن
 بی‌اوبی در جستجو، با او مدامش گفتگو
 که گرد افشاندش زمو، که بوسه دادش بر دهن
 تا کرده‌ای تو تفرقه، اسلام را از زندقه
 لرزد فزون از بدرقه، برکاروانی، راهزن
 از بیم تو شام وسحر، در چشم خصم تو سهر
 در عهد تو باشد اگر، در چشم بخت او وسن
 گویی صدف چون خیزدش، مدح تو از لب، ایزدش
 ز ابر بهاری ریزدش، لولوی لالا در دهن

هر جاشود عدلت عسس، ایمن بود از برق، خس
 زان پس نباشد دسترس، بادخزان را برچمن
 شد از توراه فتنه سد، چونانکه بی کین وحسد
 باهم بود ثور واسد، در مرغزاری گامزن
 حکمت کند گر اقتضا، بر اختلاف ما مضی
 ریزد ز نو طرحی قضا، برهم زند وضع کهن
 یابد تحرك مستکن، چون چرخ، خاك مطمئن
 همچون زمین، گردد زمن، چرخ وشود قطع زمن
 از مهتران، آنکو مهین، از کهترانت شد کهن
 ای دل به حب تورهین، وی جان به بندت مرتهن
 چون ضبیغ راند بر بنه، خرگوش تازد يك تنه
 از ماده شیر گرسنه، نوشد لب آهو لبن
 حکم تورا آن دسترس، کاورد چون کلب و فرس
 شیرفلک را در مرس، گاو زمین را در رسن
 مدح تو دارم بر زبان، دارم زبان تا دردهان
 مهر توام باشد به جان، تاهست جانم در بدن

مدیحه

جهان چو بخت خدیو زمانه گشت جوان
قدم به تخت کیان زد خدایگان جهان
نهاد افسر جمشید بر سر افریدون
نشست بر سر تخت قباد نوشروان
کمر به خون سیاوش بست، کیخسرو
سپه کشید به توران تهمتن ایران
نگین گرفت سلیمان ز دست اهریمن
خلاص شد مه کنعان ز حیلۀ اخوان
شکست قلب دی از صولت سپاه بهار
به جلوه گاه شرف کرد آفتاب مکان
زمانه کرد مهیا، بساط عیش و نشاط
سپهر کرد ممهد، بساط امن و امان
به جای جد و پدر، تکیه زد به طالع سعد
سپهر جاه و جهان جلال، جعفرخان
پشنگک هنگ و سیاوش هوش و کسری رای
قباد شوکت و دارا شکوه و جم فرمان
زراسب اسب و فرامرز گرز وبرزو برز
زواره خنجر و آرش کمان و گیو سنان

چو کار جنگگ کند راست، آردش بی خواست
 چو برگ حرب کند ساز بخشدش آسان
 سماء نیزه و خورشید خود و پروین درع
 هلال تیغ و مجره کمند و قوس کمان
 به دست تیغ، کند جا چو در صف پیکار
 به کف سنان، چو نهد پابه عرصه میدان
 زند به سوک پدر تاج بر زمین، بهمن
 کند به مرگ پسر جامه نیلگون، دستان
 نهد به دست درم ریز پا چو بر مسند
 کند به چنگگ گهر پاش جا چو درایوان
 به حرص حاتم فتوی دهد قبیله طی
 به بخل معن گواهی دهد بنی شبیان
 به صید بره کند تیز گرگ اگر چنگال
 به قصد گور گشاید اگر هزبر دهان
 به تیغ خشم ببرد ز چنگگ آن ناخن
 به گاز قهر بر آرد ز کام این دندان
 نسازد از ز پی خدمتش ستاره صلاح
 نبندد از ز پی طاعتش سپهر میان
 به نوک نیزه زند چاک جوشن انجم
 به ضرب تیغ ببرد نطق کاهکشان
 زهی ز وسعت قدر تو لنگ پای خیال
 زهی ز رفعت جاه تو سست، بال گمان
 به پیش زینت بزم کزوست عقل خجل
 به جنب رفعت قصرت کزو خرد حیران
 حقیر، مایه اجرام روشن سپهر
 فقیر، پایه طباق گنبد گردان

گر احتساب تو هر شب نبودیش هر شب
 به بزم آمدی از چرخ، زهره رقص کنان
 زشش جهت که ز حکم تو سر کشد؟ کاید
 بر آستان تو از هفتم آسمان کیوان
 جهان به دور تو ایمن، که گرگ را چه گذر
 به گله ای که شبان است موسی عمران
 مباد رأی تو را زین ملال اگر یکچند
 فلان به جای تو بگزیده ملک یا بهمان
 نهاد بختی گردون به چنگک غیر، زمام
 سپرد توسن دولت به دست غیر، عنان
 کنون به رشته حکم تو آن سپارد، سر
 کنون به داغ قبول تو این نگارد، ران
 به ملک تو که آن را خرد ندید کنار
 به کشور تو که آن را گمان نیافت کران
 غزال، خواب کند در مقام شیر ~~یر~~ عرین
 حمام، بیضه نهد در کنام باز جوان
 به روزگار تو کایمن بود ز نقص زوال
 به دور تو که بود فارغ از غم حدثان
 به بره گرگ بود غمگسارتر از میش
 به گله شیر بود دوستدار تر ز شبان
 به دور حکم تو شاید نبیند ار آسیب
 به عهد عدل تو زبید نیابد ار نقصان
 ز تندباد، سراج و، ز سنگ خاره، زجاج
 ز شاهباز، دجاج و زماهتاب، کتان
 کند، چو برق عنان توسن آیدت در رقص
 کند، چو شعله فشان ناوکت شود پیران

به پای اسب تو، جسم مخالفان، حرکت
 به بال تیر تو، جان معاندان، طیران
 فروغ عدل تو تایید تا درین گلشن
 نسیم حفظ تو تا شد درین حدیقه وزان
 به صحن باغ، خس آساید از ستیزه برق
 به مهد شاخ، گل آرامد از نهیب خزان
 فلک سریر خدیوا، گذشت چون ز فلک
 ز پایبوسی تو، پایه سریر کیان
 بر آستان تو هر کس، به نزل تهنیتی
 گرفت پیشی از امثال و سبقت از اقران
 مرا که آمدم از طالع زبون مسکین
 مرا که باشم از اقبال پست، بی سامان
 نه مایه ای که دهم جلوه در بر آنها
 نه پایه ای که زنم قطره در صف ایشان
 ندیده تقویتی از رعایت خسرو
 نجسته تربیتی از عنایت سلطان
 ز بحر طبع، یکی رشته در آوردم
 که هست عقد ثریا ز نظم آن حیران
 ز واقفان حضور تو باز کردم شرم
 به پای حاجبت افشاندم وپی دربان
 گر از قبول تو یابد نظر، زهی دولت
 ورش به بخت من افتد گذر، زهی حرمان
 علیمراد چو رفت از جهان به حکم اجل
 تو را که جان جهانی، سپرد جان و جهان
 به ضبط سال جلوس مبارک میمون
 که هست مبداء تاریخ عشرت دوران

نوشت کلک صباحی: ز «قصر سلطانی»

«علیمراد» برون شد، نشست «جعفرخان»

مدام تا که کند خنده گل ز تابش مهر

همیشه تا که خورد گوی لطمه از چوگان

ز فر بخت تو بادا، دل ولی خرم

به پای رخس تو بادا، سر عدو غلطان

لغز قلم و ستایش آذریبگدلی

چیست آن مرغی که دارد دوزبان دریک دهن
گاه، دمسازیش آیین، گاه، غمازیش فن
هر که را دمساز، بردلخواه او سازد نوا
هر که را غماز، رسوا سازدش درانجمن
گاهی از عاشق بر معشوق آید در حدیث
گاهی از معشوق باشد پیش عاشق در سخن
چون ز عاشق راز گوید، عندلیبی خوشنواست
چون ز جانان باز گوید، طوطی شکرشکن
زرد رویش، همچو روی عاشقان رنجکش
لاغرش تن، چون میان دلبران سیمتن
باشد از راز دل هر کس زبانش ترجمان
خود نیارد گرچه از دل، بر زبان خویشتن
بسته پای رفتن و آسوده از آسیب دام
بی نیاز از دانه و فارغ ز رنج بابزن
همچو غواصان شناور، گاه در بحر حبش
چون غزالان گاه مشک افشان به صحرای ختن
گاه چون خضرش فند در چشمه ظلمات، راه
که چو اسکندر به تخت روم باشد تکیه زن

مردوزن را هست دست آموزو برپانیستش
 بندی از فتراك مردو رشته‌ای از دوک زن
 چون عطارد از ممازج می‌کند کسب مزاج
 گر به سعدی متصل شد، وربه نحسی مقترن
 هست، تاهستش مقام وهست، تاهستش مکان
 دست اصحاب ذکا و شست ارباب فطن
 باز و بازوی فریدون، هد هد وبام سبا
 طوطی و صحرای هند و قمری و شاخ سمن
 هست تا باشد بنان ابلهان، آن را مقام
 هست تا باشد به دست ابلهان آن را وطن
 تخته نمرود و کرکس، گردن ضحاک و مار
 کلبه دباغ و زاغ و جلد مردار وزغن
 بیضه‌های گوهرین آرد چوطاوس سپهر
 آشیان وقتی که گیرد در کف فخر زمن
 سعدی دور، انوری دهر فردوسی عهد
 عنصری عصر، آذر خسرو ملک سخن
 آنکه از شوق کف زرپاش و سیم افشان او
 گشت زرین روی، خیری، گشت، سیمین رخ، سمن
 آنکه در جذر اصم ذوق شنیدن آورد
 عندلیب خامه‌اش آنجا که گردد نغمه زن

مطلع دوم

رشته جان و در نظم ثمینت را ثمن
 ماه کنعان و بهای او کلاف پیرزن
 نثر تو بر صفحه‌ات، این لاله است و آن لثال
 نظم تو بر نامه‌ات، این پرنیان است آن پرن

خامه وانگشت تو درچشم اصحاب ذکا
 فکرت و اندیشه تو پیش ارباب فطن
 دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید
 بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن
 تا شود زیب تن و آرایش اندامشان
 خلعت زیبای لطف، خواه نو، خواهی کهن
 در حریم فکرت عریان پی عرض جمال
 شاهدان بکر معنی گشته هرسو قطره زن
 تا گشادی کف، گرفتی جا در ایوان سخا
 تا گشودی لب، نهادی پا به میدان سخن
 طوق گردن گشت دست جود معن زائده
 قفل لب گردید تیغ نطق سیف ذی یزن
 شاید از رشک غم کلکت که آب زندگیست
 زبید از شرم دم گرم که جان بخشد به تن
 بهر خضر الیاس از ظلمات اگر سازد حنوط
 بهر عیسی در فلك ادریس اگر دوزد کفن
 آنکه برتر از جلال تو، خدای ذوالجلال
 آنکه منت بر تو اورا، کردگار ذوالمنن
 حاسدت را بهره بود از خوان قسمت زهر غم
 دایه چون می ریخت شکر بر لبانت از لبن
 تا به چنگ آری تو و بدهی به قنطار و به کیل
 تا به دست آری تو و بخشی به خروار و به من
 قطعه سنگی سخت، گردد لعل در کوه بدخش
 قطره آبی تلخ، گردد در به دریای عدن
 تا ترا باشد شمیم محفل و بوی حریم
 تا تو را گردد بخور بزم و عطر انجمن

عطر شد، چر کی تبه، در چنگک سنور زباد
 مشک شد، خون سیه، در ناف آهوی ختن
 خوان احسان تورا باشد ز مه سیمین قدح
 شمع ایوان تورا باشد زخور زرین لگن
 در کنشت آید نسیم لطف تو چون عطربیز
 در چمن گردد سمووم قهر تو چون شعله زن
 جای آتش، گل کند موبد تماشا در کنشت
 جای گل آتش کند نظاره بلبل در چمن
 چیست آب زندگانی؟ بوسه بر خاک درت
 چیست عمر جاودانی؟ باتو یکدم زیستن
 بر خداوندان نبینم جز به چشم بندگی
 خوانیم گربنده ای از بندگان خویشان
 مرتضی گردد درونت یافتی اخلاص خویش
 مصطفی گر بر لب می دید نعت خویشان
 با وجود آن، نگفتی طبع سلمان را سلیم
 با وجود آن، نخواندی نظم حسان را حسن
 غیر خون دل به کام نیست زین سرگشته جام
 غیر زهر غم به جام نیست زین وارونه دن
 دامنم گلگون تر از رخساره لیلی به ربع
 چهره ام رنگین تر از دامن مجنون در دمن
 شاهد فکرم که تصدیق قبولت را رهین
 باشد و هرگز صدافی را نباشد مرتهن
 نفکنم بهر صله در قید نادانش، بلی
 کی به کابین دل کند دوشیزه خرسند از عنن
 از توام بهتر اجازت، کز دگر کس جایزه
 دل به تحسین است مفتون، نی به احسان مفتتن

هست بانوی ختا را جز وفا کابین خطا
 نیست خاتون ختن را مهر جز مهر ختن
 پایه قدر فلک سایت که داند، جز که دل؟
 نفحه خلق دلا سایت که یابد غیر من؟
 واقف است از قیمت او، خلوت آرای عزیز
 اگه است از نکبت او، ساکن بیت الحزن
 گر چه ناراید دکان مالک به کنعانی متاع
 گر چه نگشاید یهودا چاک مصری پیرهن
 تا که در عالم بود باسور، عشرت توأمان
 تا که در گیتی بود باسوک، محنت مقترن
 دوست از سور، دل مشغول بادش در سرور
 دشمن از سوك، جان بادش گرفتار محن

مدیحه

ای گشته عیان ز یک گریبان
روی تو و روی ماه کنعان
سرگشته من و، تو خضر وادی
لب تشنه من و، تو آب حیوان
با زخم تو، التیام مرهم
با درد تو، التذاذ درمان
مقبول تو را کنشت، کعبه
مردود تو را بهشت، زندان
نوک مژه‌ام به یاد لعلت
هر لحظه کشد به رشته مرجان
هر خون که بریخت ترک چشمت
برچشم منش فتاد تاوان
دامن گیرد که را قصاصم؟
من کشته و یار، پاکدامان
پنهان به دل تو ظلمت کفر
پیدا ز رخ تو نور ایمان
پیوسته ازان به جانب تست
روی دل کافر و مسلمان

کردم هدف خدنگ تو دل
 دل رفت و به جای ماند پیکان
 اکنون که گرفت خاک گلشن
 بوی گل و نکهت ضمیران
 چون قد تو سرکشید، شمشاد
 چون خط تو بردمید، ریحان
 تا چند کرانه؟ طوف صحرا
 تا چند به خانه؟ راه بستان
 در پرده ممان کسه خاک، پرده
 برداشت ز رازهای پنهان
 هر لحظه به یاد عارض تو
 گل جیب درد، سمن گریبان
 ابریق سحاب شد گهرپاش
 جاروب شمال رفت میدان
 گسترده بنفشه مهد دیا
 آراست چمن بساط الوان
 بگرفت نوا، تذرو خاموش
 نو کرد قبا، درخت عریان
 گنجور زمین گشود مخزن
 عطار صبا گشاد دکان
 گلزار ز عکس لاله و گل
 رشک عدن آمد و بدخشان
 بنمود حدائق آتش طور
 بر بود شقایق آب مرجان
 مالید چکاو گوش بربط
 شد طبل زعن خموش ز افغان

بر شاخ به وصف عارض گل
 بگشاد زبان هزارستان
 چون بلبل خامه صباحی
 در منقبت وزیر ایران
 از فیض دم بهار، گویی
 صحن چمن و فضای بستان
 چون محفل میرزا شفیع است
 مشحون به سخنور و سخندان
 دستور زمان مشیر اعظم
 پشت ملك و پناه ایران
 فارغ ز بنان او به گیتی
 آسوده ز كلك او به دوران
 بازو ز کمان و دست از تیغ
 انسدام زدرع و بر زخفتان
 او را چه شرف زشغل و منصب
 با کاوه مگوز پتك و سندان
 انصاف بده، ز نسل مریم
 مگذر ز ادب، ز پور عمران
 تعبیر کسی کند به درزی؟
 تاویل کسی کند به چوپان؟
 ای دهر تو را رهین طاعت
 وی چرخ تو را مطیع فرمان
 با رای تو ذره ایست خورشید
 با جود تو قطره ایست عمان
 بخشی تو به مفلسی به یکدم
 بدهی تو به سایلی به يك آن

انباشت هر آنچه سالها بحر
 اندوخت هر آنچه عمرها کان
 باران نبود که عارض ابر
 از شرم گفت بود خوی افشان
 تا خامه گرفته ای تو بردست
 مریخ کشیده پا به دامن
 بودی تو اگر به جای آصف
 خاتم نشدی گم از سلیمان
 از نوع بشر تو سرفرازی
 چون نوع بشر زجنس حیوان
 والایی پایه تو ز اشراف
 بالایی رتبه تو ز اعیان
 چون پایه عیسی از حواریست
 چون رتبه یوسف است زاخوان
 در عهد تو گرگ گشته راعی
 در دور تو دزد گشته دربان
 نه ماه نو این، که توسن چرخ
 داغ تو نهاده است بر ران
 از هفت ستاره برتری جست
 بر بام توره چو یافت کیوان
 سنجیدن پایه تو خواهد
 گردون که به کف گرفته میزان
 چندانکه طلب کند عدیلت
 خارج نگردد ز حد امکان
 رو قصه رفتگان نظر کن
 شو دفتر باستان فروخوان

احسان تو با که ز آل بر مک؟
 سامان تو با که ز آل سامان؟
 با عرصه جاہت ای فلک قدر
 با پایه قدرت ای فلک شان
 تنگ است فضای هفت کشور
 پست است فراز هفت ایوان
 ای آنکه رسد ز خلق نیکوت
 مردم به مشام، ریح رحمان
 در گفتن این مدیحه طبعم
 شد پیرو مقتدای شروان
 دربان دری مرا ندیده
 او کرده مکان به صدر خاقان
 تهدید ز دل، که توشه‌ات نیست
 مگذار قدم درین بیابان
 ترغیب ز عقل، کانچه مشکل
 با نیروی مدح تست آسان
 از عون مدیح تو نوشتم
 بیتی دو سه بر ورق بدینسان
 با عز قبول تست عقصدی
 پیرایه فرق حور و غلمان
 وررد کنیش چو طالع من
 آوخ که بود قرین حرمان
 بپذیر، درین معاملات نیست
 تشویش زیان و بیم خسران
 از پایه مصطفی چه کم شد
 کافزود به پایگاه حسان

کم میلی اهل عصر دارد
از پیشه خود مرا پشیمان
در مصر کسادی است، گو باش
کالای دکان متاع کنعان
بازار خزف رواتر از در
مقدار شبه فزون ز مرجان
بگذشته ام از بها و نبود
کس را نظری به لعل رخشان
ورنه در پای توسن من
چندان نبود ره بدخشان
از گریه ابر، تا تبسم
گیرد لب غنچه در گلستان
خصم تو بود ز غصه غمگین
یار تو بود ز عیش خندان

درستایش هاتق اصفهانی و تأسف از درگذشت آذر بیگدلی

یارم از در درآمد از یاری
این به خوابست یا به بیداری
داده خوی بد از کف و مایل
به دلاسایی از دلازاری
بر غم غمزه‌های گوشه چشم
خنده کنج لب به غمخواری
دو لب او ز باده عنابی
دو رخ او ز غازه گلناری
در یکی از دو زلف او پیدا
دل که عمریست بود متواری
قصد می کرد و ساغری دو کشید
تا به مستی کشید هشیاری
فرستی جستم و به دل گفتم
کای ز یاران گزیده بیزاری
در کجا روز می رسد به شبت
به کجا شب به روز می آری

گفت گاهی اگر برون نکشد
 طره این مرا به طراری
 جای دارم به حضرتی که بود
 چون فلك در بلندمقداری
 حضرت هاتف آنکه خاک درش
 می دهد رشك مشك تاتاری
 سر غیب است بر دلش ظاهر
 راز وحی است بر لبش جاری
 گر بسنجند حلم او با کوه
 خود بود کوه را سبکباری
 گاه طوف حریم او آمد
 لقب ثابتان به سیاری
 ای جهان سخن مسخر تو
 گرچه منسوخ شد جهاننداری
 سرنگون گشت رایت فصحا
 با وجود تو در جهان آری
 داد مولود مصطفی به حرم
 عزى و لات را نگونساری
 به تو آوردمی خود ایمان من
 کز سخن معجزی عیان داری
 مصحف پاك را نیاوردی
 گر به جد تو حضرت باری
 معجز خامه تو را حاسد
 گر دهد نسبتش به سحاری
 گو شبیهش کجا، اگر دانی؟
 گو نظیرش کدام، اگر داری؟

بحر عمان چو طبع تو نبود
 در درافشانی و گهرباری
 هردو بخشند در و گوهر، لیک
 این به آسانی آن به دشواری
 بر بساط فلک به امیدی
 که تو گاه سخا به دست آری
 قرص ماه و سبیکه خورشید
 درهمی می کنند و دیناری
 دل زدستت نبرد شاهد دهر
 با همه دلبری و مکاری
 بود هر جا دلی زغم ویران
 دست لطف تو کرد معماری
 گر معارض نشستی افلاطون
 با تو، می دید زرد رخساری
 گر فتادی ارسطویت از پی
 می نیاسودی از طلبکاری
 ای که شاید ز شوق مقدم تو
 تن مسیحا دهد به بیماری
 تا توانی تو ناتوانان را
 چاره می بایدت به ناچاری
 چون دهد دل تو را که با قدرت
 بر دل خسته دست نگذاری
 گو به انبازی تو لاف زنند
 مشتی از سفلگان بازاری
 جلوه گر در حلال جمادی چند
 لیکن از حلیه هنر عاری

خودپرستان که بالله ار باشند
 آگه از شیوه پرستاری
 در جدل با مسیح و نپذیرد
 خسر دجالشان به بیطاری
 کینه‌ور چون یلان قیچاقی
 عشوہ گر چون بتان فرخاری
 تاج بر سر نه و خراج طلب
 تیغ بر کف نه وبه خونخواری
 می‌کنندش ز بیم مرگ، هلاک
 هرکه اندک تبیش شد طاری
 مهر تابنده را چه غم که کند
 جلوه خفاش در شب تاری؟
 نتوانند قدر عیسی را
 کاست جوقی یهود انکاری
 هرکه بر خر نهاد پالانی
 نکند با مسیح همکاری
 رفت تا آذر از جهان که برو
 بیند ایزد به چشم غفاری
 از سموم تموز یاد دهد
 در دماغم نسیم آذاری
 در گلویم گره کند گریه
 خنده کبک‌های کهساری
 نوک خارم خلاند اندر چشم
 چهره شاهدان گلزاری
 شوم در گوش من چونو حه بوم
 بانگ قمری و نغمه ساری

دایم آینه دلم در زنگ
 از خرام سپهر زنگاری
 پاره‌های جگر فرو ریزد
 دامنم را اگر بیفشاری
 شاید از جوهر لطیف هوا
 از تف آه من کند ناری
 نه نشاطم به نظم خاقانی
 نه نگاهم به شعر مختاری
 بلبل خامه‌ام فرامش کرد
 بذله‌گویی و نغز گفتاری
 هرچه از درد دل تو را گفتم
 اندکی گفته‌ام ز بسیاری
 تویی انباز من درین ماتم
 دامن آن را گزاف نشماری
 هردو زاریم ازین غم و باید
 کرد بر حال زار هم زاری
 بیتکی چند کردم از موزون
 کرد نیروی مدح تو یاری
 عیبی از وی چو بنگری باید
 پرده پوشی بران ز ستاری
 عرض دانشوری و حضرت تو؟
 در تار و دکان عطاری؟
 تا که عشرت بود در آزادی
 تا که خواریست در گرفتاری
 دوستان تو را بود عزت
 دشمنان تو را بود خواری

مدیحه

وزید از جانب گلشن نسیم عنبرافشانی
بر آورد از دل مرغ قفس فریاد و افغانی
فسرده آتشی را رهروی گردید دامن زن
برانگیزاند بادی از زمین خسته، طوفانی
نمک پاشید بر ریش جگر ریشی، تناسایی
به داغ بسته بالی گشت ناخن زن، پرافشانی
خطا گفتم که آمد بر سر مهجور، دلجویی
غلط کردم که آمد از در رنجور، درمانی
برید مرحمت کرد از نظر افتاده ای پرسش
سحاب مغفرت بارید بر آلوده دامانی
فروشد تنگدستی را قدم در مخزن شاهی
نشیمن کرد بر بام گدایی، باز سلطانی
به بزم تیره روزی تافت نور مشعل میری
گیاهی خشک را رشحی رسید از فیض بارانی
دمی گردید غم پرداز دلتنگی، خوش آهنگی
به تشریف خدیوی یافت زیب اندام عریانی
ز راه افتاده ای را شد، درای کاروان هادی
سقاییت کرد ابری، تشنه ای را در بیابانی

دبیر کلک مخدوم و وزیر خامه صاحب
 به یاد آورد از چون من دعاگوی ثناخوانی
 فرید روزگار آقا محمد هاشم آن کامد
 ز دربانان او نام زحل، کم پایه درباری
 مصور هرنفس درنامه اش تصویر دلداری
 ممثل هر زمان از خامه اش تمثال جانانی
 به و صافی شدی موصوف اگر می بود انصافی
 به خاقانی شدی معروف اگر می بود خاقانی
 به پیش گوهر نظم و به جنب در نثر او
 بهای لؤلؤی باقی نه و مقدار مرجانی
 به پیش نقش خط او، به نزد رشح کلک او
 که ارژنگ است از وی والهی، مانست حیرانی
 جمال جانفزای حور و چهر دلکش غلمان
 بود تصویر بیروچی، بود تمثال بیجانی

مطلع دوم

زهی باشخص عقلت عقل اول طفل نادانی
 زهی با حسن نظمت نظم حسان قول هذیانی
 بود فعل تو گر اهل ادب جویند قانونی
 بود قول تو گر اهل سخن گویند برهانی
 تورا مأوا درین منزل، تورا منزل درین محفل
 بود سیمرغی و دامی، بود گنجی و ویرانی
 نهد بر صحف انگلیون هر انگشت تو انگشتی
 کشد بر صورت چین هر خط تو خط بطلانی
 بود طبع تو آن چون پانهی برمسند جودی
 بود دست تو آن چون جاکنی در بزم احسانی

رسد ترجیح طبعی را اگر بر لجه زرفی
 سزد تفضیل دستی را اگر بر ابر نیسانی
 بود کلک تو، گر از خاک خیزد طوطی گویا
 بود روی تو تابد از زمین گرمهر رخشانی
 بنان تست، گر گنج گهر را هست مفتاحی
 مداد تست در ظلمت اگر هست آب حیوانی
 تغافل پیشه مخدوما، ملا متگر خداوندا
 که پیش تست عقل پیر، چون طفل دبستانی
 به هنگامی که دادی بانگ مرغ و نکهت سنبل
 اسیران قفس را یادی از باغی و بستانی
 در آمد از درم پیک تو، گشتم شاد از ان گویی
 همایی سایه افکن گشت بر فرق پریشانی
 بشیری و نهان در رحل او پیراهن یوسف
 سفیری و عیان در دست او منشور سلطانی
 سروش رحمت و غمخانه چون من گهنکاری
 نعیم مصر و آنکه مبتلای قحط کنعانی
 گرفتم نامه از دستش، گشودم مهر عنوانش
 تعالی الله گلزاری، بنامیزد گلستانی
 گلستانی دران هر گوشه پیدا گلبنی سرکش
 شبستانی دران آسوده هر سوشاخ غضبانی
 پدید از دست هر حرفیش تارک سوز شمشیری
 رها از شست هر لفظیش زهر آلود پیکانی
 به جرم اینکه رفتت در جواب نامه تقصیری
 لقب بدعهدی آمد از توام یا سست پیمانی
 خدا می داند و خود نیز می دانی که این نسبت
 ز حد تهمتی بیرون نه و تعریف بهتانی

نوشتم نامه سویت هر که را دیدم روان آنجا
 به عون خامه ای کان راست چون من چشم گریانی
 نشد واقع به نام داعی از کلک تو توقیعی
 نشد صادر به اسم بنده از صدر تو فرمانی
 زدم مهر خموشی بر زبان، تا کی دهد زحمت
 فراغتجوی محمل را، جرس بیهوده جنبانی؟
 نگارد خامه مژگان، همان بر چهره زردم
 حدیث محنت دوری که آن را نیست پایانی
 مرا ورد زبان و مونس جان ذکر و فکر تو
 تورا مشغولی صحبت، زمن گرفت نسیانی
 تورا هر روز دامن در کف هم صحبتی دیگر
 مرا هر لحظه چاک از دست هجر تو گریانی
 بود ز انصاف تو دور این که خود مشاطه کلکت
 به روی طاعت مخلص پسند دخال عصیانی
 به این کاورد کلکت بر زبان نام مرا باشد
 مرا عیش تمامی و تو را از وی نه نقصانی
 خریدارم عتاب را به نرخ آشتی، آنگه
 متاع رایگانی دانم و کالای ارزانی
 عتاب دوست باشد لطف، دیگر هر چه خواهی کن
 چه خوش گفت این سخن را داده دل از کف سخندان
 عسس در کار ما معزول ماند و محتسب فارغ
 دل ما را شکست آن کس که بروی نیست تاوانی
 نبودم با تو تا، بودم غمین، از هیچ ره آری
 رفیق نوح را اندیشه نی از موج طوفانی
 کنون تیر حوادث را نشانی نیست غیر از من
 که چون رفت از حرم صیدی، کجا یا بد نگهبانی

کجا از عهدۀ مدح تو کلك من برون آید
که هر تیغی و بازویی و هر گویی و چو گانی
الهی باد، تاباشد ز پی از گردش گردون
بهاری را خزانی و ایاری را حزیرانی
ریاض دشمنان و بوستان دوستان را
خزان بی بهاری و بهار بی زمستانی

در تهنیت و تاریخ جشن زفاف

فلک گسترد در گیتی بساط بهجت افزایی
مهیا شد به لطف شاه دین عیش مهنایی
خدیو کی مکین جم نگین آقامحمدخان
که باشد چون جم و کی چاکری او را و مولایی
رباید تاج از خورشید دیهیمی به پیغامی
ستاند بساج از جمشید اقلیمی به ایمایی
نباشد سنجر و طغرل، ولیکن خرم و خوشدل
ازو سنجر به منشوری، ازو طغرل به طغرائی
بجز فرمان او را کی نهد دل گردن طاعت
در اقلیم بدن تا هست چون دل کارفرمایی
به دور او نیابد شمع نقصانی ز طوفانی
به عهد او نبیند شیشه آسیبی ز خارایی
کم آید باشکوهش وسعت روی زمین، آری
نباشد لایق قدر مسیحا دیر ترسایی
به جای او نگیرد دست دولت دامن دیگر
ز بنیامین کجا یوسف بدل گیرد یهودایی
ز لطف اوست حاصل هر که را در خاطر امیدی
ز جود او مهیا هر که را در دل تمنایی

به پیوند برادرزاده‌اش، شهزاده‌اعظم
 کزو شخص بزرگی یافت فرق فرقدان‌سای
 سمی والد ماجد که همچون والد ماجد
 غلامی حسینش داد اسم بامسمایی
 گزید از خاندان مهتری دوشیزه‌خاتونی
 گرفت از دودمان سروری پاکیزه‌عذرایی
 به نشکفته‌گلی گردید همدم، سرو آزادی
 به ناسفته دری گردید توام، لعل یکتایی
 به خورشید جهانتابی، قرین شد ماه تابانی
 درآمد زهره‌رویی در کنار مشتری‌رایی
 به خرگاه جوانبختی، قدم زد حجله‌پروردی
 به بزم آسمان‌تختی، درآمد خلوت‌آرایی
 درآمد در شبستان سیاووشی، فرنگیسی
 قرین اسکندری را شد، حریم افروز دارایی
 به خلوتگاه پرویزی، خرامان گشت شیرینی
 به دیدار عزیزی یافت خرسندی زلیخایی
 سلیمانی عنایت کرد، در تزویج بلقیسی
 به عقد ازدواج آورد، موسایی صفورایی
 درین عیش مبارک چید اساس بزم نیکویی
 درین سور همایون ریخت طرح جشن زیبایی
 به اندوه کهن هرکس وداعی کرد و بدرودی
 به عیش تازه هرکس مرحبایی گفت و اهلائی
 به بزم خاص آن، جا یافت هر میری و سالاری
 به بار عام آن، ره جست هر پیری و برنایی
 بساط عیش هرسو پهن و مشغول طرب مردم
 کسی را از عسس بیمی نه و از شحنه پروایی

به هر کس بینی از شادی، چه در شهر و چه در وادی
 فشاند بر هوا دستی و کوید بر زمین پای
 به مشکین کا کلی هـ رسو معاشر عنبرین زلفی
 به وصل گلعداری هر طرف خوش، سروبالایی
 غریو ارغنون در هر دری انداخته شوری
 سرود رود در هر کوچه ای افکنده غوغایی
 نوای نای و بانگ چنگ کرده گوش گردون کر
 یکی را در بنان چنگی، یکی را بر دهان نایی
 ندارد رشک بر بهرام و خسرو کس، که جا دارد
 به هر بسزمی دلارامی، به هر کویی نکیسایی
 به هر دستی گرفته آتشین رخساره ای شمع
 تو گویی طالع از هر آستینی گشته بیضایی
 به سان روز روشن شب زمین چون چرخ پر کوکب
 سهیلی هر طرف چشمک زنان بر روی شعرائی
 به هر سمتی روان سروی چو نخل وادی ایمن
 به هر شاخش فرو آویخته عقد ثریایی
 چو افتاد این قران سعدین را، از فیض تأثیرش
 به استعداد هر کس برد ازان حظ موفایی
 به آن درگاه عالی هر کسی در خورد قدر خود
 به جا آورد، رسم اتحاف، آیین اهدایی
 صباحی هم به رسم تحفه اهدا کرد تاریخی:
 «به خسرگاه سلیمانی در آمد مهد علیائی»
 گزیند تا سرور از سور جان عشرت اندوزی
 فشاند تا سرشک از سوک چشم ناشکیبایی
 سرور و سور بادا از برای شاه و شهزاده
 حسود جاهشان را باد چشم اشک پالایی

تاریخ نصب ضریح مقدس حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

خاقان جهان، فخر مهان، ظل الهی
آرایش اورنگ کی و افسر شاهی
دارای سلیمانفر جمجاه، محمد
کاهریمنش از بیم کند ترك مناهی
محفوظ بود دولتش از ننگ تبدیل
محروس بود ملکتش از عار تباهی
آمد لقب حضرت او، عرش ملاذی
شد کنیت درگاه وی اسلام پناهی
با او نشود خصم مقابل که نیاید
از مقنعه دستاری و از موزه کلاهی
از صبر، که دارد طمع شکر مصری؟
از خار، که یابد اثر مهر گیاهی
چون شحنة عدلش به جهان دادگر آمد
پیوسته بود کاهربا، با رخ کاهی
آراست ضریحی به مزار علی آنکو
برپایه او کتف نبی داده گواهی
افلاک به او چون صدف از در متفاخر
آفاق به او چون سحر از مهر مباهی

برخیر و شر چرخ بود حاکم و مانع
 بر نیک و بد دهر بود آمر و ناهی
 هر نقش که درخاطر او گشت مصور
 از پرده تقدیر کند روی، کماهی
 دوران قوی پنجه برش گاه اوامر
 گردون زبر دست برش گاه نواهی
 از عجز زند بوسه زمین، کانچه تو گویی
 بر سینه نهد دست ادب، کانچه تو خواهی
 هر کس که دخیل حرم حرمت او شد
 چون نوح بود کشتیش ایمن ز تباهی
 بر درگاه او منصب کیوان چه و بهرام؟
 آن زنگی حاجب بود این ترک سپاهی
 در سلك حواری زدی اندر حرمش گام
 گرمیل دل زهره نبودی به ملاهی
 از نوک سنان و بن رمحش به گه رزم
 مجروح بود پشت مه و سینه ماهی
 عاجز ز شمار کرمش عقل محاسب
 هر چند که اعداد بود نامتناهی
 این با صره افروز ضریح فلك آسا
 کز خجالت او مهر فروشد به سیاهی
 چون گشت تمام از پی آن کرد صباحی
 بر صفحه رقم: «مخزن اسرار الهی»
 تا شاد ز تحسین حکم جان مصیب است
 تا خون بود از رنج ملامت دل ساهی
 مسرور بود بانی این خیر، به عشرت
 رنجور بود خاطر خصممش به دواهی

ترکیب بندها

در رثای حضرت حسین بن علی علیه السلام و دیگر شهیدان فاجعه کربلا

افتاد شامگه به کنار افق نگون
خور، چون سربریده ازین تشت و ازگون
افکند چرخ، مغفر زرین و از شفق
در خون کشید دامن خفتان نیلگون
اجزای روزگار ز بس دید، انقلاب
گردید چرخ، بیحرکت، خاک، بیسکون
کند امهات اربعه ز آبای سبعة دل
گفتی خلل فتاد به ترکیب کاف و نون
آماده قیامت موعود، هرکسی
کایزد وفا به وعده مگر می کند کنون
گفتم محرم است و نمود از شفق هلال
چون ناخنی که غمزده آلایدش به خون
یا گوشواره ای که سپهرش ز گوش عرش
هرساله در عزای شه دین کند برون
یا ساغری است پیش لب آورده آفتاب
بر یاد شاه تشنه لبان کرده سرنگون
جان امیر بدر و روان شه حنین
سالار سروران سرازتن جدا، حسین
افتاد رایت صف پیکار کربلا
لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا

آن روز، روز آل نبی تیره شد که تافت
 چون مهر، از سنان سر سردار کربلا
 پژمرده غنچه لب گلگونش از عطش
 وزخوبش آب خورده خس و خار کربلا
 لخت جگر، نواله طفلان بی پدر
 وز آب دیده شربت بیمار کربلا
 ماتم فکند رحل اقامت، دمی که خاست
 بانگ رحیل قافله سالار کربلا
 شد کار این جهان ز وی آشفته تا دگر
 در کار آن جهان چه کند کار کربلا
 گویم چه سرگذشت شهیدان که دست چرخ
 از خون نوشته بر در و دیوار کربلا
 افسانه‌ای که کس نتواند شنیدنش
 یارب بر اهل بیت چه آمد ز دیدنش؟

چون شد بساط آل نبی از زمانه طی
 آمد بهار گلشن دین را زمان دی
 یثرب به باد رفت، به تعمیر خاک شام
 بطحا خراب شد، به تمنای ملک ری
 سرگشته بانوان حرم گرد شاه دین
 چون دختران نعش به پیرامن جدی
 نه مانده غیر او، کسی از یاوران قوم
 نه زنده عیر او کسی از هم‌رهان حی
 آمد به سوی مقتل و برهر که می‌گذشت
 می‌شست ز آب دیده غبار از عذار وی
 بنهاد رو، به روی برادر، که یا اخا
 در بر کشید تنگ پسر را که یا بنی

غمگین مباش، آمدمت اینک از قفا
 دل، شاد دار، می‌رسمت این زمان ز پی
 آمد به سوی معرکه آنکه زبان گشاد
 گفت این حدیث و خون دل از آسمان گشاد:

منسوخ شد مگر به جهان ملت نبی؟
 یاد در جهان نماند کس از امت نبی؟
 ما را کشند و یاد کنند از نبی، مگر
 از امت نبی نبود عترت نبی؟
 حق نبی چگونه فراموش شد چنین؟
 نگذشته است آنقدر از رحلت نبی
 اینک به خون آل نبی رنگ کرده‌اند
 دستی که بود در گرو بیعت نبی
 یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد
 در حق اهل بیت نبی، حرمت نبی
 این ظلم را جواب چه گویند روز حشر؟
 برکوفیان تمام بود حجت نبی
 ما را چو نیست دست مکافات، داد ما
 گیرد ز خصم، حکم حق و غیرت نبی
 بس گفت این حدیث و جوابش کسی نداد
 لب تشنه غرق خون شد و آبش کسی نداد

چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت
 از پشت زین قرار به روی زمین گرفت
 پس بیحیایی آه - که دستش بریده باد -
 از دست داد دین و سر از شاه دین گرفت
 داغ شهادت علی ایام تازه کرد
 از نو جهان عزای رسول امین گرفت

برتشت، مجتبی جگر پاره پاره ریخت
 پهلوی حمزه چاک زمضراب کین گرفت
 هم پای پیل، خاک حرم را به باد داد
 هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت
 از خاک، خون ناحق یحیی گرفت جوش
 عیسی ز دار، راه سپهر برین گرفت
 گشتند انبیا همه گریان و بوالبشر
 برچشم تر، ز شرم نبی آستین گرفت
 کردند پس به نیزه سری را که آفتاب
 از شرم او نهفت رخ زرد در نقاب

شد بر سرستان چو سر شاه تاجدار
 افکند آسمان به زمین تاج زرنگار
 افلاك را ز سیلی غم، شد کبود روی
 آفاق را ز اشک شفق، سرخ شد کنار
 از خیمه‌ها ز آتش بیداد خصم رفت
 چون از درون خیمگیان بر فلك شرار
 عریان تن حسین و به تاراج داد چرخ
 پیراهنی که فاطمه‌اش رشت، پود و تار
 نگرفت غیر بند گران دست او کسی
 آن ناتوان کز آل عبا ماند یادگار
 رخها به خون خضاب، عروسان اهل بیت
 گشتند بی‌جهاز، به جمازه‌ها سوار
 آن يك شکسته خار اسیریش، درجگر
 وین يك نشسته گرد یتیمیش بر عذار
 کردند رو به کوفه پس آنکه زخیمه گاه
 وین خیمه کبود، شد از آهشان سیاه

چون راهشان به معركة کربلا فتاد
 گردون به فکر سوزش روز جزا فتاد
 اجزای چرخ منتظم از یکدگر گسیخت
 اعضای خاک متصل از هم جدا فتاد
 تابان به نیزه رفت سر سروران ز پیش
 جمازه‌های پردگیان از قفا فتاد
 از تند باد حادثه دیدند هرطرف
 سروی به سر درآمد و نخلی زپا فتاد
 مانده به هرطرف نگران چشم حسرتی
 در جستجوی کشته خود تا کجا فتاد
 ناگه نگاه پردگی حجله بتول
 بر پاره تن علی مرتضی فتاد
 بیخود، کشید ناله هذا اخی چنان
 کز ناله‌اش به گنبد گردون صدا فتاد
 پس کرد رو به یثرب و از دل کشید آه
 نالان به گریه گفت ببین یا محمداه:

این رفته سر به نیزه اعدا، حسین تست
 وین مانده بر زمین تن تنها، حسین تست
 این آهوی حرم که تن پاره پاره‌اش
 درخون کشیده دامن صحرا، حسین تست
 این پرگشاده مرغ همایون به سوی خلد
 کش پرزتیر، رسته براعضا، حسین تست
 این سربریده از ستم زال‌روزگار
 کز یاد برده ماتم یحیی، حسین تست
 این مهر منکسف که غبار مصیبتش
 تاریک کرده چشم مسیحا، حسین تست

این ماه منخسف که برو، زاشك اهل بیت
 گویی گسسته عقد ثریا، حسین تست
 این لاله گون عمامه که در خلد بهر او
 معجر کبود ساخته زهرا، حسین تست
 اندك چو کرد دل تهی از شکوه با رسول
 گیسو گشود و دید سوی مرقد بتول:

کای بانوی بهشت، بیا حال ما ببین
 ما را به صد هزار بلا مبتلا ببین
 در انتظار وعده محشر چه مانده‌ای؟
 بگذر به ما و شور قیامت به پا ببین
 بنگر به حال زار جوانان هاشمی
 مردانشان شهید و زنان در عزا ببین
 آن گلبنی که از دم روح الامین شکفت
 خشك از سموم بادیۀ کربلا ببین
 آن سینه‌ای که مخزن علم رسول بود
 از شست کین نشانه تیر جفا ببین
 آن گردنی که داشت حمایل ز دست تو
 چون بسمالش بریده تیغ از قفا ببین
 با این جفا نیند پشیمان، وفا نگر
 با این خطا زنند دم از دین، حیا ببین
 لختی چو داد شرح غم دل به مادرش
 آورد رو به پیکر پاك برادرش:

کای جان پاك، بیتو مرا جان به تن دریغ
 از تیغ ظلم، کشته تو و زنده من دریغ
 عریان چراست این تن بی سر، مگر بود
 بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ

شیر خدا به خواب خوش و کرده گر گچ چرخ
 رنگین به خون یوسف من پیرهن دریغ
 خشک از سموم حادثه گلزار اهل بیت
 خرم ز سبزه دامن ربع و دمن دریغ
 آل نبی غریب و به دست ستم اسیر
 آل زیاد کامروا در وطن دریغ
 کرد آفتاب یثرب و بطحا غروب و تافت
 شعری ز شام باز و سهیل از یمن دریغ
 غلطان ز تیغ ظلم، سلیمان به خاک و خون
 وز خون او حنا به کف اهرمن دریغ
 گفتم ز صد یکی به تو حال دل خراب
 تا حشر ماند بر دل من حسرت جواب

چون بی کسان آل نبی دربدر شدند
 در شهر کوفه ناله کنان نوحه گر شدند
 سرهای سروران همه بر نیزه و سنان
 در پیش روی اهل حرم جلوه گر شدند
 از ناله های پردگیان، ساکنان شهر
 جمع از پی نظاره به هر رهگذر شدند
 بی شرم امتی که نترسیده از خدا
 بر عترت پیمبر خود پرده در شدند
 ز اندیشه نظاره بیگانه، پرده پوش
 از پاره معجری به سر یکدگر شدند
 دست از جفا نداشته بر زخم اهل بیت
 هر دم نمک فشان به جفای دگر شدند
 خود بانوی مخالفت و آل مصطفی
 در پیش تیر طعنه ایشان سپر شدند

چندی به کوفه داشت فلك تلخکامشان
آنکه ز کوفه برد به خواری به شامشان

شد تازه چون مصیبتشان از ورود شام
از شهر شام خاست عیان رستخیز عام
ناکرده فرق آل نبی را ز مشرکان
افتاده اهل شهر در اندیشه‌های خام
داد این نشان به پردگیی، کاین مرا کنیز
کرد آن طمع به تاجوری، کاین مرا غلام
گفت این به طعنه کاین اسرا را وطن چه شهر؟
گفت آن به خنده سید این قوم را چه نام؟
دادند بر یزید چو عرض سر سران
پرسید ازین میانه حسین علی کسدام؟
بردند پیش او سر سالار دهر را
می زد به چوب بر لبش و می کشید جام
گفتا یکی ز محفلیان شرمی ای یزید
می زد همیشه بوسه برین لب، شه انام
کفری چنین و لاف مسلمانی ای یزید
ننگش ز تو یهودی و نصرانی ای یزید

ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود
دامان رحمت از کف مردم رها شود
ترسم که در شفاعت امت به روز حشر
خاموش ازین گناه، لب انبیا شود
ترسم کزین جفا نتواند جفاکشی
در معرض شکایت اهل جفا شود
آه از دمی که سرور لب تشنگان حسین
سرگرم شکوه با سر از تن جدا شود

فریاد ازان زمان که ز بیداد کوفیان
 هنگام دادخواهی خیرالنسا شود
 باشد که را ز داور محشر امید عفو
 چون دادخواه، شافع روز جزا شود
 مشکل که تر شود لبی از بحر مغفرت
 گرنه شفیع، تشنه لب کربلا شود
 کی باشد اینکه گرم شود گیرودار حشر؟
 تا داد اهل بیت دهد کردگار حشر

یارب بنای عالم ازین پس خراب باد
 افلاك را درنگ و زمین را شتاب باد
 تا روز دادخواهی آل نبی شود
 از پیش چشم، مرتفع این نه حجاب باد
 آلوده شد جهان همه از لوث این گناه
 دامن خاک، شسته ز طوفان آب باد
 بر کام اهل بیت نگشتند يك زمان
 درمهد چرخ، چشم کواکب به خواب باد
 لب تشنه شد شهید، جگر گوشه رسول
 هر جا که چشمه ایست، به عالم سراب باد
 از نوك نیزه تافت سر آفتاب دین
 در پرده کسوف، نهان آفتاب باد
 آنکو داش به حسرت آل نبی نسوخت
 مرغ دلش بر آتش حسرت کباب باد
 در موقف حساب، صباحی چو پا نهاد
 جایش به سایه علم بوتراب باد
 کامیدوار نیست به نیروی طاعتی
 دارد ز اهل بیت، امید شفاعتی

در رثای آذربیکدلی

سحر فلک چو دم سرد از جگر برزد
مرا نسیم سحر دامنی براخگر زد
سپهر، زیور انجم ز گوش گردون ریخت
زمانه سنگ به مینای هفت اختر زد
درید صبح گریبان، شفق به خون رخ شست
ز کوه بسا رخ زرد آفتاب سر برزد
نفس گسیخته جغدی، زبان به نوحه گشاد
شکسته بال غرابی ز آشیان پرزد
بگفت، آنچه تو گویی به گوش، زیبق ریخت
بگفت، آنچه تو گویی به دیده نشتر زد
چه گفت؟ گفت که آذر دست ساقی مرگ
هنوز دور به او نارسیده ساغر زد
چه گفت؟ گفت که آذر ازین سراچه تنگ
دلش گرفت و قدم در سرای دیگر زد
چه گفت؟ گفت که آذر مضیق دنیا را
فروز پایۀ خود دید و خیمه برتر زد
همای اوج شرف سایه از جهان برداشت
زمین به ناله در آمد، فلک فغان برداشت

خروش و غلغله در گنبد اثیر گرفت
 شکست زهره دف و ناله‌های زیر گرفت
 خسوف، چهره ماه فلک به نیل اندود
 کسوف، عارض خورشید را به قیر گرفت
 شکست قامت شمشاد و قد سرو خمید
 عذار لاله و گل، گونه زریر گرفت
 گرفت طایر و وحش هوای ساحت قدس
 علو همتش این خانه را حقیر گرفت
 نهاد رو به وطن بلبل غریب از دام
 کم حصار قفس، طایری اسیر گرفت
 متاع خویش درین چار سوق، کاسد یافت
 گذار ازان به بر ناقد بصیر گرفت
 پی‌پذیره برون آمد از جنان رضوان
 ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت
 به کف پیاله ز تسنیم و سلسبیل نهاد
 به دست، حله زاستبرق و حریر گرفت
 فشانند گرد ره از وی به زلف حورالعین
 نشاند تشنگی او به جام ماء معین
 دریغ و درد که رفت از جهان، جهان سخن
 نهان به زیر زمین گشت آسمان سخن
 فتاد سرو بلاغت ز جویبار کمال
 پرید مرغ فصاحت ز آشیان سخن
 دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان صد گل
 شکفتی از نم کلکش به گلستان سخن
 فغان که بار سفر بست آن، کزان شب و روز
 به شرق و غرب روان بود کاروان سخن

فغان که بست زبان از سخن، سخندان
 که حجت از سخن اوست در بیان سخن
 به عزم مرثیه اش بعد ازین سزاوار است
 که دوستان نسرايند داستان سخن
 چه غم که رسم سخن گشت در جهان منسوخ
 سخن برای که؟ چون رفت نکته دان سخن
 برند اهل بهشت از برای یکدیگر
 ز کان طبع کریم وی ارمغان سخن
 پناه دهر چه شد؟ افتخار دوران کو؟
 طراز بزم کجارت؟ زیبایوان کو؟

اجل گذاشت مرا، سوی تو شتابان شد
 بنای عیش من و هستی تو ویران شد
 به گوش اهل جنان ناله را چه ره گیرم
 شنید هر که فغان مرا در افغان شد
 عجب که سطح زمین برقرار خود ماند
 که ز آب دیده من، رخنه اش به بنیان شد
 به خون خویش چنان تشنه ام که در کامم
 شراب مرگ گوارا چو آب حیوان شد
 پس از هلاک چه حاصل ز نوشدارو، گر
 فلک ز کرده خود بعد از این پشیمان شد
 ز اردهای سپهرم حذر نماند اکنون
 که گنج طبع تو در زیر خاک پنهان شد
 گهر مخواه که کس را گذر به عمان نیست
 مجوی لعل که سد ره بدخشان شد
 نه نام ماند ز عمان و نه نشان ز بدخش
 محیط، خشک شد و، کان به خاک پنهان شد

تو بار بستی و ما همراهان به جا ماندیم
چو محمل تو بیستند، ما چرا ماندیم؟

پس از تو ماندیم و این گرچه شرط یاری نیست
ولی خود آگهی ای یار، کاختیاری نیست
رسد جدا ز تو هر دم مرا زدست سپهر
هزار زخم و دریغا یکیش کاری نیست
هزار حسرتم از رفتن تو بردل ماند
کنونم آرزویی غیر جانسپاری نیست
سرور و سور، تورا باد درجنان، گرچه
ز عمر حاصل من غیر سوکواری نیست
چه حظ ز فیض بهاران مرا که گلشن تو
شکفتنش بهدم باد نوبهاری نیست
تو رستی از غم این دامگاه و تا دم مرگ
مرا ز دام غم و درد رستگاری نیست
ز عاجزیت اگر بسته ام ز شکوه زبان
به جور چرخ تحمل ز بردباری نیست
تن ضعیف مرا نیست تاب این همه جور
و گرنه کار فلک جز ستیزه کاری نیست
اجل به جای تو ای کاش قصد من می کرد
به ماتم تو مرا فارغ از محن می کرد(؟)

تو رفتی و ز شبیه تو زال دهر، عقیم
کجاست مثل تو، ای مثلت از زمانه عدیم؟
چو عهد دوستی از دوستان نوگیری
تو را مباد فراموش دوستان قدیم
چو ماندیم از تو جدا، از جهان چه نفع و چه سود
چو از جهان تو شدی، از اجل چه خوف و چه بیم؟

رسم به وصل تو، امروز مانده یا فردا
ز عمر بیش نمانده است يك نفس یا نیم
جدا ز نعمت وصل تو مانده من ناکام
به کام دل متنعّم تو در ریاض نعیم
تن تو در کفن و، چرخ را قبا ز اطلّس
سر تو بی کله و صبح را ز خور دیهیم
فتاد نخل تو از پا و در ترشح، ابر
گل تو ریخت ز بار و در اهتزاز، نسیم
نهفته روی تو، خورشید را ضیا از چیست؟
تهی ز شخص تو ایوان، فلك دوتا از چیست؟

در سوک کسان خویش که در فاجعه زلزله ای ویرانگر و مرگبار
جان خود را از دست داده اند

گلرخانم بی سبب از من برآشفتمند باز
رخ زمن یکبارگی این بار بنهفتند باز
رفت راز رفتگان من به خاک و ماندگان
انجمن کردند و راز خود به هم گفتند باز
تازه گلهای مراد دیگر شکفتن نیست، حیف
گلستانها ورنه پژمردند و بشکفتند باز
نازکانه را به صد زحمت برآوردم ز خاک
رخ ز چشمم همچنان در خاک بنهفتند باز
خفتگان مهد نازم از نسیم صبحدم
چشمشان نگشوده بود از هم، چرا خفتند باز
گریه بر بالینشان کردم یکی سویم ندید
از قفاشان نیز کردم ناله، نشنفتند باز
نیست يك فرزند برجا از موالید ثلاث
هفت شوی و چارزن بایکدگر جفتند باز
مرتفع ایوان گردون منهدم می گشت کاش
قالب بیجان ما هم منعدم می گشت کاش
خانه ای کز روی اوشب چون گلستان دیدمش
صبح چون بنیاد عیش خویش ویران دیدمش

هفت اندام زمین کان پیش ازین آرام داشت
 در تحرك همچو طاق این نه ایوان دیدمش
 دیدم از دست اجل در جیب جان خلق، چاك
 و آنكه باقی با اجل دست و گریبان دیدمش
 خوابگاه نازنین خویش را کردم طلب
 خارم اندر دیده زیر خاك پنهان دیدمش
 عقد مروارید دندانی كه شب بوسیدمی
 صبحدم رنگین به خون چون شاخ مر جان دیدمش
 آن مه نو را كه شب گفتم بود دور از محاق
 صبحگاهان منكسف چون مهر تابان دیدمش
 شامگه آراستم از پرده دل بسترش
 صبحدم درمهد همچو ن در غلطان دیدمش
 بعد ازین از جان چه عیش امید چون جانان برفت
 زین سپس گو می بریز از هم جسد چون جان برفت
 بر سر خاك كه سازم بعد ازین یارب مقام؟
 سروها دارم به زیر خاك نالم بر کدام؟
 در ریاض ناز، هريك سروی و، سرو بلند
 بر سپهر حسن، هريك ماهی و، ماه تمام
 خواهم از هر سواثر، نه کوی می بینم نه در
 جویم از هر جان نشان نه صحن می بایم نه بام
 افکنم هر سو نظر بوده است ماهی را طلوع
 آورم هر جا گذر بوده است سروی را خرام
 سوده رخساری چو قرص ماه در خاك سیاه
 خسته اندامی چو سیم خام زیر خشت خام
 نطع خاك تیره رنگین شد به خاك مهوشان
 پیش ازان كآرد برون ترك فلك تیغ از نیام

هم‌ره‌انم برگ رفتن کرده و برمن همین
 مانده نام زندگی، کآن زندگی برمن حرام
 هر شکسته استخوان کوزنده سرازیر خاک
 کرد بیرون گفت سبحان‌الذی یحیی‌العظام
 زندگان را گرچه باشد نیم جانی رایگان
 کاش با این درد و غم هم می‌نماندی نیم جان
 گرفلک ویران زمن یک‌خانه از بیداد کرد
 از عزیزانم مزاری چند را آباد کرد
 جست برقی تند و آتش بر گل سیراب زد
 خواست بادی سرد و قصد سوسن آزاد کرد
 زد سمو می‌ناگهان و خرمن‌نسرین بسوخت
 شد خزانی بیگمان و غارت شمشاد کرد
 چاک بردل کودکی از ماتم مادر فکند
 خاک برسر مادری از ماتم اولاد کرد
 ماه کنعانی من باور مکن گویند اگر
 بیتو یعقوب تو دل از ابن‌یامین شاد کرد
 نغمه بلبل چه شد کز جور باد دی به‌باغ
 نوحه بوم است و بانگ کس و فریاد ز اغ؟
 هر که را بینم چو من آن‌هم به این غم مبتلاست
 خاطری از بار غم آسوده در عالم کجاست
 سینه‌ها چون سینه سوزان من آتشکده است
 خانه‌ها چون خانه ویران من ماتم‌سراست
 آنکه عار از مهد سیمین داشت خاکش بستر است
 آنکه ننگ از بالش زرد داشت، خشتش متکاست
 گرچه بیریدند چون بیگانگان از من، هنوز
 دیده‌ام را از پی ایشان نگاه آشناست

هر کسی در گوشه‌ای بر کشته‌خود نوحه گر
من در این اندیشه کاین کاشان نه ، دشت کربلاست
هست توفیر اینقدر در این دو اندوه و تعب
کاتفیق افتاد آن در روز ، اما این به شب

مقطعات

و

يك بيتی ها

ز دستم بر نمی آید برای دوستان کاری
که بردرگه، توان از خدمتی زد لاف، ایشان را
وگر هم فی المثل باشد، کجا دارند منظورش
نه این طالع مرا باشد، نه این انصاف ایشان را

از تو گویم نظر بپوشم، چون
می گشایم نظر، نظیر تو نیست

ز دوستی کسی کز بد تو پوشد چشم
بپوش چشم، نماید اگر چه دلخواهت
که گر به دیده تحقیق بنگری، بتراست
ز دشمنی که کند از بد خود آگاهت

پیوسته دبیر ما، دواتش
هر چند که منبع حیات است
ژرف است و بزرگ و نم در آن نی
دریاچه ساوه یا دوات است

به یکی از دوستان خود

ای آنکه به جرگه اهل تحریر
 کلك تو عطار دانتساب است
 زین پیش امیدواریم داد
 لطف تو که دور از عتاب است
 از دادن شیشه گلابی
 کش بوی چوبوی مشک ناب است
 اندر ره انتظار، چشمم
 چون چشم گیاه بر سحاب است
 نگرفته، گرفته فرض کردن
 سیرابی تشنه از سراب است
 بنیاد قناعت من افسوس
 چون پایه جود تو بر آب است
 گفتی به شکایتم فلانی
 از صحبت من در اجتناب است
 ای کوی تو از بتان گلستان
 بلبل سوی گلشنش شتاب است
 لیکن رهی از حریم خلاصت
 ز اندیشه این در اضطراب است
 کو بهر گل آید و تو گویی
 کز بهر گرفتن گلاب است

درسوگ شهیدان فاجعه کر بلا

امروز عزای شاه دین است
 در ناله سپهر چون زمین است

گلرنگ ز خون سرور دین
 سرپنجه کافری لعین است
 خالی شده تخت از سلیمان
 در خنصر اهرمن نگین است
 پژمرده ز صرصر خزان
 شاخ گل و برگ یاسمین است
 شاه شهدا به هر که بیسند
 گوید که نگاه واپسین است
 امروز سز شک مصطفی را
 در پیش دو دیده آستین است
 بر چهره زنان تپانچه زهرا
 ماتمگر بزم حورعین است
 بر هفت فلک فگنده افغان
 عیسی که به چرخ چارمین است
 اولاد نبی به کوفه و شام
 چون برده روم، اسیر چین است
 مغلوب سپاه کوفه و شام
 فرزند پیمبر امین است
 از گریه کجا شود تسلی
 آن را که مصیبتی چنین است
 گفتند به شمع، گریه تا کی
 گفتا تا هجر انگبین است
 امید گشایش از فلک نیست
 در، خار و قفلش آهنین است
 این گرد کجا ز پا نشیند
 تا خننگ سپهر زیر زین است

بودم به رخ تو شاد و غافل
 چشمی چو ستاره در کمین است
 ای خاک سیاه سینه تست
 درجی که پراز در ثمین است
 بنیاد جهان چرا به جا ماند
 گلشن خشک، ابر آتشین است

انکار معجز قلمت گو بکن حسود
 چون متهم به سحر، رسول تهامی است
 باشد ز بعد قرب حریم جلال تو
 مه را که گاه ناقص و گاه در تمامی است
 کوی تو را که رتبه اش عرش المکانی است
 قصر تو را که پایه بیت الحرامی است
 بر در سماک را محش اندر حمایت است
 بر بام، نسر طایرش اندر حمامی است
 تا جلوه گاد تست به نظاره عراق
 کش زین شرف مراتب بر تر مقامی است
 هر روز باز چشم سهیل یمانی است
 هر شب گشوده دیده شعرای شامی است
 خشم تو آن حسام نوایب منابی است
 قهر تو آن کمال حوادث سهامی است
 کز و هم آن شراره کشان صدر قیطس است
 وز سهم این ستاره فشان عین رامی است
 هر کس به خواجه گی کسی شاد و من به تو
 گوشو ملل هزار، که ناجی امامی است

از فخر پا زخم به کله گوشه شهان
دانم مرا گر از تو قبول غلامی است

گله از افزونی مالیات و تباهی زراعت به عبور سپاه

معاش راست تلاشی ضرور کاشان را
گزیر از لب نانی گه مجاعت نیست
نبود قسمتم از مزد و حظ ز مزدوری
چو دست پیشه‌ور و پنجه صناعت نیست
نظر چو کردم دیدم به کارهای جهان
پس از تجارت شغلی به از زراعت نیست
چه انتفاع ز کار زراعتش باشد
چومن کسی که بدست اندرش بضاعت نیست؟
فشانند تخمی و غافل که از عبور سپاه
ضیاع آن همه سال ایمن از ضیاعت نیست
ازین زیاده که افزود بر خراجش شاه
که خراجش سری از ربه اطاعت نیست
کشید پای قناعت به گوشه‌ای آری
که راست دست عطاگر مرا قناعت نیست؟
قناعت نگرفتن گرفتم آنکه بود
ولی چه چاره که دردادن استطاعت نیست
همان به پیش تو لطف تو را شفیع کنم
که تا کنون ز کسم منت شفاعت نیست
گر اعتراف به عجز خراج آوردم
محل سرزنش و موضع شناعت نیست

به دوستی که از لاهیجان برای وی ماهوت فرستاده است

گر ای صبا گذر افتد تو را به لاهیجان
 که هست میل دل آنجامرا، چو زهره به حوت
 بگو به حضرت مخدوم من، چو آری رو
 به سمت بارگه او که هست فخر سموت
 که ای چونام تو اخلاق و خلقت تو حسن
 که ای صفات تو مانند ذات تو منعوت
 تویی، رسیده به جایی تورا مبانی وصف
 تویی، کشیده به حدی تو رابنای نعوت
 که بی ارائه حجت بود به جای وضوح
 که بی اقامه برهان بود به حد ثبوت
 سحر که بود مرا ز انقطاع این عالم
 دو دیده محو تماشای عالم ملکوت
 رسید پیکی و آورد نامه‌ای از تو
 که داده باصره را قوت و روان را قوت
 چه نامه، نامه اندوخته به مشک و عبیر
 چه نامه، حقه آگنده از در و یا قوت
 به نظم و نثرش خرسند سعدی و و صاف
 به حسن خطش شاد ابن مقله و یا قوت
 مگر که سحر حلال بنان تو دانست
 که ماند درچه بابل ز رشک آنهاروت
 به نامه‌ای ز تو گشتم چو من چنین خرسند
 کسی که فیض حضور تو یافت، کیف یموت
 به رسم جایزه قطعه‌ای که کرد انشاد
 زبان خامه‌داعی که داشت مهر سکوت

مرا به دانیق ماهوتی از کرم بنواخت
 کف عطای تو کزابر برده باد و بروت
 نبرد زال جهان از طمع ز راه مرا
 به عشوه های دگر گر فریفت این فرتوت
 برم به نان کسی از چه دست، کز ره بخل
 به دیده سفره و خوانش کفن شد و تابوت
 به کسر عظم جری، نه به زور، از عظمت
 به جبر کسر توانا به زر، نه از جبروت
 کشد ز صحبت دون همتان عذابی دل
 که روح مجرم و عاصی زد و زخ بر هوت
 چو کرم پبله چرا بایدش پرند و حریر
 قناعت آنکه تواند به یک دو بر گت از توت
 مراست دیده به تحسین تو، نه بر احسان
 مراست چشم به ماهیت، نه بر ماهوت
 فرود تا سر ساجد بود برای سجود
 بلند تا کف قانت بود برای قنوت
 به تاج گوهر بادا بلند فرق و لیت
 به بند آهن بادا نژند دست عدوت

فغان که کام دل ناتوان پرستاریست
 ز چشم او که چو دل مبتلای بیماریست

به دوستی که او را ماهی و نارنج فرستاده بود
 فروغ دولت و دین زین عابدین که بود
 دبیر خامه او بذله گوی و قافیه سنج

به هر طرف رود آوازه سخاوت او
 ز مصر تا به بخارا، ز شام تا ارگنج
 ز ابتلاست به عهد تو ظلم را فالج
 ز امتلاست به درد تو آزار قولنج
 ستم به عهد تو دارد و سن، مگر سهمت
 خواص افیون جست و مزاج بذرا لبنج
 چگونگی چون تو شود دشمن تو با صد سعی
 چسان رسد به تو خصم تو با هزاران رنج
 کجا به خسرو گردون قرین شود، گیرم
 سوار بر خر طنبور شد شه شطرنج
 غریو رعد نباشد که خیزد از دل ابر
 ز رشك دست گهر سنج تو بود در رنج
 دوشش عدوی تو جست و فتاد در ششدر
 نداد نقشی ازین بهترش سرای سپنج
 سحر به خون جگر چهره نقش می کردم
 نکرده نقش، شفق لاجورد را به سرنج
 گهی عمود جبین کرده پای تا زانو
 گهی ستون زنج کرده دست تا آرنج
 رسید قاصد و از نامه تو گشتم شاد
 چنانکه پای فقیری فرو رود در گنج
 چو زلف حورش بر بوده دال، دل به دلال
 گشاده حلقه میمیش دهان چو غنچه به غنچ
 مرا به ماهی و نارنج چند کردی یاد
 زهی ز رشك گفت در جبین بحر شکنج
 یکی به نسبت ایام ماه، سی نه، بیست
 یکی به مدت ایام هفته، هفت نه، پنج

بود، نیایی تا طعم ماهی از بره
 بود، نباشد نارنج تا به رنگ ترنج
 دل عدوی تو بریان ز غصه چون ماهی
 رخ محب تو گلگون ز عیش چون نارنج

شوم چون کشته اینم خونبها بس
 که آهی از دل قاتل برآید

دل جفا کش من شکوه از جفا نکند
 وفاست شیوه ما یار گر وفا نکند

اظهار محبت ز درت پای مرا بست
 بندیست که برپاست، چه بودی به زبان بود؟

به یاری غمگسار

ای که در دوران چرخ پیر، کس
 همچو تو داد جوانمردی نداد
 ای که در کهن تر نوازی مثل تو
 مادر ایام فرزندی نژاد
 ای که در روی زمین از خلق خوش
 گردش گردون ندارد چون تو یاد
 گر درین غم یار شد لطف توام
 لطف حق در هر غمی یار تو باد

قطعه‌ای ناتمام

آن خداوند نگین صاحب تاجی کورا
 هم‌نگین درخور و هم تاج سزاوار آمد
 کمر زبردست چو در معرکه هیجارت
 تیغ بر کف چو سوی عرصه پیکار آمد
 دشمن ارسام نریمان که گریزان گردید
 خصم اگر رستم دستان که به زنهار آمد

دیدم شبی به عارض چون ماه، هندویی
 دیدی کسی که نسبت شب را به ماه داد؟
 افتاد میل . . . آن شوخ در دلم
 بر باد، کوه حلم مرا همچو کاه داد
 رفتم به پیش و پرده کشیدم ز راز خویش
 سهم دل شکسته به تیر نگاه داد
 دانگی دو، سیم دادمش از سرنهاد کبر
 بر خرمن بنفشه ام آنگاه راه داد
 آگاه شد فضولی ازین قصه و برو
 زد طعنه‌ها که کام دل کامخواه داد
 گفتم درین معامله هندو زیان نکرد
 سیم سفید بستد و . . . سیاه داد

قطعه ناتمام دیگر

به گرد رخ شاه‌دان گلستان
 چو از چهره گلرخان سمنبر

به طرف عذار عروسان گلشن
چو بر عارض گلعداران دلبر
عیان از بنفشه، هویدا ز سنبل
خط عنبرافشان و زلف معنبر

نالۀ دل را به گوشم بسته از سازدگر
آشنایی نیست گوشم را به آواز دگر

خون کنم صیاد رادل، گر کنم جاد در قفس
آری آید کارها از ناله، اما در قفس

ای آنکه نام توبه وزارت چو شد بلند
شد محو نام آصف از افراد روزگار
روزی ز لطف عام زمن وعده خواستی
یعنی که دادیم به سوی بزم خاص، بار
دردا که شد فرامش و گشتم ز بخت بد
هم نا امید ازان دروهم از توشر مسار

برای هاتف اصفهانی

دوشینه که دل نخفت تا روز
از فرقت جانگزای هاتف
گریبان من و شمع کنج خلوت
آن بر من و من برای هاتف
تا هاتف غیب داد یادم
از طبع غزل سرای هاتف

یعنی که نسیم صبحگاهی
 آمد ز طربسرای هاتف
 شد نافه‌گشا غزاله صبح
 ز انفاس عبیرسای هاتف
 مرغ سحری ترانه‌ای خواند
 از نغمه دلگشای هاتف
 گویی که فروغ مهر یادم
 می‌داد ز نور رای هاتف
 یا خاسته شد حجاب دوری
 بنمود مرا لقای هاتف
 آمد پیکمی، به دست عقدیش
 از نظم گرانبهای هاتف
 جستم از جای خویش و بر چشم
 دادم جایش به جای هاتف
 این مفلس و گنج رایگانی
 آری سزد از عطای هاتف
 دیدم چو ز نامه خواندن من
 باشد همه مدعای هاتف
 سر را نشناختم ز پا باز
 تا بوسه زدم به پای هاتف

برای رفیق اصفهانی

گر ای صبا گذر افتد تو را به اصفاهان
 که خاک آن چون عبیر است و سنگ آن چو عقیق
 پس از ادای سلام و درود بی‌پایان
 ز روی رفیق بده عرضه با جناب رفیق

که ای ز نظم تو منسوخ، نسخه فصحا
 به پیش طبع سلیم و بر نگاه دقیق
 چنانکه نظم (؟) نبی سبعة معلقه را
 به پیشگاه حرم داد خجالت تعلیق
 ز غور قلزم فضل تو با کمال علو
 کمند فکرت عمیق، قصیر از تعمیق
 بلی بود خطر کوتاه و بلند یکی
 به پیش لجه ژرف و به جنب بحر عمیق
 تنم گداخته از دوری تو باشد چون
 حقیر کالبدی در میان نار حریق
 مرا به سوی تو شوق وزمانه در احوال
 مرا به وصل تو میل و ستاره در تفریق
 مرا صداع و تو را در قرابه ماءالورد
 مرا خمار و تو را در قدح شراب رحیق
 سپردن ره تو خواستم به پای وفاق
 دریغ، دست ز بختم نداد این توفیق
 بر آنکه صیت سخایت رسیده بر عبوق
 چه شد که لطف تو بی عایق است در تعویق
 شکایتی است ز ابنای روزگار مرا
 آری به درك وی الحق درین بساط، حقیق
 نجسته ره به طریقت، ستاده در ارشاد
 نبرده پی به حقیقت، نشسته در تحقیق
 رسانده بانگ فضیلت به چرخ و شناسند
 سهیل را ز سها و سهیل را ز نعیق
 به خضر طعنه و خود در طریق وادی گم
 به نوح خنده و خود در میان بحر، غریق

زبان طعن گشایند بر بزرگانی
 که شعرشان به دو شعری بود، به رتبه شفیق
 ز ششصد است فزون سال کآرمیده به خاک
 که خاک مرقدشان باد رشك مشك سحیق
 کسی نه ز اهل جهان منکر بلاغتشان
 چه ازوضیع و شریف وجه از عبید و عتیق
 به صدق دعوی من عالمی گواه، چو تو
 سزد ز روح الامین بشنوی برین تحقیق
 نیاورد بجز از خیر، یاد این طبقات
 میان معنی و لفظ آنکه می دهد تطبیق
 ز طرز و شیوة ایشان، چو کس شود عاجز
 برای خود کند اندیشه، مخلصی ز مضیق
 نهد به شاعر دیرینه تهمت هذیان
 دهد به گفته پیشینه نسبت تلفیق
 یکی جهانند پی فارسی، خری به وحل
 بماند و کرد سلامت گذار را تحمیق
 به ریشخند دو نادان ز راه رفته، کنند
 گمان که هست مواثیق اهل عصر، وثیق
 ز سفه بر هنر خود یقین کند، چو رسد
 به گوش، نغمه تصدیقش از لب دو صدیق
 ندیدی آنکه به اغوای ابلهی دو سه، یافت
 لقب عنودی فاروق و، کاذبی صدیق
 قبول کرد ز طناز، ساده دل این نام
 به طنز گفت یکی، تند خوی را چو خلیق
 بود طریقه ما، اقتفای استادان
 به یاوگی نرسد طعنه، بر هداة طریق

گر از حقیقت اسلام، کس خبر یابد
 به مسلمی نرسد خود، ملامت زندیق
 چه گفت؟ گفت که از پیریت نصیب مباد
 به پیر منحینی خنده زد چو شاب رشیق
 مدام تا که بود مکث سفلی از تقریب
 همیشه تا که بود خط علوی از تشریق
 شود عدوی تو را نجم زندگی غارب
 بود محب تو را کوکب حیات، شریق

اینم کندهلاك كه نبود پس از هلاك
 دستی كه دامن تو بگیرم به زیر خاك
 گفتمی بهشت روی زمین خود کجا بود
 هر جا بود به روی زمین سایه ای ز تارك

میر تو رشته بیدار را که من زین شوق
 طمع ز زندگی خود بریده، آمده ام
 به من رواست گزینی رقیب را، روی؟
 نه من تو راز بتان برگزیده آمده ام؟

ای نسیم صبا جعلت فداك
 ای روا از تو کام هر ناکام
 جان فشانم بیا، به پا رنجت
 رنجه سازی به کامم ار، دو سه گام
 به تماشا سوی عراق از فارس
 توسن عزم را کنی گر رام

چون به کاشان رمت فتد، زانجا
 قدمی چند بیشتر بهخرام
 يك دو فرسنگك چون گذشتی ازان
 بینی آنجا یکی خجسته مقام
 بوستانی پریده مرغ از شاخ
 نه ،خرابی رمیده بوم از بام
 نام آن بیدگل، کش از گل و بید
 دشت و جو، لعلگون، زمردفام
 یابی از بید آن چو استظلال
 وز گل آن کنی چو استشمام
 از پسرعم و از برادر من
 جو نشان، از خواص، نی زعوام
 بن عم احمد، برادر ابراهیم
 قدوة دهر و زبده ایام
 این ز اب یادگار و آن از عم
 اب و عم هر دو زان دو نیکونام
 همچواب هر دو واجب التعظیم
 همچو عم هر دو لازم الاکرام
 چون بینی که هر دو در بزمی
 جسته از وصل یکدگر آرام
 بنشین در کناری و بنگر
 کان دو فرخ رخ نکوفرجام
 هیچ دارند فکر این مهجور
 هیچ آرند یاد این گمنام
 بار جوی اندران و چون رخصت
 یافتی، گو پس از ادای سلام

به خدایی که حکمتش آراست
 کسوت روز و شب ز نور و ظلام
 بسکه روز و شبم به هجر گذشت
 شب ندانم ز روز و صبح از شام
 آفتاب و هلالم اندر چشم
 تشت پر خون و تیغ خون آشام
 بامدادان که ترك چرخ کشد
 تیغ خورشید را برون ز نیام
 چاك گردد دلم ز بیم، که باز
 بایدش کرد در جدایی شام
 شامگاهان که جوهری فلک
 بر شمارد لثالی اجرام
 دیده اخترفشان کنم که دگر
 باید اختر شمردنم تا بام
 باشدم از فسون زال سپهر
 دیده خونریزتر ز خنجر سام
 از وطن دور اگر فتد راهش
 به ارم دل نگیردش آرام
 مانده از همنفس جدا بلبل
 شاخ سروش بود شکنجه دام
 گر چنین بگذرد نبیند کس
 باقی از من بجز رمیم عظام
 به دعا ختم مدعا بهتر
 کاین حکایت نباشدش انجام
 باد در محفل فلک تا هست
 سیر زرینه کاس و سیمین جام

دوستانان مدام کامروا
دشمنانتان همیشه دشمن کام

مرثیت

ای جان که ز تن جدات جویم
خود گوی که از کجات جویم؟
چشم بد دهر ریخت خونت
از هر مژه خونبهاات جویم
از مهریت چو بازماندم
کوشم همه تا قفات جویم
ای قافله اجل کجایی
واماندهام و درات جویم
ای بیژن مانده در تک چاه
از جام جهاننمات جویم
چون زندگی تو کم بقا باد
عیشی که پس از فئات جویم
هر دل که رسد به دستش آرام
کان دل که دروست جات جویم
گیرد چو خروش، رعد در ابر
برخوان کرم صلات جویم
چون عارض ابر، خوی فشانند
شرمندگی از عطات جویم

به درد عشق شدم مبتلا و آسودم
چرا که نیست ازین درد امید به بودم

غریبم کشتی و جز آه گرم و سینه چاکم
نمی دانم که خواهد سوخت شمعی بر سر خاکم

دوستان را به خود از بهر تو دشمن کردم
هیچ دشمن نکند آنچه به خود من کردم

در مرثیت

بنمود رخ از جیب افق ماه محرم
یا شعله زد از دل به فلک آه محرم
ایام خوشی در همه سال مجوید
چون اول هر سال بود ماه محرم
بر قامت دهر است دراز این سلبی کش
ببرید قدر بر قد کوتاه محرم
از پرده برون نقش عزایی عجب آمد
بر زد چو فلک دامن خرگاه محرم
ره ماه محرم به افق جست و دگر بار
آمد غم آفاق به همراه محرم
نبود عجب از دیر خرامد که ز گردون
ماهی ندیده است به اکراه محرم
جان کاست جهان را و صباحی به جهان نیست
جانسی که بکاهد غم جانکاه محرم

ای به طبع جود پرور زیب بزم روزگار
وی به رای مهر گستر زینت صحن جهان

خرم از دست کریمت گلشن جود و سخا
 روشن از طبع سلیمت آسمان عز و شان
 کشت احسان راست دست درفشانت آبیار
 باغ دانش راست طبع نکته دانت باغبان
 دستگاهی را که با صد خون دل کردم به پا
 تا مگر وجه معاشی گرددم حاصل از آن
 وز پی تحمیل دیوانیش لطف عام تسو
 داد فرمان تا که از تشویش باشم در امان
 لیک از بهر وصولش کد خدا هر روز سال
 دل مرا در سینه از تهدید می دارد طپان
 چند نوبت شد به خاک پای عالی عرض و باز
 لطف فرمودی و کردی رفع از این ناتوان
 برقرار عادت خود دارد او امسال هم
 شربت آسایشم را تلخ انسدر کام جان
 با وجود لطف تو با من بود اینش سلوک
 وای بر من، گر نبودی پای لطف در میان

ای صاحبی که چون مه و خورشید، صبح و شام
 اعیان به درگه تسو برند التجا عیان
 آمد بشیری از تو و بر دست نسامه اش
 ای کز درت بریده بود پای ناعیان
 گفت انتقام زارعی از راعیان کشد
 تا کشتزارشان نشود وقف راعیان
 معلوم شد نهفته ز من راعیان ز بیم
 آورده التجا به تو از سعی ساعیان

بگذشتی از خیانت ایشان که تا چو من
 باشند راعیان همه عمرت ز داعیان
 تا هست دور، فن سماع از قیاسیان
 تا هست دور، رسم قیاس از سماعیان
 از بهر معنی کلمات از کلام تو
 برهان کنند ادا، لغویان، صنعان

در مرثیت میرزا مهدی خان منشی

فلک به شوکت خود چون کسی ندید جز او
 نمود سعی ازان در فنای مهدی خان
 کتاب دره که مانند دره بیضاست
 کرا رسد که نویسد سوای مهدی خان
 فغان که گشت ز دلکش ترانه ها خاموش
 زبان بلبل دستانسرای مهدی خان
 چو گشت از قفس دهر تنگدل بنمود
 هوای روضه جنت همای مهدی خان

از سفر حجاز به یاران خود در وطن

ای باداگر به ساحت ایران کنی گذار
 آن جلوه گاه سرو خرامان دوستان
 ز نهار رو به جانب کاشان که باشدش
 تابنده از افق رخ تابان دوستان
 با دوستان بگو به حجازم گذر فتاد
 برخسته ای که بود ثنا خوان دوستان
 می گفت و بود خون دل از دیده اش روان
 دور از لب شکفته خندان دوستان

روز وداع آنکه مرا روزی آنچنان
 روزی دگر مباد به دوران دوستان
 بخشند از نوشتن هر روزنامه‌ای
 خرسندیم زبان سخندان دوستان
 من نیز گشته هر به دو روز از عریضه‌ای
 محنت فزای خاطر شادان دوستان
 از دوستان نکرد یکی یاد بنده، آه
 از عهد سست و سستی پیمان دوستان
 گیرم که از نبودن مهر است اینکه یاد
 از من نکرد کلام در افشان دوستان
 یا آنکه باعث شده نسیان، اگر چه باز
 بیمه‌ری است باعث نسیان دوستان
 دست من است و چاک گریبان اگر بود
 از جیب گل طراز گریبان دوستان
 آری، چه کار، غیر گریبان دریدنش
 دستی که دور مانده ز دامان دوستان
 بی دوستان به خنده مرا اگر لب آشناست
 هست از تصور لب خندان دوستان
 شوق حریم دوست نبردی گرم ز جا
 چرخم برون نبردی از ایوان دوستان
 رسمی بود زهم گله دوستان، که من
 دامن عیان، توجه پنهان دوستان
 با این همه شکایت از آن پس که خواستم
 حفظ تن و سلامتی جان دوستان
 این بود خواهم همه اندر حرم زدوست
 تا دارم نگاه ز حرمان دوستان

قرب سلطانی

قرب سلطانی به خاصیت بود همچون شراب
هر که را گردد میسر می‌توان کرد امتحان
از بزرگی يك نظریابد اگر کم فرصتی
وز دوجام باده کم ظرفی چو گردد سرگران
آنچه آن در قوه دارد، در زمان آرد به فعل
آنچه در دل دارد این فی‌الفور آرد بر زبان

در پاسخ شهاب ترشیزی

دوش پیچیده به دامن ز غمم پا، کوتاه
دست فکر از همه جا، خاصه ز دامن سخن
گشت فرخنده همایی به سرم سایه فگن
از کجا؟ هم ز همایون در سلطان سخن
قاصدی هدیه او نافه‌ای از چین کمال
قاصدی تحفه او حقه‌ای از کان سخن
لقب قطره‌ای از وی شده دریای هنر
کنیت موری ازو گشته سلیمان سخن
ای که تا تو سرفکرت به گریبان نبری
بر نیاید سر معنی ز گریبان سخن
گر ادیب قلم تو نشود نکته‌سرای
طفل معنی نبرد ره به دبستان سخن
کس نیارد چو تو بر خنگ سخن بستن زین
زیران همه کس رام نه یکران سخن
دلگشا طبع تو شیرازه مجموعه نظم
جانفزا شعر تو دیباچه دیوان سخن

هر که را هست به کالای کمال تو وقوف
 نزند لاف ز سرمایه به دکان سخن
 کسوت معنی و تشریف فصاحت زتویافت
 قامت عور کلام و قد عریان سخن
 ذکر شعر تو بود ورد زبان فصحا
 بکر فکر تو بود زیب شبستان سخن
 شد اساس فصحا جمله زبن زیر و زبر
 ریخت معمار خیال تو چو بنیان سخن
 گر سحاب قلم تو نشود قطره فشان
 ندمد غیر خس و خار ز بستان سخن
 نی کلک تو نشد تا شکرافشان نگرفت
 طوطی نساطقه کام از شکرستان سخن
 تازگی جست به تو گلشن پژمرده نظم
 زندگی یافت به تو قالب بیجان سخن

انار اردستان

حاجی ابراهیم ، ای بر صفحه همزادیم
 خامه تقدیر ، غیر از نام تو ننگاشته
 کم وجوه ماوراءالنهرت از وجه نهار
 وزخراج مصرو شامت بیش، خرج چاشته
 غیر برگشتن همان از آستانت ره نجست
 هر که رو از بارگسah خدمتت برکاشته
 نار اردستان که می گفتی تو، چون آن میوهای
 دست دهقان قضا در روضه ای ناکاشته
 نسبت یاقوت رمانی به رمان آنکه داد
 چشم بر رمان اردستان تو گفتی داشته

یاد کردی دوستان را غیرمازاهدای آن (?)
 طبع از پندار ما را منعیدم پنداشته
 دوستان کردند از مختار آنها یاد ما
 وقتشان خوش باد ما را چون توانا انگاشته
 بارهای رایگان و بارگیر شایگان
 چشم بر نیک و بد آنها دگر نگماشته
 هریکی رنگین و خوش اندام در ظاهر، ولی
 چون درون نار پستانان به سنگ انباشته
 نار اردستان گراین باشد که تو کردی روان
 گردن دعوی عبث از جیب شاخ افراشته
 خود بود مانند عنقابی نشان، یا همچو حور
 پا ز فرط عصمت از جنت برون نگذاشته

ای خداوندی که هر دم می زند طعن از شرف
 صحن ایوان تو بر بسام رواق مشتری
 چرخ دون پرور نیارد پایه قدر تو کاست
 گر بود کاخ زحل برتر ز طاق مشتری
 ناقدی چون تو نبودی گر به بازار سخن
 چشم بایع خون فشاندی در فراق مشتری
 نامشان شدن حس آن، سعد این، که دشمن و لطف تو
 تافت بر ایوان کیوان و رواق مشتری
 ز احتراق مشتری باشد چرا بیمت که شد
 بسته بهر خدمت ز اول نطق مشتری
 گاه سیر، از گردش گردون به سالی یک دو بار
 در بر خورشید افتد اتفاق مشتری

موادالتوارىخ

تاریخ درگذشت میر کمال الدین قمی

گلستان نیست جهان خرم و پاکیزه اگر
باغبان راه نمی داد در آن گلچین را
خوش بهاریست، نمی بود درین گلشن اگر
غارت دی ز پی آرایش فروردین را
مجمع علم و عمل میر کمال الدین آن
که ازو بود جمالی و کمالی دین را
حاکم محکمه شرع که برد از عدلش
کبک در قهقهه آواز پر شاهین را
آنکه زو بود صفا انجمن طاهرا
آنکه زو بود شرف سلسله یاسین را
آنکه فرسوده ازو بود بدن ظالم را
آنکه آسوده ازو بود روان مسکین را
در سرانجام جهان کرد نظر، فانی دید
نعمت آخرت آری بود آخرین را
آنکه زو بالش شرع نبوی می بالید
جست از خشت لحد تارک او بالین را

مرغ روحش به فرادیس جهان کرد آهنگ
 نیست لایق قفسی ، طایر علین را
 کرد از شاهد رعناى جهان قطع نظر
 چون نمودند به او چهره حورالعین را
 هر که آمرزش او را ز خدا کرد طلب
 خود شنید از لب جبریل امین آمین را
 الغرض چون ز جهان رفت، ز سوکش هر شب
 چرخ بگشاد ز هم سلسله مشکین را
 زد رقم کلمك صباحی زبى تاریخش:
 از جنان باد شعف میر کمال الدین را

تاریخ درگذشت

حضرت حاجی رضا آرایش روشندان
 آنکه هرگز دل نبودش غافل از یاد خدا
 آنکه بود از نور رویش منفعل مهر منیر
 آنکه بود از نکبت خلقش خجل باد صبا
 آن کهن نخلی که آسودی جهان در سایه اش
 در گلستان جهانش بود تا نشو و نما
 هم غریبان را جلیس و هم فقیران را انیس
 شاد از لطفش دل بیگانه جان آشنا
 هم به پیری همچو ایام جوانی تازه رو
 در جوانی نیز چون ایام پیری پارسا
 دید در انجام هستی نیک و چون پایان ندید
 بست رخت هستی و شد جانب دار بقا
 دوستان را ساخت در دام فراق خود اسیر
 کرد یاران را به درد دوری خود مبتلا

رخت هستی بست چون زین گلشن فانی و کرد
جا به زیر پایه طوبسی و شد کامش روا
زد صباحی از پی تاریخ سال او رقم :
باد از طوبسی الهی کامجو حاجی رضا

تاریخ ولادت

گل باغ وفا آقا غیاث آن
که بادا بهره مند از دار دنیا
عطا فرمود او را طفلی از لطف
خدای واحد و یزدان یکتا
که چون در جلوه آرد سرو موزون
گشاید برقع از رخسار زیبا
نگیرد آشیان بر سرو ، قمری
نبیند جانب خورشید ، حربا
گشاید چون ز هم جزع دلاشوب
فشاند در ز لعل روح بخشا
روا نبود سخن از سحر هاروت
نزیبید حرف از اعجاز مسیحا
تقی نام نکویش کرد چون دید
ز رویش نور تقوی آشکارا
غرض از عکس رخسار فروزان
چو شد بزم جهان را زینت افزا
پی تاریخ او گفتا صباحی :
تقی محفل فروز دهر بادا

در تاریخ درگذشت هاتف اصفهانی

سخندان جهان افروز ، سید احمد هاتف
 که در نظم او آویزه گوش جهان بادا
 شب آمدروز عمرش را زدور آسمان ناگه
 چو شب پیوسته یارب تیره روی آسمان بادا
 به چشم همت او پست آمد عالم خاکی
 به قصر جنتش هر جا که عالیترا ، مکان بادا
 چو تفسد از تفت خورشید ، در روز جزا ، تنها
 به فرقت از لوای عدل الهی سایبان بادا
 ز خارستان عالم رفت اگر دامنه شان بیرون
 به روی سبزه و گل در جنان دامنه شان بادا
 همای روح او گر زود در قید اجل آمد
 به شاخ سدره و طوبیش دائم آشیان بادا
 اگر از صدر محفل کرد در کنج لحد مأوی
 برو کنج لحد یارب فضای گلستان بادا
 به رنگین جبهه بردرگاه ، غلمانش برد سجده
 ز مشکین زلف ، حورش خاکروب آستان بادا
 به آیین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش
 که: یارب منزل هاتف بگلزار جنان بادا

در تاریخ بنای مدرسه رزاقیه کاشان

در زمان شه کی افسر جمشید سریر
 آسمان درگاه مه رایت خورشید لوا
 آن کریم اسم کرم رسم که آموخته است
 از دلش بحر ، عطا و ، ز کفش ابر ، سخا

آنکه بر در گه او مهر بود مشعله‌دار
 آنکه در خر گه اوزهره بود نغمه سرا
 آنکه گردد چو شود رخس ازو گرم عنان
 آنکه باشد چو شود تخت ازو زیب فزا
 در رکابش همه اجرام فلک غاشیه کش
 در جنابش همه اعیان جهان ناصیه سا
 آنکه از قهر نظر گسر به مهان اندازد
 بعد ازین مهر نماید به نظر کم ز سپا
 آنکه گسر تربیت او به خسان پردازد
 جغد را باشد از ان پس شرف بال هما
 کی زخورشید شود آینه اش عکس پذیر
 گر ز مه صیقل مهرش نشود زنگ زد
 خان دریا دل یم حوصله، عبدالرزاق
 قسدوۀ اهل دل و زبده ارباب وفا
 آنکه بر ابر کند خنده کفش گاه کرم
 آنکه بر بحر زند طعنه دلش گاه سخا
 هر کجا مشکلی از فکرت صافیش آسان
 هر کجا حاجتی از همت عالیش روا
 آنکه گر خاک در او نکند همراهی
 نشود باد سحر از گل تر پرده گشا
 ریزش ابر کفش رشک ده ابر بهار
 نکهت خلق خوشش طعنه زن باد صبا
 دل بخشنده به جودش چو کند همراهی
 طبع خیر، سوی خیرش چو بود راهنما
 شفته‌ش هست چو معروف مساعی جمیل
 رأفتش هست چو مبذول میانی هدی

طرح این مدرسه راریخت که ازوی زبید
 بهر تدریس گرادریس نهد رو زسما
 از بنایش که دران مشعله سوز آمده مهر
 از فضایش که در آن مشکفشان گشته صبا
 سال و مه طاق فلك وام نماید رفعت
 روز و شب ساحت فردوس کند کس هوا
 یافت زین فیض چو از طالع سعد استعداد
 گشت زین خیر موفق چو به توفیق خدا
 ز ارم برد سبق ساحت این خلد محل
 به فلك گشت قرین پایه این عرش بنا
 زد رقم کلك صباحی ز پی تاریخش:
 باد این مدرسه پیوسته مقام علما

در تاریخ درگذشت آذر بیگدلی

آذر که شفیع او پیمبر بادا
 هم محفل او ساقی کوثر بادا
 تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفت:
 جاوید جنان محفل آذر بادا

تاریخ درگذشت ملا عبدالکریم کاشانی

ملا عبدالکریم آن شمع هدی
 از دار فنا رفت سوی دار بقا
 زد کلك صباحی پی تاریخ رقم:
 ملا عبدالکریم رفت از دنیا

در تاریخ درگذشت

چو بست فخرنسا از جهان فانی رخت
 که یاربش به جنان جای جاودان بادا

نوشت کلك صباحی برای تاریخش:

که جای فخر نسا جاودان جنان بادا

در تاریخ درگذشت ملامحمد جعفر بیدگلی

ملا جعفر چو از قفای علما

رفت و شد ازان نگون لوای علما

تاریخ وفاتش ز صباحی جستم

گفت: آه که رفت پیشوای علما

در تاریخ درگذشت

مایل به بهشت شد دل زیب نسا

شد صحن بهشت محفل زیب نسا

زد کلك صباحی پی تاریخ رقم:

گردیده بهشت منزل زیب نسا

در تاریخ احداث باغ

جهان مروت سپهر وفا

خجسته نژاد همایون نسب

کرم پیشه آقا سلیم آنکه باد

ازو روز خصم بداندیش شب

بیاراست باغی چو باغ بهشت

همه مجلس عیش و جای طرب

ریاضی در آن هر گل و هر گیاه

به خیر از خس رنج و خار تعب

روان آبش از چشمه چون نیل مصر

صفایش فزون از زجاج حلب

ز رنگینیش لاله‌ها چون چراغ
 ز شیرینیش میوه‌ها چون رطب
 ازان لاله روشن همه تیره چشم
 ازان میوه شیرین همه خشک لب
 به سرو [و] گلش قمری و عندلیب
 سرود عجم خوانده لحن عرب
 درین باغ عیش آور بی نظیر
 درین باغ جان پرور بلعجب
 طربگاهی از بهر فرزند خویش
 که داد ایزدش هم نسب هم حسب
 سلیمان بهار ریاض حیا
 سلیمان نهال بهشت ادب
 مکانی بپرداخت بس دلپذیر
 سرایی برافراخت بس منتخب
 در این قصر بردوست و دشمنش
 نه تشویش حاجب نه بیم غضب
 به جودش نه جز لطف، باری غرض
 به لطفش نه جز رستگاری سبب
 زهی باغ و قصری که باشد عیان
 ز رشک گل روز و قندیل شب
 به دل باغبان ارم راست تاب
 به جان ساکنان چنان راست تب
 دران بوستان کرد از دوستان
 چو تاریخ بهر عمارت طلب
 به رسم دعا زد صباحی رقم :
 بود این عمارت مقام طرب

در تاریخ ولادت

مفخر گیتی علی اکبر کزو
 محفل آل محمد راست طیب
 آستان او ملاذ هر فقیر
 بارگاه او پناه هر غریب
 آنکه هنگام سخاوت افکند
 نهب دستش در دل دریا نهیب
 آنکه چون خورشید تابان بر فلک
 تافت مهرش بر بعید و بر قریب
 هر گرانی پیش حلم او سبک
 هر فرازی پیش قدر او نشیب
 قهر او دلسوز، چون هجر نگار
 لطف او جانبخش، چون وصل حبیب
 خون خصم او هدر، چندانکه هست
 در خضاب ازوی کف کف الخضیب
 پیش قدرش سقف گردون یک وجب
 پیش جاهش صحن گیتی یک جرّیب
 کودکی دادش خدا کز روی و قد
 از دلش آرام برد از جان شکیب
 منفعل با قد خجل با روی او
 سرو از قمری و گل از عندلیب
 قامت او چون رخ او جانفزا
 عارض او چون قد او دلفریب
 از فروغ عارضش زید اگر
 مهر، مطلع را نداند از مغیب

نامور شد از ابوالقاسم به دهر
تا ز نامش یاد آرد هر خطیب
با وجود نسبت فرزندیش
دادش از نام پیمبر هم نصیب
او چو آمد در وجود و شد ازو
با دو چشم مهر و مه گردون رقیب
بهر تاریخش صباحی زد رقم :
از ابوالقاسم سیادت جست زیب

تاریخ ولادت

ادهم عصر ، اسیری کورا
ز افسر فقر به سردیهم است
جامی عصر که پیشش گه فکر
الف قامت جامی جیم است
آنکه بیوزن بر او لعل است
آنکه بیقدر بر او سیم است
از عنایات خدایی که ازو
نوع انسان حسن تقویم است
چون مه چارده شد فرزندیش
که فروزنده هفت اقلیم است
کرد موسوم به ابراهیمش
چون به او کعبه دل تسلیم است
زد صباحی پی تاریخ رقم :
کعبه معمور ز ابراهیم است

در تاریخ احداث بر که علی نقی خان یزدی

خان جهان علی نقی آن کز مهان به قدر
 ممتاز چون مسیح ، زخیل حواری است
 آن مظهر جلال الهی که روی او
 آیینۀ جمال خداوند گاری است
 آن معدن عطا که ز بذل دل و کفش
 گنجور بحر و خازن صحرا به زاری است
 در تیغش آب و آتش جمعند اگر ، رواست
 کز عدلش آب و آتش درساز گاری است
 زبید به دست خازن جودش درست مهر
 بیقدر اگر به نسبت ناقص عیاری است
 آزاد گشت سرو ، چو زد لاف بند گیش
 آری که راستی سبب رستگاری است
 از مجمر حریمش تا محفل قمر
 عطر عبیر و نکبت عود قماری است
 در فکر انتقام نباشد ز خصم ، کو
 خود مبتلا به درد تبه روزگاری است
 در دور او که فتنه ز تشویش منزویست
 در عهد او که ظلم ز بیمش حصاری است
 در چشم شاهد است ، اگر ترکتازی است
 در زلف دلبر است ، اگر بیقراری است
 تا از دراز دستی عدلش به روزگار
 آسایش جبال و قرار صبحاری است
 بر کبک ، باز را نظر مهربانی است
 بر بره ، گرگ را گذراز غمگساری است

بر در گهش که مهر مباحی به چاکری است
 در خر گهش که چرخ خوش از پرده داری است
 برجیس، مستمال به صدر صدارت است
 ناهید مفتخر به جوار جواری است
 خورشید را که هست بر اوج فلک محل
 در پیش او در آرزوی خاکساری است
 در شهر یزد، کز اثر خلق دلکشش
 بر خاک او غرامت مشک تناری است
 شهری که از خجالت صبحش دیار شام
 مانند شام در سلب سوکواری است
 افتد اگر گذار گدایش به خاک مصر
 بر پایه عزیز نگاهش به خواری است
 خالی ز سبزه ساحت آن نه، مگر دران
 دامنکشان همیشه نسیم بهاری است؟
 پیدا نهال جنتش اندر حدائق است
 جاری زلال کوثرش اندر مجاری است
 بر یاد شاه تشنه لبان کز مصیبتش
 هر صبح چرخ را ز نجوم اشکباری است
 افکند طرح بر که ای از غایت کرم
 کآبش چو آب زندگی از خوشگواری است
 آبی که از عذوبت آن نیل و دجله را
 رخساره غرق، در عرق شرمساری است
 القصه چون تمام شد این بر که و از آن
 هر تشنه کام را به جهان کامگاری است
 کلك صباحی از پی تاریخ آن نوشت:
 جاوید سلسبیلی از این بر که جاری است

تاریخ درگذشت

خوش منزلی است دهر، دریغا که جاودان
 در وی مقیم آن نتواند مقام یافت
 انجام کار، نیستی آمد اگر چه کس
 بر جای جم قدم زد و از خضر جام یافت
 گفت آنکه، هست شأن من اعظم، بسی نشد
 جوینده اش به جای، رمیم عظام یافت
 نورش کشد به ظلمت و صبحش کشد به شام
 تا صبح و شام، کسوت نور و ظلام یافت
 آقا سلیم، آنکه ز طبع سلیم او
 اسلام رست از خلل و دین نظام یافت
 آن کز رخس ستاره سعادت به قرض برد
 آن کز کفش سحاب سخاوت به وام یافت
 بر کند دل، ز شاهد رعنای روزگار
 چون دید کام ازو نتواند مدام یافت
 رفت از جهان و خلق جهان را ز ماتمش
 گردون چو خویش، در سلب نیل نام یافت
 کلمك صباحی از پی تاریخ آن نوشت:
 آقا سلیم ملك بدار السلام یافت

در تاریخ احداث برکهٔ بیرامعلی خان مروی

دارای فلك كو كبه بیرامعلی خان
 کایوان جلالش بر از امکان جهات است
 امروز نبینی بجز از درگاه عالیش
 از حادثه جایی که تمنای نجات است

در پیش محقق، در او کعبه تحقیق
 در دیده عارف سر کویش عرفاتست
 از طبع خوشش سبز بود مزرع امید
 چون باد بهاران که از آن نشو نباتست
 رایش که ازان مهر به دریوزه نور است
 دستش که ازان بحر در امید زکاتست
 چون ماه، فروغش به طلب نیست، به طبع است
 چون ابر، سخایش به عرض نیست، به ذاتست
 بر گرد ضمیرش کند اسرار قضا طوف
 آری که بر اطراف جدی سیر نباتست
 از هستی خصمش نشود پایسه او کم
 ایوان حرم را چه غم از عزی و لاتست
 در سلك بشر منسلک اما چو فرشته
 فرخنده خصالت و پسندیده صفاتست
 سعیش به ره خیر بدانسان که دعایش
 برپیر وجوان فرض پس از فرض صلاتست
 در شهر خوش مرو که آرایش عدلش
 خوشتر ز سمرقند و نکوتر ز هراتست
 این بر که بنا کرد که با آب وی الحق
 خود ملح اجاج است اگر عذب فراتست
 خورد آنکه ازان، گفت که آبی که خضر جست
 در مرو هویدا، نه نهان در ظلماتست
 چون گشت تمام از پی تاریخ، صباحی
 گفتا که: ازین بر که پدید آب حیاتست

در تاریخ بنای عمارت جعفر قلی خان

سپهر سروری جعفر قلی خان
 که اوصافش نگنجد در عبارت
 درخشان اختر برج معالی
 فروزان شمع ایوان امارت
 امیری کاندرا ایوان جلالش
 سعادت یافت برجیس از وزارت
 کمین هندوی بام او شد و یافت
 در ایوان فلک کیوان صدارت
 ز غیرت پنجه عدلش تواند
 کند از چشم خوبان منع غارت
 فروغ رافتش آنجا که تابد
 نبیند از شراره خس شرارت
 برد از خشم تلخ و لطف شیرین
 ز شکر شهد و از حنظل مرارت
 خورد گر لطمه‌ای از صولجانش
 برآید گوی گردون ز استدارت
 به شاهین شهان دارد ز عدلش
 نظر حقار، از چشم حقارت
 مهار ار بگسلند این هفت بختی
 به هم پیوندش باز از مهارت
 سزد در روزگار احتسابش
 زند زال جهان لاف خدارت
 ز سودای کف گوهرفشانش
 نبیند غیر بحر و کان خسارت

ز مدحش کاروانها را گهر بار
 چه سودی بیزیان داد این تجارت
 به شهر دلگشا شیراز، کز وی
 هوا کرده است فردوس استعارت
 مقیمان فارغ از لطف هوایش
 دی و تیر از برودت وز حرارت
 یکی دلکش عمارت ساخت کانبجا
 شب و روز است رضوان درزیارت
 بود با زایران پیوسته طاقش
 چو ابروی کریمان در اشارت
 گشاده دولتش در تا صریرش
 دهد از مقدم مهمان بشارت
 چو شمس از نیمروزان شمسه اش دید
 ز خجالت زرد شد حتی توارت
 در آب آن ز بس پاك است، گویی
 که مریم داده عیسی را طهارت
 کند از سبزه عنبر شمیمش
 خط سبز بتان کسب نصارت
 سخن سنجان دران منزل چو کردند
 به نزل تهنیت هر يك جسارت
 صباحی هم به تاریخ این رقم زد
 که: دایم باد معمور این عمارت

در تاریخ بنیاد عمارت عبدالرزاق خان کاشانی

فخر دوران که کرده دوران

بهرش بر پای سرای عشرت

عبدالرزاق خان که بادش
 جا تا گیتی است، جای عشرت
 آن کز ساقی و مطرب دهر
 بهر شادی، برای عشرت
 آید به کفش، رسد به گوشش
 در بزم فرح فزای عشرت
 پیمانه عیش و جام شادی
 بانگ طرب و نوای عشرت
 در منزل روح پرور عیش
 در خانه دلگشای عشرت
 آسوده ز طالع همایون
 در سایه او همای عشرت
 بودش چو به دل خیال شادی
 بودش چو به سر هوای عشرت
 طرح دلکش عمارتی ریخت
 چون خانه دل (؟) برای عشرت
 عشرت کده ای که دائم آنجا
 عشرت رسد از قفای عشرت
 چون گشت تمام و بانی آن
 در داد آنجا صلائی عشرت
 تاریخ، رقم زدش صباحی:
 این منزل باد جای عشرت

در تاریخ احداث باغ صالح آباد کاشان

میرزای عهد، عبدالمطلب
 کو خورد یارب براز نخلی که کشت

آنکه حسن خلق او را ذکر کرد
 زاهد اندر کعبه و مغ در کنشت
 آنکه چون برنامه مشکین خامه سود
 دفتر از خجالت عطارد درنوشت
 هشت دست از لطف برهر دل که بود
 حسرتی خود در دلی دستش نهشت
 قامت قدر ویش منظور بود
 تار و بود اطلس چرخ آنکه رشت
 پاکتر کس از سرشت او ندید
 دست قدرت تا گل آدم سرشت
 ساخت چون فردوس باغی کش سزد
 مشک و عنبر خاک و مهر و ماه، خشت
 ز آب روشن در میان آن روان
 جدولی چون سلسبیل اندر بهشت
 میوه‌اش را چید هر کس در تموز
 یا گلش را دید در اردیبهشت
 لعل شیرین بتان را گفت تلخ
 روی خوب نیکوان را خواند زشت
 در ره نامحرم و چشم بدش
 افکند هر خس خسک هر خار خشت
 از صباحی خواست چون تاریخ آن
 «باغ عبدالمطلب» کلکش نوشت

در تاریخ درگذشت

عبدالباقی که نبودش ثانی رفت
از بزم جهان به پاکدامانی رفت
زد کلمک صباحیش به تاریخ رقم:

عبدالباقی ز محفل ثانی رفت

در تاریخ بنای تکیه دارالسلطنه تهران

محفل طراز تکیه عرفان وحید عصر
کز اسم و رسم، شبه براهیم ادهم است
تیر فلک که اهل قلم را مربی است
در پیش خامه‌اش به گه نطق ابکم است
بهر مصیبت شه دین کز مصیبتش
تا روز حشر لرزه در ارکان عالم است
آراست تکیه‌ای که ز بس زینت و شرف
اندر تواضعش قدهفت آسمان خم است
بزم فلک ز آه مقیمان آن بود
روشن از آنکه همسر این هفت طارم است
گویى شود ز دود دل ساکنان آن
دائم کبود اگر سلب چرخ اعظم است
چون شد تمام، خامه به تاریخ آن نوشت
از بهر ضبط سال که: این دار ماتم است

در تاریخ ولادت محمود خان فرزند احمد بیگ

احمد بیگ آنکه زیب بزم جود است
از فرزندی که طالعش مسعود است
شد شاد و صباحیش به تاریخ نوشت:
آرایش بزم احمد از محمود است

در تاریخ درگذشت

گل گلشن احمدی، احمد آن
 که از اسم و رسم ارث از جد گرفت
 به خردی چنان از خرد بهره یافت
 که صد نکته بر هر که بخرد گرفت
 چو انجام نیکوئیش دید بد
 بد و نیک دنیا همه بد گرفت
 پی عاقلان مکمل سپرد
 ره عارفان مجرد گرفت
 ز گیتی دلش تنگ شد، شد روان
 به خلد و در آن، جا مخلص گرفت
 بلی هر کش از عقل بهری بود
 بیابد که منزل نباید گرفت
 به جایی که در وی کسی جاودان
 نه منزل گرفت و نه خواهد گرفت
 غرض چون به فردوس رفت و دران
 وطن جاودان، جا مبدء گرفت
 رقم زد صباحی به تاریخ آن:
 به فردوس جا سید احمد گرفت

در تاریخ درگذشت آقامؤمن طیب

فغان زین چرخ کز ناسازی او
 حریفی نکته‌دان از بزم ما رفت
 ز بزم ما حریفی رفت و بر ما
 چه گویم تا از آن رفتن چها رفت

مسیح عهد آقا مؤمن آن کو
 فلاطون سویش از بهر دوا رفت
 ز عالم رفت و از همصحبیتانش
 به گردون ناله و احسرتا رفت
 خوش الحان بلبل زین باغ فانی
 گرفتش دل، به گلزار بقا رفت
 غرض، چون مرغ روح این سخن سنج
 به باغ خلد ازین بستان سرا رفت
 پی تاریخ سال آن صباحی
 رقم زد: مؤمن از دار فنا رفت

در تاریخ ولادت

قرین عزت دارین و زائر حرمین
 که از زیارت درگاه او فلك شاد است
 فرید عهد محمد حسین بیگ آنکو
 به پیش طبع و کفش بحر و کان به فریاد است
 به بحر نسبت طبع کریم اوست دریغ
 که گفت لجه عمان چو شط بغداد است؟
 معلمی که ز رایش معلم اول
 در استفاده چو شاگرد پیش استاد است
 سرشت پاکش از آب و گل و فرشته صفات
 زهی شکفت که از آدمی ملک، زاده است
 بساط امن و امان پهن آن چنان گسترده
 که صید را به فراغت گذر به صیاد است
 حواله شد بکفش رزق خلق و این چه عجب
 خدا نخواهد از آنجا هر آنچه نهد داد است

مقام گنج نباشد بجز خراب، چرا
هر آن دلی که در آن مهر اوست آباد است؟
به ساعتی که به طالع سعود داشت نظر
به طالعی که بری از نحوس او تاد است
ز مولد پسری شاد شد دلش، آری
نشاط خاطر آبا به روی اولاد است
رخش گلیست ز گلزار حسن کز شرمش
عرق فشان رخ زیبارخان نوشاد است
ز بوستان جلالت نکونهای رست
که هست بنده آن سرواگرچه آزاد است
ز نور عارض او مه خجل بود بنگر
به روی آن ز کلف پرده اینک افتاده است
به خردی از خرد پیرگوی سبقت برد
بکوچکی ز بزرگی رخشان داده است
نمود از آن به محمد رحیم موسومش
که ربط اسم و مسمی ز بدو ایجاد است
محب آل نبی یافتش که میل پسر
همه به نسبت آبا و کیش اجداد است
نوشت کلک صباحی برای تاریخش:
ز حب آل، محمد رحیم دلشاد است

تاریخ نصب آینه در حرم مطهر حضرت مولای متقیان (ع)

گردون کف مه طلعت مهر آینه باقر
کز مدحت او لال بود السنه صبح
آن مفخر سادات که بر خوان عطایش
با گرده خور رشک برد گرسنه صبح

اهداء در سرور دین آینه‌ای کرد
 کز شعله‌اش رفت ز جا طنطنه صبح
 خورشید نجف ماه حرم آنکه به‌عونش
 بر لشکر شب تاخت شه یکتنه صبح
 گر شوق سجود در عالیش نبود
 بیرون نزدی مهر، سر از روزنه صبح
 گردون زپی سوختن کشت اعادیش
 بر سنگ زند هر سحر آتش زنه صبح
 بیند به فلک چون ز سر کین، نشناسد
 از میسره شام، دگر میمنه صبح
 از بندگی او چو مه و مهر زند لاف
 این میری شب یافته آن سلطنه صبح
 از جیب لکن شمع رواقش چو کند سر
 بر پله خاور نرسد پاشنه صبح
 القصه چو این آینه شد نصب در آنجا
 کز پرتو آن رفت به غایت بنه صبح
 کرد از پی تاریخ رقم کلک صباحی:
 شرمنده ازین آینه شد آینه صبح

در تاریخ عمارت

آدمی خلقت ملک اخلاق
 پاک‌دل، پاک‌زاد، پاک‌نهاد
 افتخار جهان، جهان جلال
 معدن جود و زبده ایجاد
 حضرت میرزا غیاث الدین
 کز وجودش جهان بود آباد

پیش حلمش سبك جبال گران
 پیش طبعش بخیل، ابر جواد
 تسابع اوست ثابت و سیار
 سخره اوست بنده و آزاد
 بحر جودی که آنچه بحر اندوخت
 چون بدست آمدش، زدستش داد
 ابر فیضی که طبع فیاضش
 در نعمت به روی خلق گشاد
 چون نهد پای بر اریکه عدل
 چون دهد تکیه بر وساده داد
 دل زغم فارغ است و مه زغمام
 خس زیرق ایمنست و شمع از باد
 کرد فرخنده بقعه ای بنیان
 کرد نیکو عمارتی بنیاد
 کاخی آراست به ز هشت بهشت
 قصری افراخت به ز سبع شداد
 روزنش مطلع جمال امید
 شمسه اش شمس آسمان مراد
 چون بنای فلک، رفیع بنا
 چون نهاد زمین، منبع نهاد
 رشك بر طاق دلکشش دارد
 طاق ابروی دلبر نوشاد
 هر که را صحن آن نشیمن شد
 هر که را سوی آن گذار افتاد
 برد قصر خورنق از خاطر
 رفت ایوان کسروی از یاد

چون بپایان رسید دلکش و نغز
 چون در آنجانشست خرم و شاد
 بهر تاریخ او صباحی گفت:
 این عمارت مکان شادی باد

در تاریخ فتح چاه علم

در زمان شه جمجاه، محمدخان آن
 که زفرط خدمش نام فریدون گم شد
 آنکه رخسار ظفر، آنکه کلید در فتح
 آشکارش ز گریبان و عیان از کم شد
 زیر حکمش همه آفاق کران تا به کران
 گر چه عرض سپهش ساحت‌ری تا قم شد
 روز کین روی به آورد گهی چون آورد
 تیغ، خور، معرکه، گردون و سپاه انجم شد
 خان فرزانه حسین آنکه ز بیمش مریخ
 متواری به فراز فلک پنجم شد
 چاکرانش چو به من اشجع لب بگشادند
 اهل زابل همه را ورد زبان انتم شد
 تهنیت گو پدر و مادر گردون و زمین
 چون در آغوش ایش جا و کنارام شد
 شد به چاه علم آنجا که ز آغاز وجود
 دور چون وادی غولان ز پی مردم شد
 مسکن طایفه راهزن کالانعام
 که بله قائدشان تا به در بلهم شد
 آن قدر ماند که شب خرجه بیفکند زدوش
 صبحدم کز پی سنجاب روان قاقم شد

تاخت بر قلب عدو، کشت از ایشان چندان
 که ز خون معرکه عمان و زمین قلزم شد
 نیزه‌اش گشت نهالی و سرآورد به بار
 توسنش لعل رکاب آمد و مرجان سم شد
 چرخ را گرد به سر برشد و خون تا به کمر
 خنک‌گردون مشکین کاکل و گلگون دم شد
 کاسه‌های سرشان دستخوش وحش آمد
 کاسه خور چو بلند از سر نیلی‌خم شد
 از طمع آتش بیداد، عدو می‌افروخت
 شد بلند آتش و نخل املش هیزم شد
 مرد را می‌فکند حرص به خواری، آری
 رهزن آدم خاکی به جنان گندم شد
 چون به اقبال سلیمان زمان مردم را
 دور از راه، سر مار و دم کژدم شد
 سال این فتح همایون ز صباحی جستم
 زد رقم: فاتح بشر علم دوم شد

در تاریخ وفات

میرزا عبدالرشید آنکو ز رشك خط او
 كلك و دفتر را عطارد می‌شکست و می‌درید
 آصف ثانی که دیو فتنه از تسدبیر او
 هر زمان چون غول در بیغوله دیگر خزید
 آنکه در خرگاه او ناهید از صنف اماء
 آنکه بر درگاه او بهرام از خیل عبید
 فتنه در عهدش به خود خایف چنان کز برق، خس
 ظلم در دورش به خود لرزان چنان کز باد، بید

رفت بیرون از جهان چون دید اساسش فانی است
 نیکبخت آن کس که در آغاز کار انجام ، دید
 مرغ قدسی آشیان بود و درین خاکی قفس
 ماند چندی باز سوی آشیان خود پرید
 چشمه خون از شفق مهر منیر از دل گشاد
 نیل ماتم از کلف ماه فلک بر رخ کشید
 الغرض چون شد برون از محنت آباد جهان
 با علی آسود و در جرگه محمد آرمید
 زد رقم کلك صباحی از پی تاریخ او :
 باد با جرگه محمد میرزا عبدالرشید

الغرض چون شد برون از وحشت آباد جهان
 در بهشت آسود و در گلزار جنت آرمید
 کلك مشکین صباحی بهر تاریخش رقم
 زد : ز جنت باد الهی کامجو عبدالرشید

در تاریخ ولادت

از حضرت سید حسن آن منبع جود
 زیباپسری از عدم آمد به وجود
 زد کلك صباحیش به تاریخ رقم
 شد نام سعید از سیادت مسعود

در تاریخ درگذشت

سید مؤمن زبده آل احمد
 چون سوی جنان قدم ازین عالم زد
 زد کلك صباحی پی تاریخ رقم :
 سید مؤمن رفت سوی دار ابد

در تاریخ درگذشت

فرید دهر محمد علی که در دو جهان
 به نسبت علی و آتش افتخار بود
 به سعی زلزله در زیر خاک رفت شبی
 که خود به روز شمار از یکی شمار بود
 گلی به دست اجل رفت ازین حدیقه به باد
 به پای هر دل ازین غم هزار خار بود
 ز جور چرخ بر او رفت این جفا، اما
 سزد که چرخ ازین کار شرمسار بود
 نوشت کَلَمک صباحی برای تاریخش :
 محمد و علیش همنشین و یار بود

در تاریخ اتمام بنای مدرسهٔ نطنز

مرتضی زبدهٔ سادات که وصفش شب و روز
 زینت محفل و آرایش مجلس آمد
 هر عمل را که دران اجر معامل گردید
 هر اساسی که دران خیر مؤسس آمد
 تا برد بهره زانفاس خوش ایشان خواست
 علما را همه دم همدم و مونس آمد
 طرح این مدرسه راریخت که از وضع خوشش
 مهر مزدور شد و چرخ مهندس آمد
 در نظر آنکه به تحقیق دران هر کس دید
 جنت اربعه را گفت که خامس آمد
 از هوایش چه عجب کز اثرش نطق و نظر
 در لب غنچه و در دیدهٔ نرگس آمد

زد رقم کلک صباحی ز پی تاریخش
که : درین مدرسه ادريس مدرس آمد

در تاریخ اتمام بنای مدرسه‌ای در تهران

در زمان شه جمجاه ، محمد خان ، او
که گزیدش پی آرام جهان رب ودود
آنکه بر قامت عمر و قد جاهش ببرید
دست خیاط ازل خلعت تأبید و خلود
پایه دولت او ، طاق کرم راست عماد
پنجه صولت او ، فرق ستم راست عمود
مدت معدلت اوست به محشر مقرون
ساحت مملکت اوست به گردون محدود
بارها شوخی سر پنجه هندوی درش
از سر چرخ ، کله گوشه خورشید ربود
بأس او ، بیخ جفا تا ز دل عالم کند
عدل او زنگ ستم تا ز رخ دهر زدود
بره در پنجه ضیغم به رفاهیت خفت
صعوه در چنگل شاهین به فراغت آسود
نیست انجم که پی پاس در او هر شب
از سحر تا به سحر دیده گردون نغنون
وز پی ریختن خون عدویش هر روز
خنجر مهر کند جلوه برین نطع کبود
خان مه ساغر مهرآینه مهدی قلی آن
که بود طالع دولت ز رخ او مسعود
آنکه از جود کف وجود طبعش باشد
زینت گلشن ایجاد و گلستان وجود

در ضمیرش همه اطاوار فتوت مضمـر
 از وجودش همه آثار فتوت مشهور
 رهروان را همه ره کعبه کـویش مقصد
 زایران را همه دم قبله رویش مقصود
 هر که روی از در او تافت نیابد مأمن
 هر که زخم از کف او یافت نجوید بهبود
 ملک آباد و ملک شاد و ملائک داعی
 خلق خوش خلق از خوشدل و خالق خشنود
 بود شوقش سوی خیرات چو از فرط کرم
 بود میلش به مبرات چو از غایت جود
 اندرین روضه فرخنده که حورالعین را
 از غبار در آن دیده بود کحل اندود
 کرد این مدرسه بنیاد که چندانکه سپهر
 نظر افکند بر اقطار، نظیریش نبود
 هست با وسعت آن، دستگه جنت تنگ
 هست با رفعت آن، قبه افلاک فرود
 ظل آن نیل مذلت به رخ چرخ کشید
 عرصه آن در توفیق به آفاق گشود
 کرد ادريس در آنجا پی تدریس، وطن
 بست از آنجا ره تلبیس به ابلیس و جنود
 طالبان را نبود مبهمی آنجا که در آن
 روی مطلوب عیان شد رخ مقصود نمود
 یافت چون زینت اتمام، در آن گسترده
 علما و فضلا انجمن گفت و شنود
 زد رقم کلک صباحی ز پی تاریخش :
 رونق علم ازین مدرسه دیگر بفزود

در تاریخ درگذشت

شیخ ابوالقاسم که با دا رحمت حق شاملش
تا خدا بر بندگان از مرحمت راحم بود
در طریق خدمتش ثابت قدم مردم بلی
هست مخدوم آنکه حکم شرع را خادم بود
از جهان برداشت دل، چون دید در کار جهان
غیر واجب هر وجودی را عدم لازم بود
عالمی رفت و سیاه از ماتمش شد عالمی
شاید از عالم سیاه از ماتم عالم بود
چون به سوی گلشن طوبی شد از حسن مآب
آنکه سوکش تا قیامت در جهان قائم بود
از صباحی خواستم تاریخ سال فوت او
زد رقم کلکش: به طوبی شیخ ابوالقاسم بود

در تاریخ درگذشت

حضرت آقا محمد آنکه خلق دلکشش
لاف می زد با نسیم صبحگاهسی ز اتحاد
مجمع اخلاق نیکو، منبع اطوار نیک
نیک طینت، نیک خصلت، پاک دین، پاک اعتقاد
گلشن هستی از و چون جسم از جان بود خوش
محفل ایجاد از و چون دل ز عشرت بود شاد
تا که از گلزار گیتی رفت و رفت از رفتش
عیش، دلها را ز خاطر، خنده، لبها را ز یاد
فرقتش خلق جهان را خنده بر لبها بیست
صحبتش اهل جنان را عقده از دلها گشاد

دوستی با هر کسی چون پیشه بودش در جهان
 دستگیر از دوستی بادش محمد در معاد
 بهر تاریخ وفات او صباحی زد رقم:
 در جهان یارب محمد با محمد دوست باد

در تاریخ اتمام تحریر قرآن مجید

عبدالرزاق خان که جودش را
 دل اهل جهان رهین باشد
 آنکه در روزگار معدلتش
 دیو را سیرت امین باشد
 آنکه از صیت جود و احسانش
 گنبد چرخ بر طنین باشد
 آنکه از کشتزار احسانش
 حاتم و معن خوشه چین باشد
 توسن روزگار سرکش را
 داغش آرایش سرین باشد
 از دل و دست او رود بر باد
 هر چه در بحر و کان دفین باشد
 اثری خواست زو بماند و آن
 چه به از مصحف مبین باشد
 میرزاهاشم آنکه نقش خطش
 ناسخ نسخه‌های چین باشد
 آنکه زبید اگر سلیمان را
 خط او زینت نگین باشد
 روشنش از بنان جهان، مگرش
 ید بیضا در آستین باشد

در نظر توده سر قلمش
 مردم چشم حورعین باشد
 هم به نامش رقم زد این قرآن
 کالحق امروز بیقربن باشد
 خود نظیرش به چیز امکان
 دور از عقل دوربین باشد
 شاهدان حروف رنگینش
 نازک‌اندام و نساژنین باشد
 خالهای نقاط مشکینش
 مهر را در خور جبین باشد
 صفحه عرش ولوح کرسی را
 گر خطی هست لایق این باشد
 زرفشان جدولش چو در جنت
 جدول شیر و انگبین باشد
 بهر تحسین او سزاوار است
 کافرینش در آفرین باشد
 سال تاریخش از صباحی خواست
 کش ثناگوی کمترین باشد
 گفت تاریخ این کلام الله
 «لوح محفوظ دویمین» باشد

در تاریخ اتمام بنای آرامگاه

حضرت آقا سلیم آن تا که گیتی را قرار
 هست، از گیتی الهی کام او حاصل بود
 آنکه ذکر خیر او آرایش هر مجلس است
 آنکه نام نامی او زیب هر محفل بود

دانش آموزی که پیش ناخن تدبیر او
 چون سپهر پیر آسان حل هر مشکل بود
 در امور خیر چون از همت عالی، مدام
 هم دل او راغب و هم طبع او مایل بود
 بر مزار نور چشم خود که در زیر سپهر
 نیست جانی کز غم جانسوز او غافل بود
 یعنی آقا مهدی آن کز داغ سرو قامتش
 سرو را از اشک قمری پای اندر گل بود
 از برای خوابگاه جان پاکان منزلی
 ساخت کز غیرت فلک را داغ آن بردل بود
 از پی اتمام تاریخش صباحی زد رقم
 خوابگاه جان پاکان یارب این منزل بود

در تاریخ ولادت دو کودک توأم

آقا مهدی که بود یاورش
 طالع فرخنده و بخت سعید
 آنکه به کف گشته هر انگشت او
 قفل در گنج هنر را کلید
 کرد به يك دفعه دو طفلش عطا
 خالق یکتا و خدای وحید
 همچو دو مه کز فلکی شد عیان
 همچو دو گل کز چمنی شد پدید
 روشن از آن گشتش و شاداب ازین
 بزم تمنا و ریاض امید
 رشك رخ آن، غم رخسار این
 جیب سمن، پیرهن گل درید

نام نکویش بیایست چون
 بهر نکو نامی ایشان گزید
 نام حسین اسم حسن نساگهان
 از دل آگه به زبانش رسید
 آن دو گهر چون ز صدف شد عیان
 مایل تاریخ شد آنکو شنید
 گفت صباحی پی تاریخشان:
 از صدفی گشت دو گوهر پدید

در تاریخ ولادت

سید حسن آنکه نور رایش
 چون مهر چراغ انجمن شد
 عیسای زمان که دست لطفش
 مرهم نه ریش مرد و زن شد
 دادش ایزد خجسته طفلی
 کش طالع سعد، متقرن شد
 نام نیکوش کرد هادی
 همنام خدای ذوالمنن شد
 دلهاش به دوستی رهین گشت
 جانهاش به مهر مرتهن شد
 شرمندۀ قد و عارض او
 سرو بستان گل چمن شد
 مرغان چمن ز نغمه ماندند
 تا طوطی او شکرشکن شد
 روی خوش و موی دلکش او
 دید آنکه به دهر مفتتن شد

زان فتنه دلبر ختا گشت
 زین غیرت نافه ختن شد
 چون نور سیادت از جبینش
 پیدا و خفی نه و علن شد
 تاریخ، صباحیش رقم زد:
 هادی خلف نو حسن شد

در تاریخ درگذشت محمد رفیع خان قاجار

فغان ز کینه این آسمان حیل‌گر
 دریغ از ستم این سپهر کینه نهاد
 که گرچه یابد از آن خرمی ریاض وجود
 و گرچه یابد از آن رنگ، گلشن ایجاد
 ولی نگاه به هر سرونورسیده که کرد
 ولی به هر گل نورسته‌ای که چشم گشاد
 ز سروهانگرد چون رعونتش افزون
 چو بیند از همه گله‌ها شکفتگیش زیاد
 ز تند باد جفا، پیشتر ز پا فکند
 ز دستبردستم زودتر دهد بر باد
 رفیع رتبه محمد رفیع خان که شدی
 رفیع مرتبه‌اش طعنه زن به سبع شداد
 بلند رتبه امیری که صحن در گاهش
 ز جبهه‌سای خورشید و مه نشان می‌داد
 هزبر حمله دلیری که از دلاوریش
 به شیر شرزه که حمله لرزه می‌افتاد
 ز سروران چو فزون دید پایه‌اش منزل
 به جای قصر رفیعش به خاک تیرد نهاد

فغان از آنکه نیامد سپهر حیفش و کرد
 دریغ از آنکه نیامد فلک دریغش و داد
 ز خانه احد آرامگاه پیکر گل
 ز جامه کفن آرایش تن شمشاد
 تنی که بود به رنج از قبای دارایی
 سری که بود گرانش از کلاه قباد
 جهان شعبده بازش ز خاک بستر کرد
 سپهر سقله نوازش ز خشت بالش داد
 دلی نه کزدل پر حسرتش نه در افغان
 لبی نه کز غم ناکامیش نه در فریاد
 غرض چوزین قفس تنگ، تنگدل گردید
 به محفل ابدی شد ز بزم کون و فساد
 دبیر کلمک صباحی برای تاریخش
 نوشت: جای رفیعش به بزم جنت باد

در تاریخ درگذشت

داد از جفای دوران آه از سپهر گردان
 کز جور اوست افغان وز دور اوست بیداد
 تا چرخ و تازمین است، خصم آن، معاند این است
 آیین دهر کین است رسم سپهر بیداد
 شهادش بود کشنده زهرش چکد ز خنده
 آسوده زو نه بنده آزاد ازو نه آزاد
 چرخش ز هم پراگند دهرش ز پا در افگند
 ابری کزان گهر زاد نخلی که بر کرم داد
 حاجی علیرضا آن کامد ز اهل عرفان
 اسلام او چون سلمان مقدار او چو مقدار

در مخزن خیالش مخزون ز بس کمالش
 مهر نبی و آلش حب علی و اولاد
 بگسست از جهان میل بگذشت فرد ازین خیل
 بنیاد و معبر سیل، شمع و گذرگاه باد
 منزل به عالم گل نبود پسند عاقل
 عاقل کجا و منزل در کنج محنت آباد؟
 خلقی ازین مصیبت جفت ملال و محنت
 او در ریاض جنت آسوده خرم و شاد
 چون از جهان جانگاه بیرون کشید خرگاه
 وز این گذر گهش راه در کوی طوبی افتاد
 تاریخ سال فوتش جست از خرد صباحی
 گفتا: بکوی طوبی حاجی علیرضا باد

در تاریخ احداث برکه

خان خانان علی نقی خان گردید
 چون بانی این برکه به هنگام سعید
 زد کلک صباحیش به تاریخ رقم
 زین برکه زلال زندگی گشت پدید
 در تاریخ نصب آینه، در حرم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
 ملاذو ملجاء سادات، با قرآنکه ازو
 زمانه آفت عین الکمال دور کند
 به بارگاه فلک اشتباه شاه نجف
 که چشم مهر زخاک درش زرور کند
 علی عالی اعلا که رویش آینه ایست
 کزو فروغ جمال ازل ظهور کند

زمین در گهش از نور مهر مستغنی است
 چو جلوه در کف جم ساغر بلور کند
 به زیر دامن خود چرخ مجمر خورشید
 ازان برد که ز خاک درش بخور کند
 تمتعی نبرد خصم از فروغ درش
 چه بهره حاصل از آئینه چشم کور کند
 به تحفه برد دو آئینه بهر امیدی
 که التفات سلیمان به بذل مور کند
 دو آینه که به جای دو چشم آن حرم است
 کزان نظاره نزدیک و سیر دور کند
 دران دو آینه هر که نظر گشاید کس
 نظاره رخ غلمان و روی حور کند
 چو این دو آینه شد نصب، از شعاع، همان
 کند که گاه تجلی فروغ طور کند
 نوشت کلمک صباحی برای تاریخش:
 ازین دو آینه مهر اکتساب نور کند

در تاریخ جشن زفاف

سرو نوخیز بوستان کمال
 مه تابان آسمان هنر
 میرسید محمد آنکه بود
 دولتش یار و طالعش یاور
 آنکه مانند او ندارد یاد
 گردش چرخ و تابش اختر
 آن هنر شیوه هنر آیین
 آن کرم پیشه کرم پرور

که بود آصفش کمین بنده
 که بود حاتمش کھین چاکر
 به نسب از قبیلۂ احمد
 به حسب از سلالۂ حیدر
 چید فرخنده ساعتی که به مهر
 بود خورشید را به ماه نظر
 محفلی از برای سور آنگاه
 در بر آورد شاهی دلبر
 گل نشکفته ریاض عفاف
 در ناسفته محیط هنر
 بزمی آماده شد که دروی بود
 ماه رقاص و زهره رامشگر
 گشت ماهی قرین او که بود
 چهره اش رشک لعبت خاور
 مهوشی، مهر طلعتی که به پا
 کرده ماهش رخ، آفتابش سر
 زده القصه بهر تساریخش
 غوطه در بحر فکر اهل هنر
 زد صباحی رقم که: گردیده
 مهر و ماهی قرین به یکدیگر
 تا که از عکس ماه و پرتو مهر
 شام باشد منیر و صبح انور
 باد یارب به کام دل او را
 شاهد عیش تنگ اندر بر

قطعه تاریخ ناتمام

نسیم خلق عظیمش که هست مشکین دم
 سحاب دست کریمش که هست گوهر بار
 بود ز غیرت آن داغ، عود در آذر
 کند ز خجلت این ابر، گریه در آزار
 علو رتبه آن راز چرخ باشد ننگ
 فروغ خاطر آن را ز مهر باشد عار
 بنا نموده مکانی و گفتمش تساریخ
 بگو مدام بود جای عشرت این تالار

در تاریخ درگذشت

چون میر علی نقی که بودش
 از حسن عمل نصیب وافر
 مشغول به کار آخرت بود
 کرد اول کار فکر آخر
 رخت سفر از جهان دون بست
 ز آمیزش خلاق شد منافر
 آهنگ دیار قدسیان کرد
 شد با نبی و ولی مجاور
 تاریخ نگار شد صباحی:
 شد میر علی نقی مسافر

در تاریخ درگذشت

زهره چرخ سیادت اختر برج عفاف
 شمس کاخ سعادت شمس گردون اقتدار

فاطمه آن فاطمی نسبت که با قرب نسب
 از جوارى حریمش خواستی قرب جوار
 شوق طوف روضه جلدش حسین بن علی
 گشت دامنگیر و غربت بروطن کرد اختیار
 شد به این نعمت چو مستسعد به توفیق خدا
 نقد جان را کرد بر آن مقدم عالى نثار
 جست از آن از حاجبان در گهش اذن دخول
 وز مقیمان حریم حرمت او یافت بار
 هر که را افسر بود زین خاک از اکسونس ننگ
 هر که را بالین ازین درگاه از دیباست عار
 او انیس حورو جمعی موپیشان از غمش
 او قرین سور و خلقی در فراقش سو کوار
 کسوت او حله فردوس و مردم سینه چاک
 جای او در لاله زار خلد و عالم داغدار
 چون صباحی سال تاریخش طلب کرد از خرد
 گفت: بادا فاطمه با فاطمه در حشر یار

در تاریخ مرمت دو گنبد حرمین شریفین کاظمین علیهما السلام

امام سابع و تاسع که موسی است و محمد
 یکی است بحر کرامت، یکی است منبع اعجاز
 یکی چو احمد مختار محرم حرم غیب
 یکی چو حیدر کرار مخزن گهر راز
 یکی چو والد ماجد جهان مطیع و فلك تخت
 یکی چو وجد مجدد جهانگشای و فلك تاز
 یکی چو موسی عمران شه سریر قناعت
 یکی چو عیسی مریم زبون او سپه آز

ز خلق آن شده مشکین هوا چو طبله عطار
 ز طبع این شده رنگین زمین چو کلبه بزاز
 چرد ز سطوت آن بره در مصاحبت شیر
 پرد ز هیبت این صعوه در مراقبت باز
 چو گنبد حرم آن و طاق بارگه این
 که هست هریک از آنها به گنبد فلک انباز
 نهاد رو به خرابی ، بسا نهاد دوباره
 خدیو دهر به از اول و نکوتر از آغاز
 خدیو ملک عجم حکمران مملکت جم
 محمد آن که ز شاهان بود به مرتبه ممتاز
 خدنگ او به بر دشمنان به رزم جگر دوز
 حسام او ز تن دشمنان به جنگ سرانداز
 ز بسط مکرمتش ساحت زمانه ، توانگر
 ز صیت معدلتش گنبد سپهر ، پر آواز
 به عهد معدلت او ، زیند ایمن و فسارغ
 کتان ز کینه مهتاب و شمع ، از ستم گاز
 از این که یافته در بر چو او نتیجه پاکی
 فلک کند به زمین و زمین کند به فلک ناز
 چو این دو گنبد عالی دوباره یافت مرمت
 چو چرخ گشت دل افروز و چون سپهر ، سر افراز
 بدید هر يك از آن هردو را به دیده تحقیق
 به چرخ سابع و تاسع هر آنکه کرد نظرباز
 بود رواق معلق از آن به وایه تعظیم
 بود مسیر (؟) مطبق ازین به کدیة افراز
 نوشت از پی تاریخ سال ، کلک صباحی :
 فزود بر فلک هفتم و نهم دو فلک باز

در تاریخ درگذشت

محمد حسین آنکه ایام چون او
 ندید و شد از بزم ایام افسوس
 در آغاز عمر از جهان رفت بیرون
 ندانست آغاز از انجام افسوس
 بر آورد تا در جهان نام، بستر
 ز لوح وجودش قضا نام افسوس
 همش اول دور، ساقی گردون
 شراب اجل ریخت در جام افسوس
 نه او را دگر باز گشت است، فریاد
 نه کس را به او راه پیغام افسوس
 به تاریخ سالش صباحی رقم زد:
 حسین از جهان رفته نسا کام افسوس

در تاریخ بنیاد عمارت

گل گلشن دانش آقا سلیم
 که پرباد جامش ز صهبای عیش
 بود تا نشانی و نامی به دهر
 ز جنس نشاط و ز کالای عیش
 مبادش به دل جز هوای نشاط
 مبادش به سر غیر سودای عیش
 چو بودش مدام آرزوی طرب
 چو بودش همیشه تمنای عیش
 بنا کرد بهر دو فرزند خویش
 که هستند پیوسته جویای عیش

محمد حسن عشرت افزای بزم
 محمد علی محفل آرای عیش
 سرایی که همچون سرای بهشت
 بود جای شادی و مأوای عیش
 بود تا درین باغ و این میکده
 گل شادمانی و صهبای عیش
 نچینند گل جز ز باغ طرب
 ننوشند می جز ز مینای عیش
 رسید آن سرا چون به اتمام و شد
 دران بانسی آن مهبای عیش
 به تاریخ آن زد صباحی رقم
 که: این خانه دایم بود جای عیش

در تاریخ بنیاد عمارت

خان عالی رتبه عبدالباقی آن
 کش بود پر ساغر از صهبای عیش
 آنکه از خونین سرشک خصم او
 غازه می مالد به رخ عذرای عیش
 بر درش کس را نبینی تنگدل
 غم کجا و موکب دارای عیش
 خون خورد در بزم عیش او حسود
 سود او این باد از سودای عیش
 زهره در رقص از سرود بزم او
 روزهای شادی و شبهای عیش
 قهر او هر جا بود آتشفشان
 باد غم ریزد ز هم اجزای عیش

ویخت طرح این عمارت کاندرا آن

سایه هرسو افتد از بالای عیش

غم دران گرره نجوید دور نیست

جنت المأوی بود مأوای عیش

یافت چون اتمام و بانی اندران

کرد حاصل کام از استیفای عیش

بهر تاریخش صباحی زد رقم:

باد جاوید این عمارت جای عیش

در تاریخ عمارت

فخر سادات میرزا کاظم

کامد از وصف قاصر اوهامش

قطب آل نبی که همت او

هست صرف مدار احکامش

معتقد گشت ازو و مستظهر

بازوی دین و پشت اسلامش

بر اعظم رواست تعظیمش

بر اکرم سزااست اکرامش

در چنان طالعی که بود سپهر

به سعادت مقارن اجرامش

طبع بر جیس داشت کیوانش

شکل ناهید یافت بهرامش

پسری داد ایزدش که ربود

از دل و جان قرار و آرامش

مه خجل از عذار گلگونش

مهر، داغ از رخ سمن فامش

آسمان گر کند نظاره او
 نشت خورشید افتد از بامش
 فارغ از سرو و گل، تذرو و هزار
 از صنوبر قد گلندامش
 نام سید علیرضا در گوش
 آمد از منهیان الهامش
 نامور ساختش به آنکه دهد
 علی موسی رضا کامش
 گشت «سید علیرضا» تاریخ
 شد چو سید علیرضا نامش
 از دو رنگی زمانه تا باشد
 منتظم بسا لیالی ایامش
 باد یارب به روز و شب خوشتر
 شام از صبح و صبح از شامش

در تاریخ بنیاد گرمابه رزاقیه کاشان

به عهد داور دوران که بود و باشد و بادش
 جهان محکوم حکم و آسمان منقاد فرمانش
 کریم اسم کرم رسم آنکه دید از لطف و قهرش بس
 زمان از عدل آرایش زمین از ظلم پیرایش
 بود آغوش شیر از بهر آهو بستر راحت
 بود چنگال باز از بهر تیهو مهد آسایش
 به حکم نافذ رزاق خان آن خان والاشان
 که وصفش را نباشد در طراز لفظ گنجایش
 در آرایش ازو عالم در آسایش ازو مردم
 که شد دست و دلش را شیمه بخشش شیوه بخشایش

بنا شد این طراوت بخش حمام صفاپرور
 که یا رب باد ازان کاشانه کاشان در آرایش
 بود در سقف آن کامد چو گردون روشن از انجم
 بود در صحن آن کامد چو جنت پاك از آرایش
 ضیای آفتاب و ماه را گلجام پرویزن
 صفای کوثر و تسنیم را فواره پالایش
 هم اندر گلخنش برق یمان پیوسته در تابش
 هم اندر منبعش آب بقا پیوسته در زایش
 به سعی ابن عمش حضرت حاجی غیاث الدین
 که عمرش باد در افزونی و خیرش در افزایش
 به پایان آمد و گفتا صباحی بهر تاریخش:
 ازین حمام عالم شد بری جاوید از آرایش

در تاریخ ولادت

فخر زمانه حضرت آقا سلیم ، آن
 کز چهره اش عیان بود آثار لطف حق
 گردیده خانه ستم از سعی او خراب
 دیوان عدل یافته ز امداد او نسق
 تا گشته صیت دولت او در جهان بلند
 نشنیده است گوش کس آواز مستحق
 آصف که یافت از رده دانش به دهر نام
 حاتم که برد ز اهل سخا در جهان سبق
 در پیش آن محیط کمال و کرم کجا
 آن از هنر زنددم و این از کرم نطق؟
 سرزد زباغ آرزوی او گلی و شد
 از شرم او ز ژاله رخ لاله پر عرق

نام از محمد و علیش داد چون که یافت
 برگردن از محبت آن هردو اش و حق
 کلمک صباحی از پی تاریخ آن نوشت:
 بعد از محمد است علی پیشوا بحق
 یا رب بود به صفحه زنگار فام چرخ
 پیوسته تا عیان خط شنجرفی شفق
 روی موایش چو شفق باد لاله فام
 فرق مخالفش چو سرخامه باد شق

در تاریخ درگذشت عاشق اصفهانی

تا شد به جنان روان ، روان عاشق
 آسود ز رنج ، جسم و جان عاشق
 زد کلمک صباحیش به تاریخ رقم :
 پیوسته جنان بود مکان عاشق

در تاریخ درگذشت اسحق بیگ، برادر آذربیدلی

ای دریغاکز جفای چرخ و دور روزگار
 بست رخت هستی از بزم جهان اسحق بیگ
 گر شدند از فرقتش اندوهگین اهل جهان
 باد شاد از صحبت اهل جنان اسحق بیگ
 رفت اگر از نعمت دنیا ندیده کام دل
 از نعیم خلد بادا کامران اسحق بیگ
 کی توان از مشّت خاکی ساخت برگ عیش ازان
 آستین افشانند بر این خاکدان اسحق بیگ
 دید چون در وضع هستی نیست غیر از نیستی
 شد بر اوضاع جهان دامن فشان اسحق بیگ

مرغ روحش از حصار تن اگر دلتنگ شد
 سدره مسکن باد و طوبی آشیان اسحق بیگ
 خواست چون تاریخ سال آن صباحی از خرد
 گفت: بادا در بهشت جاودان اسحق بیگ

در تاریخ درگذشت

ای دریغا کز کسوف ناگهان ، بدو طلوع
 آفتابش گشت ناپیدا حبیب الله بیگ
 وی دریغا کز سموم بی گمان ز آغاز عمر
 سرو نوخیزش فتاد از پا حبیب الله بیگ
 از فضای گلشنش دل می گرفت، آیا چه سان
 کرد در کنج لحد مأوی حبیب الله بیگ؟
 سوخت همبزمان او را دل ز داغ او بسی
 رفت چون زین انجمن تنها حبیب الله بیگ
 تنگدل گردید ازین منزلگه فانی و کرد
 در بهشت جاودانی جا حبیب الله بیگ
 الغرض از بزم دنیا گشت چون رحلت گزین
 خلد را شد انجمن آرا حبیب الله بیگ
 زد رقم کلك صباحی از پی تاریخ آن :
 شد بیزم خلد ازین دنیا حبیب الله بیگ

در تاریخ عمارتی که برای خویش بنا کرده است

بنده مادح که باشد سید و ممدوح من
 حیدر کرار و اولاد احمد مختار و آل
 منت ایزد را که گشت از قسم خود شاد و نکرد
 عمر صرف کسب جاه و وقت وقف جمع مال

بی نصیب از دانش و دانشوران را پیرواست
 جمله تن چشم است بنماید جمیلی تا جمال
 در زمان سعد، کز تئلیث و از تسدیس بود
 زهره را با مشتری مه را به خورشید اتصال
 منزلی افراخت، بی زیب و طرازی بیعدیل
 کلبه ای آراست، بی نقش و نگاری بی مثال
 تا ز راه روح باشد در شحه اش اندر قدح
 تا ز ریحان حیاتش نکه تی بخشد سفال
 خدمت اهل کمالی جوید آنجا بی تعب
 صحبت اهل دلی یابد در آنجا بی ملال
 تا مگر از مشعل خوبان بی فروزد چراغ
 تا مگر از کوزه نیکان بیندوزد زلال
 هر که را از دانش اندک مایه ای، گردد چه سان
 نقشبند ممتنع یا آزر و مند محال؟
 از خرد تاریخ اتمامش صباحی جست، گفت:
 این عمارت باد دایم مقصد اهل کمال

در تاریخ درگذشت

سپهر فضل مولانا محمد
 که بود از رای صاف و فضل کامل
 اعظام را گهر پاش مجالس
 افاضل را صفا بخش محافل
 چو در انجام هستی نیستی دید
 به بزم جاودان گردید مایل
 بلی جایی که نبود جای آرام
 بدانجا دل نبندد مرد عاقل

بود تا کرد سروش خوابگه خاک
 بود تا شد گلش را متکا گل
 برای نوحه‌اش سجع قماری
 برای ماتمش بانگ عنادل
 غرض چون رخت هستی از جهان بست
 به فردوس برین گردید داخل
 پی تاریخ او گفتا صباحی
 بگو: صد حیف ازان زیب افاضل

در تاریخ درگذشت

چون فاطمه آن غیرت خوبان چگل
 ناکام قدم برون زد از این محفل
 گفتا به صباحی پی تاریخش عقل:
 گو فاطمه را بهشت بادا منزل

در تاریخ درگذشت

گل باغ سیادت میرزا عبدالله آن کامد
 به قامت سرو هر گلشن به عارض شمع هر محفل
 ز روی دلگشای او ز خلق جانفزای او
 به رویش شادهرچشم و به وصلش شادمان هر دل
 همای روحش از زندان تن دلگیر شد ناگه
 به باغ خلد شد راغب، به شاخ سدره شد مایل
 گذرگاهی که باشد ناگزیر از وی سفر کردن
 نگیرد خو بر آن دانا، نبندد دل بر آن عاقل
 ندادش مهلت مکنی فغان از چرخ بی مهلت
 ندادش فرصت عیشی دریغ از مرگ مستعجل

بر او افتاد کار آسان ولی دردا که افتاده
 به کار دوستان از ماتم او عقدۀ مشکل
 رقم کلمک صباحی زد برای سال تاریخش
 که «عبدالله» شد در «محفل خلد برین» داخل

در تاریخ درگذشت

دریغ و درد که با خار خار ناکامی
 ز گلستان جهان رفت سید اسمعیل
 به آب دیده جهان غرق گشت، چون ز جهان
 به حسرت اشک فشان رفت سید اسمعیل
 به عجز اگر ندهد خامه تن، چه سان یارب
 کند بیان که چه سان رفت سید اسمعیل؟
 ز خارزار جهان چون گرفت مرغ دلش
 به لاله زار جنان رفت سید اسمعیل
 نوشت کلمک صباحی برای تاریخش :
 ز عالم آه جوان رفت سید اسمعیل

در تاریخ احداث برکۀ رزاقیۀ کاشان

به عهد مملکت آرای جم که در عهدش
 بغیر آیت رحمت نیاورد جبریل
 کریم خان که به هنگام رزم و بزم ، برش
 نشان رستم و هاتم بود، جبان و بخیل
 مرصعش بود از جزع روشنان اورنگ
 مکملش بود از لعل اختران اکلیل
 فلک به کعبۀ درگاه او خم از تعظیم
 ملک به قبلۀ دربار او خوش از تقبیل

قدر به هر قدر از امر او بود نایب
 قضا به هر چه کند رایش اقتضاء و کبیل
 به حکم عبدالرزاق خان که گردونش
 نیافت از صفت عدل در زمانه عدیل
 به ذکر مرحمتش نطق ، عاجز از تقریر
 به شرح مکرمتش کلك قاصر از تفصیل
 فتاد طرح به وقتی مبارك این بر که
 که ماه کرد به فرخنده ساعتی تحویل
 چه بر که ؟ منبع آب بقا که يك قطره
 ازان به عمر ابد صد چو خضر راست دلیل
 ز داغ آن شده ملح اجاج ، عذب فرات
 ز رشك آن زده در نیل جامه چشمه نیل
 نوشت کلك صباحی برای تاریخش :
 به عالم است ازین بر که سلسبیل ، سبیل

در تاریخ بنیاد عمارت و احداث آب نما

خان والاجاه گردون بارگاه دین پناه
 آنکه باشد مظهر لطف خداوند جلیل
 بنده رزاق بی منت که رزق خلق را
 طبع او گردید ضامن ، دست او آمد کفیل
 آنکه از آبای علوی کنیتش بهتر خلف
 وان لقب از امهات سفلیش ، بهتر سلیل
 در مروت بی شبیه و در فتوت بی نظیر
 در سخاوت بی مثال و در عدالت بی عدیل
 پیش دست درفشان و طبع گوهر پاش او
 ابر آزار است ممسك ، لجه عمان بخیل

گر دل و دستش به قدر همتش ریزش کند
 مایه کان اندک است و حاصل دریا قلیل
 زورمندان را ز بس بازوی عدلش کرد خوار
 سرکشان را پنجه قهرش زبس دارد ذلیل
 مور را باخستگی قدرت بود بر شرزه شیر
 پشه را با لاغری نیرو بود برژنده پیل
 خانه ای آراست کز شوق اقامت اندران
 مردم از باغ جنان رضوان کند عزم رحیل
 از فروغ منظر آن ، بزم گردون تابناک
 از غبار ساحست آن دیده انجم کحیل
 بهر دفع چشم بدرضوان در آن سوزد سپند
 ان یکاد از زیر لب خواند بر آنجا جبرئیل
 خانه ای چون خلد و دروی پیرو برناجسته بار
 چشمه ای چون کوثر و بر مهتر و کهتر سبیل
 ساخت یک طاق اربه طرف دجله کسری پیش ازین
 گویا بنگر دو ایوان در کنار رود نیل
 جرعه ای از آب آن ، عمر ابد را راهبر
 کو سکندر تا بیابد آب حیوان بی دلیل
 هست پیش آن مهندس کاین بنار اطر حریخت
 فکر بطلمیوس قاصر ، رای اقلیدس علیل
 ز امتزاج آب و گل وضعی چنین نبود ، سزد
 کافرین بر بازوی معمار آن گوید خلیل
 بر گلستانش به هر موسم که بگشایی نظر
 قامت سرو است موزون و جمال گل جمیل
 تا بر اوراقش نیابد ره ، نیارد یافتن
 ره به پیرامون آن باد خزان از چند میل

یافت چون اتمام این عالی بنا کز دور چرخ
 بانیش دروی زید دلشاد با عمر طویل
 زد رقم کلك صباحی از پی تاریخ آن
 قصر جنت بین هویدا و زلال سلسبیل

در تاریخ زفاف

خان عالی گهر چراغ علی
 زبده دهر و قدوه عالم
 آنکه از وی قویست، بازوی عدل
 آنکه از وی شکسته پای ستم
 آنکه موقوف رای و حکمت اوست
 حل هر عقد و کشف هر مبهم
 هر کجا درد، مهر او درمان
 هر کجا ریش، لطف او مرهم
 جز زرشک سحاب دستش نیست
 هست چشم سحاب اگر پر نم
 شیر در عهد او جلیس غزال
 گرگ در دور او انیس غنم
 در همایون دمی کش و دلکش
 در مبارک شبی خوش و خرم
 شبی از روز عید، فیضش بیش
 لیلة القدر، قدرش از وی کم
 ثبت در دفتر دل آیت عیش
 محو از لوح سینه، صورت غم
 کرده در بام آسمان ناهید
 ساز آهنگ زیر و نغمه بم

عشرت آسوده دیار وجود
 محنت آواره طریق عدم
 قد چرخ از نشاط می شد راست
 گر نمی بود از سجودش خم
 متصل از مودت و الفت
 سعد اکبر به نیر اعظم
 شد به رخشنده گوهری هم سلاک
 گشت با ماه پیکری توأم
 در ناسفته محیط عفاف
 گل نشکفته ریاض عصم
 آشکارا ازان ، شاهد ازین
 خلق عیسی و عفت مریم
 متفاخر به او ، مباحی ازین
 نسل حوا و دوده آدم
 منزل زهره گشت خانه ماه
 جای آهوی چین غزال حرم
 الغرض چون به فال سعد شدند
 آن دو تابنده مهر و مه همدم
 بهر تاریخشان صباحی گفت:
 شد مه و مهر ، متصل با هم

در تاریخ درگذشت

خوش سراپست دهر، لیک افسوس
 که نباشد دلی در آن خرم
 رفت تا در چمن گلی خندد
 ریزد اوراق آن خزان از هم

رفت تا بر افق مهی تابدد
 پرده پوشد بر آن سحاب عدم
 مرگ بسی مهلت است آن صیاد
 کافگند تیر بر غزال حرم
 مهری فاطمی نسب که زدی
 دم به طفلی ز پاکی مریم
 نشنیدش صدا ، ندیدش رو
 گوش بیگانه چشم نامحرم
 جلوه سرو پیش قدش پست
 پرتو مهر پیش رویش کم
 از جهان رفت و شد ازین محنت
 گشت ناکام و ماند ازین ماتم
 روز هرکس چو موی او تیره
 حال هر دل چو زلف او درهم
 چون گهر ریز گشت درج درش
 بست قفلی اجل بر آن محکم
 شد چو ناکام از جهان بیرون
 زد چو در محفل بهشت قدم
 زد صباحی رقم به تاریخش :
 رفت ناکام مهری از عالم

در تاریخ درگذشت

آه شد از چرخ دون رایت طاعت نگون
 بست اجل بر هیون محمل حاجی رحیم
 جای گرفت از قضا در حرم مرتضی
 گشت چو لطف خدا شامل حاجی رحیم

غرقه کند سعی تا رخت به ساحل کشد
 ساحت کوی علی است ساحل حاجی رحیم
 رفت ازین خاکدان سوی جنان شادمان
 بود چو اهل جنان مایل حاجی رحیم
 داد به جان آفرین جان سعادت قرین
 گشت بهشت برین منزل حاجی رحیم
 رست ز دام اجل جست به جنت محل
 بود چو حسن عمل حاصل حاجی رحیم
 رفت چوزین کاخ زشت، کلك صباحی نوشت
 باد مؤبد بهشت محفل حاجی رحیم

در تاریخ درگذشت ابوالقاسم فرزندان هاتف اصفهانی

فغان کز دست چرخ چیره دست و دهر بی پروا
 کشید از جرگه یاران همدم پا ابوالقاسم
 به دنیا هر که روزی آید از دنیا رود روزی
 دریغا در جوانی رفت از دنیا ابوالقاسم
 به عالم هر که را بینی نظیری بهر او باشد
 نظیر او که باشد؟ بود بی همتا ابوالقاسم
 سزد گر با امیر یثرب و بطحا قرین باشد
 بود فرزندان شاه یثرب و بطحا ابوالقاسم
 جهان را گرچه دوزخ ساخت بریاران خود یارب
 کند مأوی به صدر جنت المأوی ابوالقاسم
 به تقوی بود مایل در جوانی، نیکبختی بین
 کسه بود امروز در اندیشه فردا ابوالقاسم
 ندارد روشنی در دهر بی او محفلی، آری
 فروغ دهر بود و زیب محفلها ابوالقاسم

دل یاران پس از هاتف تسلی بود ازو ، کامد
 محیط نسل هاتف را در یکتا ابوالقاسم
 دل دشمن به حال دوستان در ماتمش سوزد
 ز حال دوستان آگه بود آیا ابوالقاسم ؟
 غرض چون رفت از دنیا صباحی گفت تاریخش :

ابوالقاسم بود در بزم جنت با ابوالقاسم
 در تاریخ بنیاد دو خانه محمد حسین خان شیبانی
 هر مصرع از ابیات این قطعه ، ماده تاریخ است

دارای جم همال ، محمد حسین خان
 کورا مدام ادهم توفیق باد رام
 بر مقدمش نهاده مهان روی ، ماه و سال
 بر حمله اش سپرده کیان جزیه (؟) صبح و شام
 نیروی نصر او شود ایام داوری
 باهوی بآس او بود اوقات انتقام
 از جنب باشه ، طعمه ده مخلب چکاو
 از خون باز ، رنگ کن چنگل حمام
 کرد از کمال لطف دو دولتمرا بنا
 مینو مثال مسکن روح و محل کام
 تاجای سوره و مجلس شادی بود جهان
 بانی این دو خانه بود کامران مدام
 در تاریخ درگذشت

شد ، چون جان داد میرزا ابراهیم
 غمگین همه ، شاد میرزا ابراهیم
 تاریخ وفات او صباحی گفتا :
 در جنت باد میرزا ابراهیم

در تاریخ درگذشت

حق دید به بانوی حرم چون ز کرم
از صحن حرم رفت به گلزار ارم
زد کلك صباحی بی تاریخ رقم :
شد سوی ارم روانه بانوی حرم

در تاریخ ولادت

از نسل محمد آن گرامی مخدوم
کاثر شرف بود ز رویش معلوم
طفلی به وجود آمد و گفتم تاریخ
شد گوهر دریای سیادت معصوم

ماده تاریخ به صورت ادخال و اخراج

تا گشت رئیس، خورد خون ابراهیم
گفتم تاریخ خواست چون ابراهیم
از «انجمن ریاست آران» رفت
بیرون چو «حسین»، شد درون «ابراهیم»

در تاریخ تعمیر بازارکاشان

چون به چشم زخم گردون از فشار زلزله
ناگهان معموره کاشان پذیرفت انهدام
صبحگاهان چون دل حاسد خراب افتاده بود
شامگه شهری که بود از دلکشی محسود شام
کوچه و بازار آن شد آنچنان ویران که کس
فرق نتوانست کردن این کدامست آن کدام
پای بر جا نه اساسی در وی از پست و بلند
کس دران باقی نه غیر از چند کس از خاص و عام

بار دیگر خواست چون معموریش ایزدزلطف
 داشت بساقی ذات مسعود امیر نیکنام
 بنده رزاق بی منت محیط مکرمات
 بانی جود و مروت والی والامقام
 آنکه بر خرگاه، ناهیدش یکی رومی کنیز
 آنکه بر درگاه، کیوانش یکی زنگی غلام
 آنکه در دوران عدل و در زمان حکم او
 شیر ترسد بر غزال و باز لـرزد بر حمام
 پیش طبع درفشان و دست گوهرپاش او
 لرزه بر اندام بحر و گریه در چشم غمام
 رایض حکمش کمیت سرکش افلاک را
 می نهـد بر پشت زین و می کند بر سر لگام
 دشمنانش تا ز خون خوردن نیاسایند هست
 دائم اندر هفت محفل گردش این هفت جام
 کرد اشارت تا که چابکدست معماران کنند
 سعی در معمـوری آن با هزاران اهتمام
 شد در اندک روزکی بازار آن معمور و یافت
 باز از معمـوریش معموره عالم نظام
 منتظم بازاری و رنگین دکانها اندران
 هر کسی را سود کامل در وی و نفع تمام
 رونق از آنجا گلستان ارم یابد به قرض
 زینت از آنجا نگارستان چین خواهد به وام
 از متاع هفت اقلیم آنچه به در وی عیان
 از ششم چرخ اندر آنجا مشتری جوید مقام
 خلق هر کشور که گویی اندر آنجا مجتمع
 راه آمد شد در آن دشوار از بس ازدحام

هر غریبی اندر آن آسوده از یاد وطن
می‌زید سرگرم سودا شادمان و شادکام
از پی تاریخ اتمامش صباحی زد رقم:
رونق بازار کاشان یسابد افزونی مدام

در تاریخ درگذشت به طریق ادخال

زینت آن نورس گل باغ عفاف
کش ز رخ شرمنده بودی ارغوان
تا به گفتار آمدش درج گهر
تا به رفتار آمدش سرو روان
مهر خاموشیش اجل زد بر دهن
مرگت بنهادش به پا بند گران
در ریاض زندگی نگشوده بال
طایر روحش پرید از آشیان
چون به ناکامی ز دنیا رفت و حق
داد در باغ جنسان او را مکان
بهر تاریخش صباحی زد رقم
گشت «زینب» داخل «باغ جنان»

در تاریخ زفاف

ملا مهدی مه سپهر تمکین
چون گشت قرین دلبری ماه‌جبین
زد کلمک صباحیش به تاریخ رقم:
با هم مه و آفتاب گردید قرین

در تاریخ درگذشت

آقا صالح چو رفت بیرون زجهان
 گردید به سوی بزم فردوس روان
 زد کَلک صباحیش به تاریخ رقم:
 آقا صالح یافت بفردوس مکان

در تاریخ بنیاد عمارت

فریدعهد یعنی آصف ثانی که گشت ازوی
 منور محفل هستی مزیّن کشور امکان
 سمی سرور عالم محمد، آنکه بر درگه
 بود مهرش کمین چاکر سپهرش کمترین دربان
 مدار مرکز دانش که از ادراک فهم او
 خرد عاجز، چو از معنی مشکل فکرت نادان
 بهار گلشن احسان که گر بودی به دورانش
 معاین معن را انکار گشتی معنی احسان
 در استشهاد، ارباب سخن را قول او حجت
 در استدلال، اصحاب هنر را فعل او برهان
 دراری هنر را ذهن وقادش بود معقد
 ذراری سخن را طبع موزونش بود میزان
 ز بخشش طبع او ماند به دریا وچه دریایی
 که پیدا نبودش قعر و هویدا نبودش پایان
 ز ریزش دست او ماند به ابر اما عجب ابری
 که ریزد دانه گـوهر به جای قطره باران
 عجب نبود کلام دلکشش گر جانفزا باشد
 تراود از بنانش چون زلال چشمه حیوان

سزد اعجاز کلکش را سخن اما به دست او
 که شد ثعبان عصا اما به دست موسی عمران
 مرتب ساخت دلکش خانه‌ای کز غایت رفعت
 نماید پشت پیشش آسمان مرتفع بنیان
 فضای جانفزای آن چو خرم ساحت جنت
 بنای دلگشای آن چو فرخ‌منظر ثغمان
 عیان‌چون ساعدسیمین خوبان جدولای در وی
 ز عکس لاله و گل صحن وی از بس بود تابان
 بهارش را نباشد انقلابی از خزان گویی
 نسیمی از بهشت جاودان آنجاست جاویدان
 تهی از سبزه و گل کس نبیند هرگز آنجا را
 که آنجا چون نهی روخواه دردی خواه تابستان
 بود بینی به هر جانب بر اطراف سمن سبزه
 ز هر سو بنگری باشد به گرد ارغوان ریحان
 چو بر طرف عذار لاله‌رویان زلف نسرین سا
 چو بر گرد رخ مشکیمه مویان خط مشک افشان
 درین خرم سرا کز وضع او باشد خرد واله
 درین عالی بنا کز طرح او گردد خرد حیران
 بنا کرد از برای عشرت احباب ایوانی
 که از نظاره او تیره گردد دیده کیوان
 به نور مهر و مه حاجت نباشد روز و شب دروی
 ز عکس لاله و گل صحن وی از بس بود تابان
 به آیین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش:
 الهی باد جای عشرت احباب این ایواز

در تاریخ درگذشت

آه کز ناسازی این حیلۀ آئین روزگار
 حیف کز بیمهری این کینه پرور آسمان
 میرزا بیگم گل نشکفته باغ عفاف
 در بهار زندگانی شده تاراج خزان
 شد در آغاز جوانی از جهان بیرون و سوخت
 از غم جانسوز او جان و دل پیرو جوان
 تنگدل شد چون زوضع این جهان بی بقا
 مرغ روحش کرد آهنگ بهشت جاودان
 از پی تاریخ سال و صباحی زد رقم:
 شد مقام میرزا بیگم به گلزار جنان

در تاریخ درگذشت

فغان از گردش چرخ جفا جو
 که باشد کینه اش آیین، ستم فن
 ز آیینش بسود آینه ها تار
 بود از شیوه اش جانها به شیون
 به رزم او ندارد سود، مغفر
 به قصد او نبخشد نفع، جوشن
 بجز لخت دل و خون جگر نیست
 اگر خوان فلک بینی ملون
 به چنگ مرگ زد بر جامه ای چاک
 که بر مه می کشید از ناز دامن
 ز خاک تیره بستر داد آن را
 کزو چشم جهانی بود روشن
 سپهر مجده، احمد بیگ کامد
 جهانی از وجود او مزین

به باغ زندگی چون او نرسته
 درختی میوه بخش و سایه افکن
 نگشته پرفشان بر شاخ امید
 رمیدش مرغ جان از روضه تن
 برون زد خیمه از کاخ مسدس
 بساط افکند در باغ مشمن
 نیامد بوی پیراهن به یعقوب
 برون شد چاره از دست تهمتن
 که در مصر فنا افتاد یوسف
 که در چاه عدم فرسود بیژن
 به کیوان آه رفت از پیر و برنا
 به گردون ناله شد از مرد و از زن
 جهانی از جهان بیزار بی او
 بلی، بی روی گل خار است گلشن
 غرض چون بست رخت از دار فانی
 به جنت یافت جا، از فیض ذوالمن
 صباحی بهر تاریخش رقم زد:
 به جنت یافت احمد بیگ مسکن

در تاریخ درگذشت

عبدالرزاق شد چو بیرون ز جهان
 در باغ جنان ز لطف حق یافت مکان
 زد کلك صباحیش به تاریخ رقم:
 عبدالرزاق یافت مسکن به جهان

در تاریخ درگذشت

رخت هستی حمیده از دنیی دون
 ناکام کشید چون ز دور گردون
 زد کلك صباحیش به تاریخ رقم:
 ناکام حمیده از جهان رفت برون

در تاریخ درگذشت

چون ام‌نسا ز دور چرخ گردون
 رخت هستی کشید از دنیی دون
 زد کلك صباحیش به تاریخ رقم:
 آه ام‌نسا رفت ز دنیا بیرون

در تاریخ درگذشت

سید ابراهیم آن‌نو خیز سرو باغ حسن
 شد به گلزار جنان از ساحت باغ جهان
 زد صباحی از پی تاریخ سال او رقم:
 شد مقام سید ابراهیم، گلزار جنان

در تاریخ درگذشت

حیف از آن گل گلزار عفاف
 حیف از آن مه چرخ تمکین
 کز جفا جویی این چرخ که هست
 ستمش پیشه و کینش آیین
 کفنش جامه شد و گورش بزم
 خاک بستر شد و خشتش بالین

گشت تاریخ: مهین بانو شد
دأخل گلشن فردوس برین

در تاریخ اتمام بنیاد مسجد بیرامعلی خان مروی

بیرامعلی خان که بود در همه آفاق
امروز ازو ایمنی خطه ایمان
با ملکت سنجر بودش پیشه بوذر
با شأن سلیمان بودش شیوه سلیمان
بر حضرت اومهر، یکی تارکبی تاج
با هیبت او چرخ، یکی قالب بیجان
در معرکه او سزد از بیم هزیمت
ساید کف افسوس به هم رستم دستان
آراست یکی مسجد عالی که در آنجا
بر خلق گشاده است در رحمت یزدان
بر قبه آن خسته شهب کالبد دیو
بر در گه آن بسته ملک معبر شیطان
مقصوده آن زینت معموره عالم
گلدسته آن پایه این گنبد گردان
طاقش به بلندی وستونش زر عونت
چون ابروی حور آمد و چون قامت غلمان
چون گشت تمام از پی تاریخ صباحی
بنوشت: بگو مسجد بیرامعلی خان

در تاریخ درگذشت

فغان ز قصد اجل آه از ستیزه مرگ
کزوست اشک یتیمان و آه بیوه زنان

نه خجملتش ز رخ دلفروز لاله رخان
 نه شفقتش به تن نازنین سیمتنان
 کسی ندید ازو مهلتی به مال و منال
 کسی نیافت ازو نصرتی به سیف و سنان
 امین محکمه شرع ابوتراب که بود
 مرید فتوی او عالمی به جان و جنان (؟)
 سمند عزم سبک تاخت جانب سفری
 که کس ندارد از آنجا امید عطف عنان
 دریغ ازو که برون رفت تازدهر، نیافت
 برهنه جامه دلق و گرسنه لقمه نان
 قلم به عون بنانش نظام دین می داد
 قلم چه سود چو در زیر خاک رفت بنان
 غرض چو رفت ازین بزم و مردوزن شب و روز
 شدند مویه کنان زین عزا و موی کنان
 نوشت کلمک صباحی برای تاریخش:
 ابوتراب بود همنشین او به جنان

در تاریخ ولادت

به مسیح زمان که دارد ازو
 هم زمان زیب و هم زمانه زین
 یعنی آقا حسین آنکه بود
 کامیاب از مطالب دارین
 آنکه زبید که از رخ افلاطون
 کندش پاک گرد از نعلین
 دختری لطف کرد یزدانش
 مونس القلب گشت و نورالعین

بهر تاریخ او صباحی گفت:

فاطمه روشنی چشم حسین

در تاریخ بنیاد عمارت

زیب دهر آقا محمد آنکه عالی در گهش

ملجأ احباب گردید و پناه دوستان

در دعایش دوستان پیوسته و بر صدق آن

خواری دشمن بود اینک گواه دوستان

نفحه خلق کریمش چون شمیم یوسفی

هست سوی محفل او خضر راه دوستان

اندرین فرخ سرا کز وضع آن معمار چرخ

کرد قصد راحت یاران، رفاه دوستان

همت عالیش شد از طرح این عالی مکان

غمغزای دشمنان و رنجگاه دوستان

یافت چون اتمام ودور از چشم بدخواهان نشست

اندران با دوستان، آن نیکخواه دوستان

خواهش تاریخ سالش از صباحی کرد و گفت:

این مکان یارب بود آرامگاه دوستان

در تاریخ درگذشت

دامن فشان بر این دشت، بادی وزید و بگذشت

غار تنگر چمن گشت یغماگر گلستان

افتاد سرو بر جو سنبل گسست گیسو

شست ارغوان به خون رو گل چاک زد گریبان

حاجی صفر قلی خان کامد ز جود و احسان

دستش چو ابر نیسان طبعش چو بحر عمان

بدرود این چمن کرد جای دگر وطن کرد
 روحش ز قید تن کرد عزم ریاض رضوان
 آن کز کف درم سنج بردی زهر دلی رنج
 دردا که گشت چون گنج در زیر خاک پنهان
 تا آن جواد فرخ پوشید در کفن رخ
 سائل نیافت پاسخ مسکین ندید احسان
 نخلی که بر کرم داد کندش اجل زبنیاد
 از دور چرخ فریاد از جور مرگ افغان
 از حادثات گسردون آسود جان او چون
 در ظل لطف بیچون در مهد عفو یزدان
 جستم چو از صباحی تاریخ سال او گفت:
 در مهد عفو آمد حاجی صفی قلی خان

در تاریخ بنیاد عمارت

زیب ارباب همم اکرم اصحاب کرم
 فخر اعیان زمین اشرف اشراف زمان
 حضرت خان فلک کوکبه عبدالرزاق
 که به خانی است سرافراز ز خانان جهان
 آنکه چون ذکر سخایش گذرد در بزمی
 نام حاتم کسی از شرم نیارد به زبان
 آنکه آرایش ازو یافته قصر دولت
 آنکه سرسبز ازو گشته ریاض احسان
 آنکه در قصر جلالش شده با سرعت سیر
 آنکه در حصر کلامش شده با طی لسان
 همدهد تیزپر باصره اعمی ز شهود
 طوطی خوش سخن ناطقه ابکم ز بیان

کرد بنیاد سرایی که روا باشد اگر
 آید از روضهٔ جنت به تماشا رضوان
 چشم معمار خرد گشته ز وصفش واله
 فکر سنمار گمان گشته ز طرحش حیران
 به کمین پایهٔ قصرش نرسد از رفعت
 آورد فکر حکیم ار چه ز سلم برهان
 گر درین قصر دلفروز شدی ساغرگیر
 ور درین کاخ روانبخش شدی کامستان
 یاد پرویز نمی‌کرد ز قصر شیرین
 شاد بهرام نمی‌گشت ز کاخ نعمان
 شاید او را که درین روضه دمی گشت مکین
 سزد او را که درین خانه دمی کرد مکان
 هرگزش دل نکشد جانب گلزار ارم
 دیگرش یاد نیاید ز گلستان جنان
 گشت معمور چو این روضهٔ نیکو بنیاد
 یافت اتمام چو این خانهٔ فرخ بنیان
 زد رقم کلک صباحی ز پی تاربخش:
 کامران بانی این خانه بود جاویدان

در تاریخ حفر خندق کاشان

فریدون زمان جمشید ایام آنکه می‌زیبد
 هم آن بر حضرتش چاکر هم این بردر گهش دربان
 کریم اسم کرم رسم آنکه از طبع کریم او
 شد از گوهر تهی دریا و گشت از لعل خالی کان
 زمین فرسای صحن آستانش جبههٔ قیصر
 گران فرمای (?) طوق انقیادش گردن خاقان

ز قهر خانمانسوزش مشاهد کینه گردون
 ز لطف عالم افروزش معاین رجمت رحمان
 چو گاه بذل آراید به روی دوستان محفل
 چو وقت رزم آلاید به خون دشمنان میدان
 ز فیض طبعش از رشک اشک ریزد حاتم طایی
 ز ضرب دستش از جان دست شوید رستم دستان
 به منع فتنه گر تحسب را فرمان دهد، یابد
 مزاج زهره بهرام و خواص مشتری کیوان
 نیفزودی اگر خورشید را قدر از زمین بوسش
 نبودی همچو ماهش ایمنی از آفت نقصان
 به عهدش نوحه جفدی اگر نشنید کس شاید
 به ویران جا کند جغد و ازو آباد هر ویران
 نگیرد آشیان جز در فضای سینه دشمن
 کند چون طایر تیر سبک پرواز او طیران
 چنان دست عدالت شد به عهدش ز آستین بیرون
 که ظلم از بیم شاید پا کشد تاحشر در دامن
 به طیر از بهر پاس زبردستان گر کند ایما
 به وحش از بهر حفظ ناتوانان گر دهد فرمان
 چکد از بهر پاس صعوه خون از دیده شاهین
 طپد از بهر حفظ بره دل در سینه سرحان
 ز رأفت پاس مردم باشدش چون مدعا دائم
 ز شفقت حفظ خلقش چون بود منظور جاویدان
 به گردباره کاشان که مثلش از ره رفعت
 ندیده پیش ازین دهر و نبیند بعد ازین دوران
 اشارت کرد کندن خندقی کز صیت آن از نو
 فتد آرام خصم کینه جو را رخنه در بنیان

به سعی خان والا رتبه کز وی اهل کاشان را
 بود حاصل رفاه ساکنان روضه رضوان
 محیط جود و احسان بنده رزاق بی منت
 صفای محفل تمکین بهار گلشن امکان
 فروغ رای مهر آرای او چون پرتو بیضا
 شمیم خلق روح افزای او چون نکهت ریحان
 ز رای عالم افروز وز طبع فکرت اندوزش
 بود هر مبهمی واضح شود هر مشکلی آسان
 نباشد چون کفش ابر و نباشد چون دلش دریا
 اگر چه در جهان مشهور باشند این دو در احسان
 ز جود و بخشش ابر کف و بحر دلش شاید
 به آن این نالد از موج و به این آن گرید از باران
 در اندک روزی و کم روزگاری شد ز لطف حق
 عیان این بحر بی تک، ظاهر این دریای بی پایان
 چه خندق آنکه در پیشش بود چون چشمه ای قلزم
 چه خندق آنکه در جنبشش بود چون دجله ای عیان
 تعالی الله از این باره وزین خندق که گردیده
 گمان در اوج آن واله خرد در قعر این حیران
 بود ممکن اگر کس را که گیرد جا به قعر این
 میسر گردد ار کس را که یابد ره بر اوج آن
 نهیب ناله قارون به تن اندازدش لـرزه
 سماع نغمه ناهید آرد در نشاطش جان
 غرض چون شد عیان این بحر در کاشان به تاریخش
 شد اندر بحر فکرت غوطه و رطبع سخن سنجان
 شد از الهام غیبی رهبری ناگه صباحی را
 بگفتا: حلقه زد بحری به گرد باره کاشان

در تاریخ ولادت

زیب جهان جهان هنر احمد آنکه یافت
 شرمندگی ز خلق خوشش نکهت چمن
 مجموعه کمال که از روی و رای اوست
 آرایش زمانه و آسایش زمن
 برجیس گاه شفقت و بهرام گاه خشم
 خورشید گاه فیض و عطارد گاه فطن
 آموخت زو مروت و اندوخت زو عتاب
 بگرفت ازو فتوت و پذیرفت ازو سخن
 چون از خیال بکر دهد زینت بساط
 چون از عروس فکر دهد زیب انجمن
 بیند به خود به چشم خطا دلبر ختا
 خجلت کشد ز روی ختن شاهد ختن
 سلك در ز كلك بیارد چو بر پرند
 عقد گهر ز خامه فشاند چو بر سمن
 میر عدن نهان کند اندر خزینه در
 پیر فلك ز کف فکند سبحة پرن
 در ساعتی خجسته و در طالعی سعید
 از نحس منصرف مه و با سعد مقترن
 منت برو نهاد به مولود کبودکی
 خلاق ذوالجلال و خدایند ذوالمنن
 سروی است قد او چمنش دامن پدر
 ماهی است روی او افکش چاک پیرهن
 پیدا بود ز ناصیه اش شأن سروری
 میلش سوی فرائض و شوقش سوی سنن

بادا بقای جان و تن او به خوشدلی
 تا هست در مصاحبت جان بنای تن
 تا شاخ نو دهد گل رنگین به ناگزیر
 بادا به ظل تربیت گلبن که-ن
 گسترده باد بر سر ازو شهر فلک
 کوته بود ز ساحت او پای اهرمن
 بگزید ابوالحسن ز پی اسم سامیش
 چون بود خلق او حسن و خلقتش حسن
 رخسار او گشود چو بر سینه اش سرور
 دیدار او زدود چو از خساطرش محن
 کلک صباحی از پی تاریخ آن نوشت:
 دائم بود معاضد احمد ابوالحسن

در تاریخ درگذشت

آه و افغان از جفای آسمان کورا مدام
 شیوه شد جور و جفا و شیمه شد بیداد و کین
 منقطع گردید امطار عنایت از فلک
 مرتفع گردید آثار سعادت از زمین
 خشک در صلب فواعل شد محامدراطف
 سقط در بطن قوایل شد مکارم راجنین
 عالمی از عرصه عالم بیرون کشید
 فاضلی از ساحت آفاق شد رحلت گزین
 مجمع اخلاق نیکو جامع علم و عمل
 ماحی آثار بدعت حامی شرع مبین
 منبع فضل و جهان جود، آقا صالح آن
 پاکزاد و پاکدل، پاک اعتقاد و پاکدین

آنکه بود از رشح جام او ارسطو جرعه خوار
 آنکه بود از رشك بزم او فلاتون خم نشین
 دید در وضع جهان و جای آرامش نیافت
 خصمی چرخ از مقابل، چشم اختر در کمین
 هر کجا آورد رو گفتندش ای خلد آشیان
 هر کجا بنهاد پا گفتندش ای جنت مکین
 تو غمین اینجا و شاد از یاد وصلت قدسیان
 تو غریب اینجا و غمگین از فراقت حورعین
 گشت راجع سوی مرجع کرد با اصل اتصال
 ذره شد با آفتاب و قطره با دریا قرین
 فارغ او در جنت و عالم ز هجرش دردناک
 شاد او در خلد و خلقی در غمش اندوهگین
 سال تاریخش صباحی خواست از پیر خرد
 گفت : داخل شد به جنت مقتدای صالحین
 در تاریخ بنیاد مدرسه دارالسلطنه مرو
 بلقیس زمان مریم ایام ، حمیده
 کز مهر و مهش دیده به عارض نفتاده
 مه راست چه نسبت به کنیزان حریمش
 بر بام فلک ماه رود روی گشاده
 در دولت فرزندان گرامیش که دیگر
 چون او پسری مادر ایام نرساده
 بیرامعلی خان که به سر پنجه سگباننش
 بر گردن شیر فلک افکنده قسلاده
 این خود نه هلال است که چرخ از پی حکمش
 انگشت قبول است که بر دیده نهاده
 در رزم نهد پای چو بر کوه ابرش
 در بزم کند جای چو بر صدر وساده

بر دوش کشد غاشیه اش مهر به رغبت
 از خاک برد غالیه اش مه به اراده
 جز در پی زوار حریمش نسپرده است
 هرجا که به گیتی اثری مانده ز جاده
 شخص فلک از بازوی او گشته قوی پشت
 چون پشت سطرلاب به نیروی عضاده
 آراست یکی مدرسه کادریس ز گردون
 خواهد که در آن تکیه زند بهر افاده
 پست است بر رفعت ایوان رفیعش
 این طاق منقش نه که آن گنبد ساده
 معمور شد و گفت صباحیش به تاریخ:
 زین مدرسه شد رونق اسلام زیاده
 در تاریخ درگذشت
 صبحگاهان گنبد گردون به سعی زلزله
 کرد قصر عمر عبدالله ویران آه آه
 زیر خاک از درد نسرین کس نشد واقف در پیغ
 زیر گل از حسرت گل کس نگشت آگاه آه
 در کسوف ناگهانی رفت چهر مهر حیف
 هم نخورد از باغ هستی میوه دلخواه آه
 از پی تاریخ سال او صباحی زد رقم:
 کرد رحلت از جهان نوید عبدالله آه
 در تاریخ درگذشت آذر بیگدلی
 سپهر فضل و جهان کمال، آذر، آن
 که یافت زینت ازودین و زیب ازودنی
 به عهد او که زهر عهدی آن به عالم به
 به دور او که زهر دوری آن به دهر اولی

سپهر برد زیاد انوری و فردوسی
 زمانه برد ز خاطر فرزدق و اعشی
 عیان ز حجله فکرش بهر زمان بکری
 شدی به عارض عذرا و صورت سلمی
 فلک به او متظاهر چو از پسر یعقوب
 زمین به او متفاخر چو مادر از عیسی
 دلش گرفت ز دنیای دون و شد به جنان
 که غیر دون ننهد دل به پایۀ ادنی
 به هم ز مقدم او اهل خلد مژده دهان
 زبان گشوده پی تهنیت که یا بشری
 فغان و ناله مقیمان خاک را زین غم
 روان بر اوج ثریا همی ز تحت ثری
 شد آنکه روشن از بود صد هزاران چشم
 فغان که با همه چشم آسمان بود اعمی
 فغان که خاک فرو برد آیت حاتم
 فغان که چرخ نگون کرد رایت یحیی
 فلک به تیغ ببرید حلقه پروین
 جهان به تیر بیندود چهره شعری
 به طبع خسرو شد تلخ صحبت شیرین
 به چشم معجون شد زشت صورت لیلی
 ز شبهه اوست جهان چون عقیم گوپس ازین
 ز هفت مرد نگردند چارزن حبلی
 کجاست آنکه ازو دید تربیت ایمان
 کجاست آنکه ازو یافت تقویت تقوی
 کسی که زیر سپهر برین نمی گنجید
 به تنگنای لحد دادش آسمان مأوی

برون شد اوز جهان، من زهمرهی ماندم
 به خون خویش درین داوری دهم فتوی
 مرا ز دوری او به ز مرگ چیزی نه
 اجل بیا و بین صدق من درین دعوی
 عجب که روز قیامت برو نبخشایند
 پناه برده به درگاه بضعة موسی
 ز دوستی و ثنا گستری آل نبی
 فکنده دست توسل به عروة الوثقی
 به صحن گلشن فردوس کرد چون مسکن
 به زیر سایه طوبی گرفت چون سکنی
 نوشت کلمه صباحی برای تاریخش:
 مقام آذر بسادا بسایه طوبی
 در تاریخ درگذشت
 عبدالباقی رفت به صد مشتاقی
 چون سوی بهشت وحیدرش شد ساقی
 گفتا پی تاریخ صباحیش که شد
 داخل به بهشت میر عبدالباقی
 در تاریخ درگذشت
 حاجی سکیه خانم کز بدو فطرت آمد
 دامان عصمتش پاک از لوث هر گناهی
 آن کز کمال عفت وز غایت خدارت
 از مهر و مه نیفتاد بر روی اونگهای
 آن کز ریاض عصمت چون اونرست سروی
 آن کز سپهر عفت چون او نتافت ماهی
 رفت از جهان و هر سو گشت از غمش روانه
 برخاک سیل اشکی بر چرخ دود آهی

هر صبح آسمان چاك بر تن زند قبایی
هر شب ز فرق برخاك مهر افكند كلاهی
نقش از برای تاریخ كلك صباحیش زد:
ساكن سكینه در خلد جاوید باد الهی

در تاریخ درگذشت

دریغ و درد که در موسم بهار شباب
خزان مرگ وزان شد به گلشن هادی
به کشت شادی یاران فتاد برق الم
ز آتشی که فلك زد به خرمن هادی
زدند چاك گریبان صبر تا دامن
اجل چو دست ستم زد به دامن هادی
غرض نمود چور و زین سراچه فانی
به سوی خلد برین گشت مأمن هادی
نوشت كلك صباحی برای تاریخش:

مدام خلد برین باد مسكن هادی
در تاریخ درگذشت

میر محمد تقی زبده اهل یقین
آن چونقی پاکزاد آن چوتقی متقی
داشت به خلد اشتیاق رفت برون زین و ثاق
جست زن افتراق گشت به جان ملتقی
کیست که در دهر دون یافت مؤبد سکون
او ز جهان شد برون وز پی او مابقی
داد به خلدش محل آنکه به مزد عمل
خلد و جحیم آفرید بهر سعید و شقی
كلك صباحی نوشت از پی تاریخ او
داخل فردوس شد ، میر محمد تقی

در تاریخ رفع ممیزی در کاشان

دیار جانفزا کاشان که با معموری آنجا
 نگفتی کس حدیث مصری و افسانه شامی
 اساسش از تزلزل شده به یک ساعت چنان ویران
 که پیدانه در آن جز خالی از ارواح، اجسامی
 درون خاک را چندان که کاویدی ندیدی کس
 به غیر از روی مه رویی و اندام گلندامی
 بود ویرانه جای بوم و دروی بسکه ویرانی
 نجستی بومی از بهر نشیمن گوشه بامی
 دران ویرانگی باقی، که ناگه خطبه دولت
 مزین شد به القاب همایون نکونامی
 علی نام و علی صوات مراد ملک و دولت
 که فرزندی به این شوکت نزاده هر گز از مامی
 جهانگیری که از عون خداوند جهان اینک
 نبینی از همه عالم برون از حکم او گزافی
 به بزمش هر کنیزی کم بهادر رتبه ناهیدی
 به رزمش هر غلامی کمترین در پایه بهر اهی
 سفیدان و سیاهان را به گردن رشته طوعش
 همان ننموده از کتم عدم رو سامی و حامی
 فزون از لقمه خواری، ریزه چینی، معن و حاتم نه
 کشد چون سفره جودی، نهد چون خوان انعامی
 در ایوانش که برپا، قیصری هر سو و خاقانی
 به درگاهش که پیدا، رستمی هر گوشه و سامی
 قد شهزادگان را باشد از تعظیم، اصراری
 لب آزادگان را باشد از تقبیل، ابرامی

به حکم شاهی و تدبیر والاخان والاخان
 که بادش ظل‌شاه بر سر بود تا صبحی و شامی
 محیط جود و جودت، بنده رزاق بی‌منت
 که جز در کار خیر او را نباشد هیچ اقدامی
 شد آن‌ویرانه معمور و گرازوی اندکی باقی
 هم از لطف خدیو عصر خواهد یافت اتمامی
 پی تشخیص آباد و خراب از درگاه شاهی
 مشخص شد ممیز، بی‌تمیزی، جاهلی، خامی
 رمیده طایران را خواست آب‌ودانه‌ای بخشد
 نه قصدش اینکه در راه ضعیفان گسترده‌دانی
 نبرده پی به قصد شاه و از ویرانی کشور
 تصور کرد خشنودی شاد نیک‌فرجامی
 فزودی جمع بر جمعی پریشان و ازین غافل
 که چون شد شیشه خالی پر نشاید کرد از جامی
 نوشتی بر زمین شوره ربیع منبت گندم
 بیستی بر نهال بید مال اصل بادامی
 به دیناری خراج ازوی نگشتی طبع او راضی
 به کسب خود به دانگی منتفع ناگشته ناکامی
 به نفرین ممیز خاست هر سو ناله‌ای آری
 دعا امید از آن نبود کش آزرده به دشنامی
 در آن ایام بود از واثقان بزم شاه والی
 به شاه عالم از حال رعیت داد اعلامی
 برای عفو آن دید از صفای سینه وجدانی
 برای عزل او داد از سروش غیب الهامی
 به مهد امن ازو آسود هر آشفته احوالی
 به کار خویش شد مشغول ازو هر بی‌سرانجامی

دعایش انقیاء را ورد در هر ساعت و آنی
ثنایش از کیا را ذکر در هر وقت و هنگامی
بی تاریخ آن سال همایون زد رقم خامه
ز عفو داور آفاق کاشان دید آرامی

مثنویات

به پارسی زنی، «عربجان» نام!

ای باد شمال عطر پرور
از نکهت تو جهان معطر
ای چشم جهان منور از تو
ای خاک جهان معطر از تو
ای گشته پدید از دم تو
گسترده ز فیض مقدم تو
در باغ ز لاله روی زیبا
در راغ ز سبزه فرش دیبا
گردی چو به گشت، دشت پیما
گیری ره دشت و راه صحرا
افتد چو به خاک فارس راحت
آن خاک شود چو جلوه گاهت
شهریست بسی خجسته آنجا
دل بر سر دل شکسته آنجا
شیرازۀ دفتر نکویان
شیراز مقام خوبرویان
شهری نه که گلشنی است خرم
آرایش بوستان عالم

خرم چو بهشت جاودانی
 آسوده ز باد مهرگانی
 در ساحت آن به عطر باری
 پیوسته نسیم نوبهاری
 سروش ز سهی قدان رعنا
 قمری ، دل عاشقان شیدا
 گل ، روی بتان دلفریبش
 جانهای فگار ، عندلیبش
 سبزه خط مشکبار باشد
 کز برگ گل آشکار باشد
 سنبل سر طره مشوش
 پیدا ز رخ بتان مهوش
 دارند در آن دیار مأوی
 خیلی ز بتان ماه سیما
 زان سیمبران شهر آشوب
 خیلی است به خیل فارس منسوب
 شوخی است دران میانه ممتاز
 از حسن ز دیگران سرافراز
 صد مجنونش به هر بیابان
 لیلای عجم نسب، عربجان
 مردم صفتی فرشته خویی
 مه طلعتی آفتاب روی
 رنگین گلی از حدیقه ناز
 ایجادکن طریقه ناز
 بدر رخ آن مه فلک قدر
 مانند هلال باشد و بدر

چون بر فکند نقاب از چهر
 حریبا فکند نظاره بر مهر
 سروی قدش از ریاض خوبی
 شرمندۀ او نهال طوبی
 چون سرو قدش شود خرامان
 از سرو کشد تسدرو دامن
 پیرامن آن نگار رعنا
 گیسوی معنبر است پیدا
 زان سان که به گرد خرمن گل
 آویخته شاخه‌های سنبل
 زلفش که بود بلندپایه
 بر سرو سهی فکند سایه
 هر حلقۀ آن بود کمندی
 بر پای دلی فکند بندی
 بر جبهۀ او نه ابروان است
 دو ماه نو و یک آسمان است
 چشمش چو دو فتنه پیشه‌هندو
 یا خفته به گلشنی دو آهو
 ناز آوردش چو بر سر خشم
 بیند به کسی به گوشۀ چشم
 چون جسم تهی ز جان نسازد؟
 جان سخت کسی که جان نیازد
 خالش که به کنج لب نشسته
 زنگی بچه‌ای بود خجسته
 ره جسته بر آب زندگانی
 دریافته عمر جاودانی

چون غنچه بود دهان تنگش
 نی‌نی که بود زغنچه ننگش
 جانبخش به گاه درفشانی است
 سرچشمه آب زندگانی است
 گردد چو لبش به ناز خندان
 پیدا شودش چو عقد دندان
 زبید به چمن که گل نخندد
 شاید به صدف که در نبندد
 از معجز لعل نوشخندش
 ز افسون نگاه چشم‌بندش
 اعجاز مسیح رفت بر باد
 افسانه سامری شد از یاد
 گوی زنجش زسیم ناب است
 حسرت‌ده گوی آفتاب است
 از حسرت گردنش فتاده
 بر گردن آهوان قلاده
 از غیرت سینه فروزان
 بر سینه مهر ، داغ سوزان
 بر سینه او ز مشک سوده
 نه خال بود که رخ نموده
 باشد چو سپهر مهر پرور
 تابنده ازان هزار اختر
 پستان بودش دو نار نوبر
 سر برزده از یکی صنوبر
 نافش باشد به مشکسای
 چون نافه آهوی ختایی

پیرامن ناف ، خال مشکین
 پیدا چو به گرد ماه ، پروین
 سر پنجه که هستش ارغوان رنگ
 کرده است به خون عاشقان رنگ
 ساعد بودش دو شمع کافور
 شمع مه و مهر را ازان نور
 از طره [و ؟] گیسوی درازش
 از سرو روان سرفرازش
 در پای دلم فتاده زنجیر
 در گوشه محنتم زمینگیر
 زان رخ که چو مهر و ماه باشد
 روز و شب من سیاه باشد
 از چشم خوشش که فتنه خیزد
 خوناب دلم ز دیده ریزد
 داغی است مرا به سینه زان خال
 آشفته ز زلف او مرا حال

بخرام به آن دیار ، زنهار
 بگذر سوی آن نگار ، زنهار
 بینی چو به این صفت عیانش
 زن بوسه به خاک آستانش
 آنگاه بگو که خسته تو
 بر خاک سیه نشسته تو
 دیدم که در سرشک می سفت
 می ریخت ز دیدن خون و می گفت:

کای مونس جان بیقرارم
 مرهم نه سینه فگارم
 ای وصل تو اصل شادمانی
 سرمایه عمر جاودانی
 ای ماه سپهر خوبرویی
 روشن ز تو محفل نکویی
 ای مهر خجل ز ماه رویت
 شرمنده ارم ز خاک کویت
 روزی که سپهر کینه پیوندد
 از خاک در تو دورم افکنند
 در وادی هجر پا نهادم
 دل را به تو یادگار دادم
 غمناک به هر کجا گذشتم
 از خون دو دیده لاله کشتم
 ره جانب هر گیاهم افتاد
 بر وی شرری ز آهم افتاد
 افتاد نگاه اگر به ماهم
 از مهر گذشت دود آهم
 گر جانب باغ ، راهم افتاد
 ور برخ گل نگاهم افتاد
 گردید ز باغ ، خاطرم زار
 در دیده خلید از گلم خار
 شب، محنت این که کی شودروز
 از روز ، مگر زجان رود سوز
 روزم غم این، که کی شب آید
 شاید که ز شب دلم گشاید

تا آنکه زمین بخت فیروز
 روزی و، چه روز؟ روز نیروز
 فرخ قدمی ز در درآمد
 گفتا شب محنتت سرآمد
 گفتم ز چه؟ گفت آن پریزاد
 کرده است تورا به نامه‌ای شاد
 از شوق به خاک رهگذارش
 افتادم و از پی نثارش
 از دیده بسی گهر فشاندم
 کان گنج گهر ازو ستاندم
 بوسیدم و بر سرش نهادم
 آنکه سر نامه برگشادم
 نامه نه، که حقه‌ای ز گوهر
 نامه نه، که طبله‌ای ز عنبر
 نامه نه، که باغ نکته دانی
 آراسته از گل معانی
 هر سطر چو نودمیده‌سروی
 هر نقطه چو پرفشان‌تذروی
 چون سبزه نوخطان خلخ
 چون طره دلبران گلرخ
 مرهم‌نه سینه‌ها سوادش
 روشن‌کن دیده‌ها مدادش
 شد مرهم سینه فگارم
 شد سرمه چشم اشکبارم
 آسوده به جسم و جان ناکام
 مرغ دل خسته یافت آرام

آری به قفس چو عندلایی
 از ساحت باغ بی نصیبی
 کاید چو به گوش، از گلش نام
 در سینه دلش نگیرد آرام
 ناگاه بر آن وزد نسیمی
 از بوی گل آردش مشمیی
 آزرده دلش چنان شود شاد؟
 از حال دل من آن دهد یاد
 سودم به فلک سر تفاخر
 شد ساغرم از می طرب پر
 اینست طریق دوستداری
 آیین وفا و رسم یاری
 کز خسته خود گهی کنی یاد
 سازی دل او به نامه ای شاد
 زیبا صنما ، خجسته یارا
 دلجوی بتا ، وفاشعارا
 روزم چو شب و شبم سیاه است
 نو مید ز نور مهر و ماه است
 روزی نبود که رود جیحون
 باز ایستدم ز چشم پر خون
 يك شب نشود که از تف آه
 آتش نزنم به خرمن ماه
 از شب روزم نمونه باشد
 گویم که شبم چگونه باشد؟
 جز ناله نباشدم نصیبی
 جز درد نباشدم طبیبی

صبری نه که سازمت فراموش
 بختی نه که گیرمت در آغوش
 دائم غم سینه سوزم اینست
 ذکر شب و فکر روزم اینست
 کاکنون که ز دیده بدآموز
 دور از تو نشسته‌ام بدین روز
 الفت که گرفته با سگانت؟
 دارد که گذر بر آستانت؟
 گلگشت در آن چمن که دارد؟
 پیش تو ره سخن که دارد؟
 با کیست لب تو در تکلم؟
 بیند که ز غنچه‌ات تبسم؟
 درخاک رهت که جان سپارد؟
 در مقدم تو که سر گذارد؟
 از دل رود از چه فکر، ثابت؟
 گوید که فسانه گاه خوابت؟
 باشد زچه زیب، مجلسست را؟
 بیدار کند که نرگست را؟
 در صحبت تو، که شب کندروز؟
 روز که ز وصل تست فیروز؟
 چشم که ز ماه تست روشن؟
 بزم که ز سرو تست گلشن
 با کیست نگاه کنج چشمست؟
 باشد به که مهر، یا که خشمست؟
 دارد که ز باده‌تر دماغت؟
 خون دل کیست در ایاغت؟

با این همه خویش را کنم شاد
 گاهی کنی ار ز حسرتم یاد
 چون باده ارغوان کنی نوش
 چون ناله ارغنون کنی گوش
 ز اندوه خمار من کنی یاد
 از ناله زار من کنی یاد
 هنگام دعاست ای وفا کیش
 ترسم دل نازکت شود ریش
 چون درد دل فگار گویم
 هرچند يك از هزار گویم
 تا هست ز دور چرخ گردان
 در ساحت باغ و صحن بستان
 مشاطه ابر نوبهاری
 از لاله و گل به غازه کاری
 بی غازه رخ تو باد گلرنگ
 چندان که ز لاله باشدش ننگ
 گلزار تو ایمن از خزان باد
 از آفت دهر در امان باد

به پاسخ یکتن از یاران خویش

جعلت فداك ای نسیم صبا
 روا از تو امید شاه و گدا
 به من بین و آنکه ز راه کرم
 به خاك عرب رو ، ز خاك عجم

طلب کن دران خاک عنبر سرشت
 که پهلوی زند از صفا بر بهشت
 مزاری دران فرش، بال ملک
 خم از سجده اش قامت نه فلک
 شب و روز در طوف آن مهر و ماه
 دو شاه فلک رتبه را تختگاه
 یکی موسی آن شاه با عدل و داد
 دگر سرور دین، تقی جواد
 شود چشم از آن خاک چون روشنت
 فراموشکاری مباد از منت
 چو بینی دران روضه سروی روان
 به دورش تذرو دلم پرفشان
 بود فخر ایام، حاجی حسین
 مرا خاک نعلین او نور عین
 نگاهت چو افتد به سیمای او
 بزن از ادب بوسه بر پای او
 که من بنده و اوست مولای من
 بود حاصل از وی تمنای من
 پس آنکه به مدحش سخن ساز کن
 سخن از زبان من آغاز کن
 که ای نیک ذات خجسته صفات
 عیان از بیان تو آب حیات
 شنیده است تا نکبت بوی تو
 گشاده است تا دیده بر روی تو
 ز زاله بود چشم گل پر ز اشک
 دل لاله خون گشته از داغ رشک

ز ژاله به رخ لاله دارد عرق
 نهاده است نرگس زراندرطبق
 کنند کی کمال تو را عقل، حصر
 ارسطوی عهدی، فلاطون عصر
 خطا گفتم از این خطا غم مدار
 ازین نسبت ننگ ازین نام عار
 کمال تو می کرد اگر آگهش
 به سوی تو گر اوفتادی رهش
 کمال ارسطو نمی کرد نشر
 فلاطون نشستی به خم تا به حشر
 من و وصف تو ای محیط کمال
 خیالی بود باطل امری محال
 ازین گفته گو به که بندم دهان
 بی عرض مطلب گشایم زبان
 مرا بود روزی دل از هجر، خون
 زبانی پر از شکوه از چرخ دون
 که آمد ز در دوستی محترم
 چو مرغ سلیمان مبارک قدم
 به من نامه نامیی از تو داد
 ازان جان و دل گشت خندان و شاد
 چه نامه که يك درج در بسته پر
 زرخشنده لعل و فروزنده در
 چه نامه که يك باغ آراسته
 ز گل‌های مضمون نو خاسته
 بیاضش چو رخساره مهوشان
 ز عکس مه و مهر داده نشان

سوادش چو خط بتان مشکریز
 به چشم غزالان چین سرمه‌بیز
 چنان تازه زان نامه‌ام شد نفس
 که از نکه‌ت باغ، مرغ قفس
 چو از بخت خویشم نبود این گمان
 رساندم سر از فخر بر آسمان
 یکی خواجه را شیوه باید چنین
 بود از زبر دست این دل‌نشین
 که از بندگان یاد گاهی کند
 سوی زبردستان نگاهی کند
 دران نامه چون نیک دیدم تمام
 چنان نقش بود از خط مشک‌نام
 که کردی توقف دران آستان
 به روحانیان گشته همداستان
 که باشد که این آرزو نبودش؟
 به خود دائم این گفتگو نبودش
 که باشد دران آستان جاودان
 زند طعنه بر ساکنان چنان
 ولی دور از رسم یاری بود
 عجب از ره دوستداری بود
 که خوشدل نشینند در بوستان
 نیارند یاد غم دوستان
 دل از انتظارت اگر گشته زار
 بود آگه‌یت از غم انتظار
 خداداند و چون من آن کس که هست
 به هجران یاری چو تو پای بست

که هجر تو با من چها کرده است
 چها با من مبتلا کرده است
 نباشد امیدی جزین در دلم
 که تا هست از زندگی حاصلم
 نشینم به بزم تو خندان و شاد
 نیارم دگر از غم رفته یاد
 ز نور ضمیرت شوم بهره یاب
 که تا افتدم سایه بر آفتاب
 چو حاصل شد از بخت، فیروزیت
 بحمد الله این فیض شد روزیت
 همین چشم دارم کز انعام عام
 نهی رخ بر آن خالک چون صبح و شام
 شوی دستگیر از دعائی مرا
 که نبود جزین مدعائی مرا
 خداوند گارا، وفا پرورا
 گزین صاحبها، نازنین سرورا
 شد آن دم که لب بندم از مدعا
 گشایم زبان بهر عرض دعا
 که هست از ادب دور، طول مقال
 خصوصاً به نزدیک اهل کمال
 بود تا ز دور فلک در جهان
 ز شادی و اندوه، نام و نشان
 شود دوستان تو را شاد، کام
 بود عیش بر دشمنانت حرام

به یاد دوست خود آذر بیگدلی

شنیدم بلبلِ گلشن ندیده
 ز گیتی کام دل چون من ندیده
 شمیم گل نخورده بر مشامش
 ندیده گلشن و نشنیده نامش
 نبرده نغمه مرغیش از جوش
 سر اندر زیر پر پیوسته خاموش
 به صحن باغ مأوایی ندیده
 بجز کنج قفس جایی ندیده
 به این خوشدل که جز کنج قفس نیست
 و گره هم هست، کس را دسترس نیست
 به این آیین گذشتی روزگارش
 که شد بختش رفیق اقبال یارش
 خوش الحان بلبلِ دمساز گشتش
 طرب آموز و غم پرداز گشتش
 چمن گردیده و گلزار دیده
 جفای زاغ و جور خار دیده
 به دل پیوسته از گل خارخارش
 ز دلکش نغمه ها بر لب هزارش
 گذشته روز و شب در بوستانش
 هزاران داستان از دوستانش
 به وصل گل دلش چون گشت خرسند
 ازو آموخت دلکش نغمه ای چند
 ز شوق گل چو گشتی آن نواساز
 شدی این هم ز شوقش نغمه پرداز

چو درکنج قفس مرغ خوش‌الحان
 به یاد آوردی از طرف گلستان
 دلش خون‌گشتی و فریاد کردی
 دل از ذکر گلستان شاد کردی
 شدی آن بینوا حیران از آن نام
 که دائم در قفس بودیش آرام
 ازو پرسید روزی‌کاین چه جایست؟
 کزان برسر تو را زینسان هواپیست
 نه از یادت شود یکدم فراموش
 نه از نامش شوی يك لحظه خاموش
 مگر غیر از قفس جای دگر هست؟
 ازینجا خوبتر جایی. مگر هست؟
 جوابش گفت کای مرغ قفس‌زاد
 گرفتاری و خود را خوانی آزاد
 پسش از قصه گلشن سخن گفت
 سخن از گلشن و حرف از چمن گفت
 ز گل گفت وز حسن دلفروزش
 ز عشق و داغهای سینه‌سوزش
 غرض می‌گفت با او بی‌نهایت
 ز گل افسانه وز گلشن حکایت
 ولی در دل نمی‌کردش اثر هیچ
 نمی‌گشتش دل از آن باخبر هیچ
 چه از گلها سخن، چه از سمنها
 به گوش افسانه بودش آن سخنها
 که بود از وصل آن مرغ خوش‌الحان
 برو کنج قفس، طرف گلستان

پس از چندی شد آن مرغ نواساز
 به صحن گلشن از کنج قفس ، باز
 به دل افتاد سوزش از جدایی
 سیه گردید روزش از جدایی
 به تنهایی چو روزی در قفس زیست
 نیارستی در آنجا یکنفس زیست
 نه راهی کز قفس رفتن تواند
 نه آوازی که او را بازخواند
 زبان بست وزخواندن گشت خاموش
 شدش آن نغمه سنجیها فراموش
 غرض چون روز وصلش کوتاهی یافت
 دل از درد اسیریش آگهی یافت
 نشد در قید هجران تا گرفتار
 نگردید از گسرفتاری خبردار
 صباحی من همان مرغ اسیرم
 که بی آذر ز جان خویش سیرم
 فروزان بود ازو تا بزم کاشان
 هزارش طعنه بودی بر صفاهان
 کنون از کنج زندانم دهد یاد
 که باشد خالی از آن سرو آزاد

مطایبه

نوجوانی خالیش کف از کفاف
 خواست زالی را به امید زفاف
 آتش گشت از لقای جفت، سست
 کوزه بیرون نامد از آتش درست

گفت بسا زن از برای امتحان
 کای به گیتی چون منت یاری جوان
 از تو در عالم ، که نیکو بخت تر؟
 گفت آنکو... شویش سخت تر

در تقاضای گل‌قند

الا چون خلق تو ، نیکو زبانت
 گل از خلقت خجل قند از بیانت
 بود چون نکبت خلق تو گل‌بیز
 لب لعل تو چون گردد شکرریز
 به‌خواری گل شود مشهور ایام
 به تلخی قند یابد در جهان نام
 به فرمان فلاطون زمانه
 که زیب دهر بادا جاودانه
 مرا هرروزه کان بهر علاج است
 به مثقالی سه گل‌قند احتیاج است
 بود درمان این رنجور باشد
 به هر قدری کز آن مقدور باشد
 ولی نبود طمع منظور ازینم
 که گر هر عیب دارم، دور ازینم
 طلب کردم ازین رو از تو گل‌قند
 که چون دارد مرا هجر تو در بند
 همان بوی تو باشد بر مشامم
 بود شیرین هم از شهد تو کامم
 خطا گفتم که اینها نیست منظور
 که گر نزدیک تو باشم و گر دور

نه از بویت تهی باشد دماغم
 نه از شهدت بود خالی ایامم
 چو دل در گلشن کویت برد سر
 دماغ دل بود دائم معطر
 چو نام تو بود ورد زبانم
 بود پیوسته شیرین کام جانم
 ز گل وز قند الهی تا بود نام
 گلت دردست باد وقند در جام

در شهادت حضرت علی اصغر

فغان که چرخ جفاکیش بر سر عالم
 کشید تیغ جفا دیگر از نیام ستم
 نموده لشکر غم بر دل صغار و کبار
 چنان هجوم که عیش از میان گزیده کنار
 گشوده دست تصرف به هر طرف چندان
 که نیست خاطر هیچ آفریده ای خندان
 به حیرتم من از ان کاین سپهر حیلست گر
 رسانده است به خاطر، چه حیلۀ دیگر
 کشیده بر سر آفاق تیغ خون آشام
 ر بوده از دل و جان جهانیان آرام
 اگر غلط نکنم باشد این هلال عزا
 که آمده است مرا در نظر چو تیغ جفا
 نزول لشکر غم را سبب همان شده است
 که ماه ماتمیان از فلک عیان شده است
 هلال نیست، کزین داغ، آه آتشناک
 کشیده است دگر شعله از دل افلاک

ز حمره نیست که حمراست چهره گردون
 به جای اشک ز چشم فلک روان شده خون
 نه هاله است در اطراف مه که مه زین غم
 به گرد خویش کشیده است حلقه ماتم
 درین عزای جگر سوز باشد اولی آن
 که ما و این دل صد پاره ز غم ویران
 مکان گرفته به کنجی درین خراب آباد
 کشیم ناله و افغان ز خاطر ناشاد
 بیا دلا که برآریم از جگر فریاد
 برای تعزیه شاه خطه ایجاد
 یگانه اختر تابان برج پیغمبر
 فروغ بخش در درج حیدر صفدر
 چراغ دیده پرورده شه کونین
 شهید خنجر کین حضرت امام حسین
 شنیده ام که چو از یاوران آن سرور
 نماند از ستم اهل کین کسی دیگر
 به غیر زین عباد آن مه سپهر جلال
 که گشته بود تن از سوزش تبش چو هلال
 گرفته بود به کنجی زخستگی مسکن
 نهاده بود به بالین سرو به بستر تن
 نظر فکند دران حال و جز جناب پدر
 ز اهل بیت رسالت کسی ندید دگر
 تمام عارض زیبای گلزاران را
 تمام قامت رعنا ی شهسواران را
 به خون خویش دران روی دست غلطان دید
 ز خون پیکر شان دشت را گلستان دید

فتاده دید ز پا سرو قامتی هرسو
 به پای خاسته شور قیامتی هرسو
 به خون فتاده تن نازنین سیمبران
 گشوده دیده حسرت به هر طرف نگران
 به چهره خون دل از چشم خون نشان افشاند
 به برگ یاسمن از زر گس ارغوان افشاند
 روان به جلوه در آورد سرو قامت را
 به پا نمود ازان وحشت قیامت را
 جهان به دیده اهل حرم سیاه نمود
 پی محاربه رو سوی قتلگاه نمود
 چو از اراده او یافت آگهی کلثوم
 به گریه گفت به آن نازنین که ای معصوم
 تو را که سرو قد از ضعف مانده از رفتار
 نموده ای زچه رو سوی لشکر کفار
 بس است داغ علی اکبرم به جان فگار
 خدای را تو دگر داغ خود بر آن مگذار
 جواب گفت که ای نخل بوستان عفاف
 ز ماه طلعت تو روشن آسمان عفاف
 کجاست طاقم آنم که در چنین روزی
 که شاه تشنه لبان را نماند دلسوزی
 جدا به معرکه اهل کینه اش بینم
 به پای او ندهم سر، زدست و بنشینم
 اگر چه قوت حریم ز ناتوانی نیست
 ولی طریق وفا، رسم مهربانی نیست
 که زنده مانم و بینم پدر شهید شده است
 شهید جیش جفا پیشه یزید شده است

غرض ز قصدوی آگاه گشت چون که پدر
 خطاب کرد به کلثوم کای گزین خواهر
 مدار دست ز دامان عابد بیمار
 که رخس عزم دواند به جانب کفار
 که در مکان من این بعد من مکین باشد
 دلیل گمشدگان طریق دین باشد
 کشند چون ز تن من لباس رعنائی
 به جای من کند این سروگلشن آرایی
 ازان جناب چو کلثوم این سخن بشنید
 گرفت دامن زین العباد و برگردید
 پس از گذشتن این حال، آن شه ذیجود
 بگفت از پی اتمام حجت معبود
 که اهل بیت رسول خدا درین صحرا
 فتاده اند ز جور فلک به دام بلا
 کسی بود که تواند حمایت ایشان
 نمود از ستم و جور این جفا کیشان
 قدم به عرصه میدان گذارد از یاری
 به جای آورد امروز رسم دینداری
 که ما ز گردش گردون کنون گرفتاریم
 ز جور اهل جفا پیشه بیکس و یاریم
 کسی که سر دهد امروز در مصیبت ما
 به روز حشر عوض یابد از شفاعت ما
 چون آن کلام جگرسوز را بیان فرمود
 ز چشم اهل حرم خون دل روان فرمود
 تمام پرده نشینان حجله عفت
 تمام صدر نشینان مسند عزت

به گوش چرخ برین زاستغاثه آن شاه
 به آه و ناله رساندند بانگک یاغوثاه
 ز سنگک ناله برآمد ز ناله ایشان
 ولی نکرد اثر درد دل ستمکشان
 غرض چو لعل لب شه بر آن درافشان شد
 به سوی پردگیان حرم خرامان شد
 خطاب کرد بر آن بیکسان غمدیده
 گل مراد ز بساغ امید ناچیده
 که آورید به من طفل نازنین مرا
 علی اصغر لب تشنه حزین مرا
 که تا مهر کشم تنگ اندر آغوشش
 کنم دمی غم لب تشنگی فراموشش
 ز آب دیده بشویم غبار گیسویش
 کنم به دیده حسرت نظاره رویش
 وداع او کنم و رو نهم سوی میدان
 به راه دوست کنم جان خویشتن قربان
 چو آن ستم زده را ز اهل بیت خویش گرفت
 ز روی مهر به صد عزتش به پیش گرفت
 نظر به جانب او کرد و ناتوانش دید
 به قحط آب دل افکار و خسته جانش دید
 کبود گشته اش از تشنگی لب گلگون
 چو سوسنش زده ان آمده زبان بیرون
 فتاده پیکرش از تاب تشنگی در تاب
 طپان به سینه دل از خستگی چنان سیماب
 نشسته بر گل رخساره اش غبار الم
 ز بار غم شده نوخیز سرو قدش خم

روان به چرخ برین ازدل آه جانسوزش
 ز دیده اشك به رخسار عالم افروزش
 نمانده شیر به پستان مادرش دیگر
 که کام خود کند آن تشنه کام از وی تر
 گشاده مسادر از ان گیسوی معنبر را
 فشانده بر گل رخساره سنبل تر را
 ز خون دیده گلستان نموده دامن را
 نموده چاك ز دست الم گریبان را
 ز دل توان پدر شد ز ناتوانی او
 کشید شعله ز دل آتش نهانی او
 کشید تنگ ز مهرش بسان دل در بر
 فشانند از غمش از ابر دیده خون جگر
 بسی به لعل لبش بوسه داد و آنکه گفت
 که ای به محنت و درد زمانه بامن جفت
 اگر چه می رسد امروز ازین ستمکیشان
 بسی ستم به شما ، لیک وای بر ایشان
 به حالتی که بود خصمشان رسول خدا
 بود رسول خدا خصمشان به روز جزا
 ندانم آه چسان سازم این حدیث بیان
 که ترسم آتشی از خامه اوفتد به جهان
 که ناگهان ز صف آن سپاه بیدینی
 که جز شکستن دلها نبودش آیینی
 ستم شعار و جفاپیشه ای ز حق غافل
 که بود شهره آفاق زاده کاهل
 زشت کینه خدنگی به سوی آن معصوم
 فکند و شد هدف آن گلوی آن معصوم

چو شد ز ناوک آن حلق تشنه‌اش پاره
 بلند گشت ازان خون بسان فواره
 ز حلق تشنه او جوی خون روان گردید
 به خون خویشتن آن نازنین طپان گردید
 بسی به دیده حسرت نظر به روی پدر
 نمود و ساخت روان از دودیده خون جگر
 ز سینه ناله آخر کشید و شد تسلیم
 نمود طایر روحش هوای خلد نعیم
 چو شاه تشنه جگر دید حال آن مه را
 جگر به حال جگر گوشه سوخت آن شه را
 نهاد دست به زیر گلوی آن گلچهر
 چو پر نمود از آن خون، فشاند سوی سپهر
 غرض تمامی خون را چنان امام شهید
 فشاند جانب گردون که بر زمین نرسید
 همین شفق که بود از فلک هنوز عیان
 اگر غلط نکنم باشد از علامت آن
 دگر به ناله به آن طفل این خطاب نمود
 از آن به سینه دل قدسیان کباب نمود
 که ای ز شمع رخت دیده پدر روشن
 ز سرو قامت تو دامن پدر گلشن
 چه شد چه شد که نظر از رخ پدر بستی؟
 بگو چه دیدی ازان کش ز رخ نظر بستی؟
 بگو چه گفت نهانی تو را قضا در گوش؟
 که در شنیدن آن گشتی از فغان خاموش
 بگو چه شد که دلت از طپش گرفت آرام؟
 زبان ز تشنگی آسود چون تو را در کام

مگر ز عالم بالا چه آمدت به نظر ؟
 که ایستاد تو را خون دل ز دیده تر
 فغان که برد تو را چرخ از کنار پدر
 سیاه کرد ز هجر تو روزگار پدر
 اگر چه جرعه ای از تیر جور کار تو ساخت
 تو نیز ساختی از داغ هجر، کار پدر
 تو عزم گلشن جنت نموده ای لیکن
 به دل فزوده ز هجر تو خار خار پدر
 ز روی لطف دمی چشم خویشتن بگشا
 ببین که از غمت از کف شد اختیار پدر
 تو غمگسار پدر بودی ای پسر اکنون
 به جای تو غم تو گشت غمگسار پدر
 تو لب زنا لاله جانسوز بستی و ز غمت
 کشید سر به فلک ناله های زار پدر
 دل تو از طپش آسوده دربر و دوریت
 ربود از دل و جان طاقت و قرار پدر
 ز دیده سیل سرشک تو ایستاد و غمت
 گشود خون دل از چشم اشکبار پدر
 هزار حیف، زرخشنده شمع طلعت تو
 هزار حیف ز نورسته سرو قامت تو
 که کرد بی محالش صرصر اجل خاموش
 نمود تیشه مرگش به خاک هم آغوش
 پس آن جناب به درگاه حضرت معبود
 نمود روی نیاز و به گریه عرض نمود
 که ای خدای جهان این ستم کشیده من
 گلی ز گلشن امید خود نچیده من

به نزد تو نبود کم ز ناقه صالح
 بود کماهی احوال او به تو واضح
 تورا کنون نبود گر صلاح در یاری
 به دستگیری این بیکسان درین خواری
 بین به طوق رضا کردن اطاعت ما
 بلند ساز ازان پایه شفاعت ما
 بگفت این وز خون ساخت تر گل رورا
 به گریه گفت پس آنگاه شهر بانو را
 که ای اسیر درین دشت پر بلا چون من
 به درد بیکسی امروز مبتلا چون من
 بیا بگیر زمن نور دیسده خود را
 خزان رسیده گل نو دمیده خود را
 که شد نشان خدنگ اجل در آغوشم
 زجان و دل غم او برد طاقت و هوشم
 ربوده سوز جدایش از دل من تاب
 قضا ز شربت پیکان نموده اش سیراب
 کباب شد دل ازین داغ، شهر بانو را
 گرفت از پدر آن مساه عنبرین مو را
 خطاب کرد به آن نازنین به زاری زار
 که ای زسرو قد تو کنار من گلزار
 چه شد چه شد که ز گلزار من نظر بستی؟
 بدین غم جگر ای نازنین پسر خستی
 ستمگری که ز تیر ستم هلاکت کرد
 نکرد شرم و زکین قصد جان پاکت کرد
 ندانم آمده بودش چه در نظر از تو؟
 خلیده بود چه خاریش در جگر از تو؟

که خون نشد جگرش بر شکسته حالی تو
 دلش به درد نیامد ز خردسالی تو
 نداشت شرم زمعمصومی تو ای معصوم
 نکرد رحم به مظلومی تو ای مظلوم
 چگونه داد دلش تاب این جفا یا رب
 چگونه داشت به تو این جفا روا یا رب
 مگر ز ناوڪ آه تو اش نبود حذر
 مگر که ناله تو در دلش نداشت اثر
 عجب دلی که ازین ناله بیخبر باشد
 دلش مگوی که از سنگ سخت تر باشد
 ز آب دیده ات ای نخل تازه پروردم
 به کام شیرۀ جان جای شیرت آوردم
 بدین امید که چون نخل تو به بار آید
 بود که میوه آن روزیم به کار آید
 فغان که زود زجا کند صرصر مرگش
 به بر نیامده عاری نمود از برگش
 زجان اهل حرم خاست ناله از غم او
 کباب شد جگر جملگی ز ماتم او
 روایت است که آن طفل ناز پرور را
 ز پافتاده نهال ریاض حیدر را
 به ناله آن شه ذیجود کشور ایجاد
 میان پیکر پر نور کشتگان بنهاد

بزرگوار خدایا ، به شاه خطۀ دین
 محمد عربی فخر آسمان و زمین

به شأن نخل ثمر بخش گلشن ایمان
 مه سپهر امامت علی عالیشان
 به عصمت مه برج رسول، خیر نسا
 جناب فاطمه محفل فروز شیر خدا
 به پاره دل و آرام جان شاه زمن
 شهید زهر ستم حضرت امام حسن
 به اشک چشم یتیمان بینوا یارب
 به خون پاک شهیدان کربلا یا رب
 خصوص روشنی دیده رسول، حسین
 انیس جان و دل حیدر و بتول، حسین
 به حرمت سر از تن بریده آن شاه
 به نخل قامت در خون طپیده آن شاه
 به ناله های دل زار عابد بیمار
 به ابر چشم گهربار عابد بیمار
 به حرمت هدف تیر کینه اصغر زار
 که کوفیان به لب خشک و دیده خونبار
 به مهد دامن آن شه شهید کردندش
 به کودک ز ستم نا امید کردندش
 به نا امیدی احباب آن امام شهید
 که تشنه کام شدند از حیات خود نومید
 به ناله های جگرسوز عترت اطهار
 به داغ ماتم جانسوز آن امام کبار
 که از کرم بگذر از سرگناه همه
 ز ابر عفو بشو نامه سیاه همه
 سوی صباحی بیچاره هم نگاهی کن
 به چشم لطف نگاهی به رو سیاهی کن

به چشم عفو نبینی گر ای خدای به او
به حشر، وای به او، ای خدای، وای بد او
به مادر و پدرش نیز بخش از احسان
مدار چشم عنایت دریغ از ایشان

رباعیات

نالَم همه دم که همدمی نیست مرا
غیر از غم بیکسی غمی نیست مرا
گویم غم خویش با که غیر از دل خویش
چون جز دل خویش محرمی نیست مرا

از درد شنیدم دلت افکار شده است
وز درد دلت، هزار دل زار شده است
زان درد که عمری ز توام در دل بود
گویا دلت امروز خبردار شده است

غمگین ز تو دایم دل ناشاد من است
آفاق به فریاد ز فریاد من است
عمریست مرا یاد تو یاد است و ترا
چیزی که به خاطر نرسد یاد من است

رفتن پی گور و آن سر پر کینت
وین دست تهی آمدن غمگینت
الحق که سزاوار بود گر بهرام
از گور بر آید و کند تحسینت

هر جانگرم جای سرانگشت وی است
 خالی همه کیسه‌ها و پرمشت وی است
 خوش خیره برویم نگردد، کاش که بود
 در دیده‌اش آن آب که در پشت وی است

این غم به دلم زهر غمی بیش از کیست؟
 غیر از غم عشق آن جفا کیش از کیست؟
 گویند نباشد نم‌کی چندانش
 چندین نم‌کم پس به دل ریش از کیست؟

ای عزم فلک بی مدد رای تو فسخ
 بانقش خطت مثال چین صورت مسخ
 خال و خط رخساره خوبان ختا
 از خامه‌تو محو شد از کلمت تو نسخ

تا من بودم که غیر تو با من بود
 آن را که فرشته خواندم اهریمن بود
 ای با همه دوست، هر که غیر از تو به خود
 پنداشتمش دوست، بمن دشمن بود

در تو نتوان به سعی و ابرام رسید
 بس خاص که محروم شد و عام رسید
 آنجا که بماند عارف اندر طلبش
 دیدم عامی در اولین گسام رسید

از کینه فزاطبع لطیفان فریاد
 وز مهر گسل حرف حریفان فسر یاد
 آیین ستم را ز ظرافت دانند
 فریاد ازین ستم ظریفان فریاد

سودی نکند هر که خریدار تو شد
 صحت نپذیرد آنکه بیمار تو شد
 آسوده نشد دلی که افکار تو شد
 ای وای بر آنکس که گرفتار تو شد

چون یاد توام درد محزون گذرد
 آهم ز فلک ناله ز گردون گذرد
 روزم گذرد سیه تر از شب بی تو
 گویم چه ز شب که بی توام چون گذرد؟

دورم ز تو دیده بد آموز نشانند
 یا گردش چرخ حيله انس دوز نشانند
 یاطعنه زدم به تیره روزی ، روزی
 کآه ویم امروز ، بدین روز نشانند

دیشب به من آن گل از طرب می خندید
 بر گریه من شب همه شب می خندید
 می گفتمش از گریه من داری خوش
 می گفت نه وبه زیر لب می خندید

در جان تابم ز بیم خوی تو نماند
در دل صبرم ز شوق روی تو نماند
رحمی که ز آب دیده خونبارم
خاکی که به سر کنم به کوی تو نماند

یاری که به من به غیر بیداد نکرد
یکبار دلم به نامه‌ای شاد نکرد
نوشت به من، نامه به اغیار نوشت
در گوشه آن نیز مرا یاد نکرد

این جامه که کس به مفت قیمت نکند
جز بنده قبول، کس به منت نکند
پوشیدم از آن چشم که پوشد تن من
با این چه کنم که ستر عورت نکند؟

دور از تو به تن، جان غمینم چه کند؟
آنم چو میسر نشد اینم چه کند؟
جان می‌دهم و ز شکوه لب می‌بندم
تا با تو نگاه واپسینم چه کند؟

هشدار که اندکی تأمل باید
هر جا باشی به حق توسل باید
چه غربت و چه وطن، خدا باید یار
چه بحر و چه بر، مایه تو کل باید

تو شاد(?) که نام خویش سلطان داند
 نه شیوه دین نه رسم ایمان داند
 چون آب خورد خون مسلمانان را
 با این همه خویش را مسلمان داند

چون روی چمن زلاله درغازه شود
 اوراق گل از بهار شیرازه شود
 از نغمه مرغان خوش الحان چمن
 داغ دل مرغان چمن تازه شود

بر هر نفسی که نفس فیروز شود
 کم آن نفس از عمر دل افروز شود
 هر روز و شبم باز شتابنده که کی
 روزم به شب آید و شبم روز شود؟

دل کس به تو ای به جور مایل ندهد
 دیوانه مگر دهد که عاقل ندهد
 دیوانه مرا خوانی و این معلوم است
 عاقل به چنین ستمگری دل ندهد

مه جا که برین بلند ایوان دارد
 از رشك مرا اشك به دامن دارد
 محروم مرا دیده واو شب همه شب
 چشم از رخ ماه من فروزان دارد

می رفت به سوی بر که آن غیرت حور
گفتم که چرا طی کنی این وادی دور
بردار زجوی دیده ام آب و بنوش
گفتا لب شیرین من و چشمه شور؟

ای رای فروزان تو خجالت ده خور
وی کیسه مفلسان ز احسان تسو پر
درجود کهجاسحاب و دست تو کجا
باران چکد از سحاب و از دست تو در

از لطف بما کم نشود قدر صدور (؟)
ناقص نشود از نظری بدر صدور
هر چند خیال جمله عالم کردم (؟)
صادر نشود مثالی از صدر صدور

ای لطف تو عین فیض و سرمایه فوز
موجود به توجود، چو لوزینه به لوز
بفرست مرا ز باغ خود جوز، مگر
جایز نبود در عوض جایزه جوز؟

گلگون رخس از شراب می بین و مپرس
چون چشم خودش خراب می بین و مپرس
ساغر نتوان گفت زدست که زده است
مرغ دل من کباب می بین و مپرس

روزی دوسه از بهر دل آسایش خویش
 دادم ز سجود درت آرایش خویش
 تا خاک درت نگردد آلوده من
 از حضرت تو می برم آرایش خویش

زاهد تو دمی که گیری از روی شعف
 جا در صف حشرو نامه خویش به کف
 من نامه خود گذارم از دست و روم
 گیرم به دو دست ، دامن شاه نجف

زد دست خطا دست تو بر سینه گل
 با روی تو عندلیب را کینه گل
 در دست تو گل زیب دگر یافت مگر
 عکس رخت افتاد در آینه گل؟

گریم هر جا چو خود غریبی بینم
 وز یار و دیار بی نصیبی بینم
 در سینه جدا دلم از آن گل نالسد
 در کنج قفس چو عندلیبی بینم

با شاهد هجرت چو هماغوش شدم
 از هر چه بجز حرف تو خواهوش شدم
 با آنکه نکردمت فراموش آیا
 از خاطر تو چرا فراموش شدم؟

در نظم چنان مدان که نقصان دارم
یا آنکه ز کس امید احسان دارم
جو یای سخن کسی نبینم ، ورنه
چون دست تو طبع گوهر افشان دارم

ای لطف تو با شاه و گدا گشته ندیم
از لوح خیال نقش شبه تو عدیم
ممکن نکند فهم صفات واجب
حادث نبرد پی به سوی ذات قدیم

ای مهر رخ تو یار دیرینه من
وی گشته نهان به سینهات کینه من
بر سینه زنی چو دست سیمین آید
از دست تو دل به ناله در سینه من

ای شاد ز لطف دل شاد دگران
بسا من ستمت پی مراد دگران
پیش دگران از تو شکایت نکنم
تا آنکه نیارمت به یاد دگران

ای دل چه روی به خواب درمهد جهان؟
آلوده کنی کام خود از شهد جهان
جز سستی پیمان نبود آیینش
زنهار که دل مبند بر عهد جهان

دو طفل به چهره، شمع آن، مشعله این
 افکنده به جان شیونم آن، ولوله این
 هر يك ز برم شدند از حادثه‌ای
 از زلزله رفت آن و از آبله این

آن طفلان را که میل دمسازیشان
 کردی و به آن بود سرافرازیشان
 با هم بودید گرم بازی، امروز
 جمعند همه کجاست همبازیشان؟

والی تویی و بود ولایت از تو
 ما را همه امید عنایت از تو
 برخاش مجوبه ما به پاداش گناه
 عصیان زرعت و رعایت از تو

گر یار نکرد در هلاك من و تو
 اندیشه و ریخت خون پاك من و تو
 در حشر ازو شکوه صباحی نکنم
 روزی گذرد اگر به خاك من و تو

هر روز لب جام می است و لب تو
 هر شب مه محفلی بود کو کب تو
 من بی تو زیكدگر ندانم شب و روز
 روز و شب من کجا و روز و شب تو؟

ای جمله خواجگان سرافکنده تو
وی کسوت خواجگی برازنده تو
من بنده کجا و رتبه بندگیت؟
من بنده آنکه او بود بنده تو

ای زیب جهان زینت ایام از تو
حاصل شده چرخ پیر را کام از تو
خواهم به تخلصی کنی دلشادم
تا آنکه بر آرم به جهان نام از تو

روزی که خطت ز چهره پنهان بودی
از روی غرور رو به کس ننمودی
افسوس خوری کنون که خطت بدمید
افسوس که افسوس ندارد سودی

یا رب که چو من به عاشقی زارشوی
در دام بتی چو خود گرفتار شوی
یک چند دلت زارشود چون دل من
تا از دل زار من خبردار شوی

رفتی و نماند محفلم را نوری
محتاج به تو من، چو به چشمی کوری
ای گشته نزدیکی غیر از من دور
در دل نزدیکی از ز چشمم دوری

خوش آنکه به دشمنان سرافراز آیی
یعنی کسه به اصفهان ز شیراز آیی
ای مهر جهانتاب، چوانجم همه را
بر راه تو دیده باز، تا باز آیی

نالَم ز غم سنگدلی، سیمبری
کز حال دلم نباشد او را خبری
من نالم و گوید او عبث ناله مکن
کاندر دل من ناله ندارد اثری

تا دیده دهد نور برویت نگرم
تا قوت پا بود بکویت گذرم
چون دیده ز نور و پا ز رفتن ماند
بنشینم و جان در آرزویت سپرم

سرگشته بدشتم یله می بین و میرس
لب خشك و پر از آبله می بین و میرس
امروز از آنکه دی قفای تو گرفت
گردی ز پی قافله می بین و میرس

پایان

یادداشتها و پانویسها

ص ۱۴ :

صد بار بیش مرغ دل افتاد از آن به خاک
باز آن همان به شاخ بلند آشیان گرفت
نسخه «پ»: ... باز آن هما به شاخ ...

ص ۱۵ :

دیگر از خون کدامین بیگناه آلوده دست...
نسخه «پ»: ... آلوده است...

ص ۱۵ :

هر دم آلائی به خونی دامن و ...
نسخه «پ»: ... آلائی به خونم

ص ۱۵ :

خواجهر را از بنده ناید یاد ، این رسمی است نو
خسرو از چاکر نپرسد ، این بنای تازه ایست
نسخه «پ»: ... خسرو از چاکر نپرسد ...

ص ۱۶ :

من قرین درد و محنت ...

نسخه «مج»: ... درد و حسرت

ص ۱۷:

گذر به صومعه افگند زاهدی خوش باش
کسه از ملامت زهاد عاشقان رستند
نسخه «پ» در مصراع اول: .. شاهدی خوش باش، و در مصراع دوم:
که از ملامت زنار ...

ص ۱۸:

بازار و کوی شهر ...
نسخه «پ»: بازار و کوی و شهر ...

ص ۱۹:

میکشان را از سفالین کاسه ای گردد عیان
نسخه «مج»: ... از سفالین کاسه ام ...

ص ۲۰:

چندان نگذشت آنکه سر از عرش گذشتن
در پای اجل تارک او پی سپر آمد
نسخه «پ»: ... بی سپر آمد

ص ۲۰:

به روی صورت چین، چین بود از رشک روی او
نسخه «پ»: برای صورت چین ...

ص ۲۲:

به غیر خار اگر آن نخل تر، بری دارد
نسخه «پ»: ... اگر آن نخل برتری دارد

ص ۲۴:

تورا جا یردل و جان و روانیست ...

نسخه «پ»: تورا جا دردل و جان درد این است ...

ص ۲۵:

درره دوست ترك سر گفتم ...

نسخه «مج»: ... ترك دل گفتم

ص ۲۷:

سبق گرفت به نازك خرام من ، قدمی

نسخه «پ»: سبق گرفت به تارك خرام من ...

ص ۲۷:

مگر گرفت دلم کار عشق اورا سهل

نسخه «پ»: مگو گرفت ...

ص ۲۸:

دل خواستش که بگسلدم ...

در حق من سگالد ازین پس چه بدسگال؟

نسخه «پ»: ... از این پس چه به سگال

ص ۲۹:

هزار دانه فشانند و . . .

هزار سنگ به بالم زدی و من نپریدم

نسخه «مج»: ... هزار سنگ زدی بر پرمن و نپریدم

ص ۲۹:

نظاره گل و گشت چمن . . .

چو ز آشیانه بریدم

نسخه «مج»: ... چو ز آشیانه پریدم

ص ۲۹ :

مرا بسه جرم چه کردی

گلسی ز شاخ تو چیدم ؟

نسخه «پ» : ... گلی ز باغ تو ...

ص ۲۹ :

مگذار که دور از رخت ای یار بمیرم

یکره بگذر بر من و بگذار بمیرم

نسخه «پ» : مصراع اول : بگذار . نسخه «مع» مصراع دوم : مگذار

بمیرم .

ص ۳۰ :

گرفتم بی تو رفتم سوی گلشن، بی گل رویت

نبینم چون؟ چه سان بر لاله؟ چون بر ارغوان بینم؟

نسخه «پ» مصراع دوم: نبینم خون چسان هر لاله ای چون ارغوان بینم.

ص ۳۱ :

دل مرا هرزه نالی عادت و ...

نسخه «پ» : دل مرا ...

ص ۳۲ :

پرافشان بر درختان هر طرف مرغی و ...

نسخه «مع» : هر طرف مرغان و ...

ص ۳۲ :

غمینم راند از آن ...

نسخه «پ» : غمین راند ...

ص ۳۲ :

آه از تو دارم و ... در پیش تیر تو ...

هر دو نسخه «پ» و «مج» : ... در پیش تیر خود ...

ص ۳۳ :

نرسیدم به سر کوی تو تا خاک شدم آه اگر بر سر کویت نرساند بادم
نسخه «پ» : ... به سر کوی تو و خاک شدم ... برساند بادم

ص ۳۵ :

فروزم هر چه شمع آه ، افزون ...
نسخه «پ» : شمع آه افروز ...

ص ۳۵ :

نیست چون از تو گزیرم ...
نسخه «پ» : ... از تو گزیرم

ص ۳۵ :

زخم از شست تو؟ ظلم است ز مرهم نهراسم
درد از دست تو؟ حیف است ز درمان بگزیرم
نسخه «مج» : زخمم ... دردم ...
نسخه «پ» : ... بهراسم ... بگزیرم

ص ۳۵ :

ریشی نه کزان کان ملاححت به دلم نیست، وزوی ...
نسخه «پ» : ... دروی ...

ص ۳۶ :

ای رشك نکویان به تو تا کار من افتاد ...
این بیت در نسخه «پ» نیامده است .

ص ۳۷ :

چون راه برون نیست ازین دیر خرابم ...

این بیت در نسخه «پ» نیامده است .

ص ۳۷ :

به حرف بوسه ای گر خوش خیال خام می کردم

نسخه «مع» : ... خیالی خام ...

ص ۳۷ :

مرا در دام تو فرسوده شد بال و پر ، ای حسرت

نسخه «پ» : ... بال و پر حسرت ...

نسخه «مع» : ... بال و پر حسرت ...

ص ۳۷ :

صفا در بزم ایشان است و بس ، من بی سبب عمری ...

نسخه «پ» : صفا در بزم ایشانست پس من ...

ص ۳۹ :

پی نثار ندارم بر آستان جهان در یغ جان جهان را ...

نسخه «پ» : ... در یغ جان و جهان را ...

ص ۴۰ :

گفتم مباد در فلک آسودگی ، کنون

آسودگیش نیست ، ولی از فغان من

نسخه «مع» : دلی از فغان من

ص ۴۰ :

کسی که یافت چرمن قدر آشنایی تو

بسه اختیار نگیرد ره جدایی تو

ظاهراً قطعه ای مصرع است که چون فاقد نسام ممدوح است از آغاز

تدوین اشعار صباحی ، آنرا در ضمن غزلیات وی آورده اند. و ما نیز

همین شیوه را اختیار کردیم .

ص ۴۱ :

دل از من برد و گوید ترك جان به مرا او هر چه گوید آن به ، آن به
نسخه «پ» ترك جان به آن همان به. نسخه «مج» و نسخ
دیگر : آن بآن به. صورت متن، تصحیح قیاسی است .

ص ۴۱ :

هر سو در انتظار تو چشمی بود به راه
نازین میان به روی که افتد تورانگاد؟
نسخه «مج» : به روی تو افتد کدرا نگاه

ص ۴۲ :

که التفات خسرو مارا خبر دهید، کاورده بی توروبه ...
نسخه «پ» : ... کاورده از تو روبه ...

ص ۴۷ :

بناگاه دست فراش قضا فیروزه گون خرگاه
نسخه «پ» : ... فیروز گون خرگاه

ص ۴۸ :

به صورت ز انبیا که تر به خلقت از همه بهتر
نسخه «پ» : به صورت ز انبیا بهتر به خلقت از همه برتر

ص ۴۸ :

نبرد ای یوسف مصر نبوت از تو دل گرچه
به عهدت شد زلیخای جهان، پیرانه سر، برنا
نسخه پ : زلیخای جهان پروانه سر تا پا

ص ۴۹ :

تو بودی باعث کلی ، و گرنه
تو بودی علت غایبی و گرنه مبدع اشیا

نسخه «پ»: تو بودی باعث کلی، اگر نه خالق اشیا

ص ۴۹ :

به قهرار بنگری یکسره به سوی مرکز اغبر

به خشم ار بنگری يك دم

نسخه «م»: ... مرکز غبرا ، نسخه «پ» مصراع دوم : ... بنگری

يك ره ...

ص ۵۰ :

ز تعلینت اگر بر سینه سینا

نسخه «پ» اگر در سینه ...

ص ۵۱ :

گشاد زنت در هفت آسمان سدره وطوبی

نسخه «پ» : سدره وطوبی

ص ۵۱ :

به تکلیفات شایق ...

نسخه «م»: به تکلیفات سابق ...

ص ۵۲ :

خلاص صدچومن خاطی نجات صدچومن عاصی ...

نسخه «پ» : نجات صدچومن عامی ...

ص ۵۲ :

مرا اندیشه دوزخ کجا و ملجائی چون تو ؟

نسخه «پ» : کجا باملجائی

ص ۵۲ :

دل یاران تو شادان ز مهر یاری یاران ...

نسخه «پ» : ... زمهر و یاری

ص ۵۲ :

باز اقلیم چمن خسرو آزار گرفت
همه نسخه ها : ... خسرو آزار ...

ص ۵۳ :

خار و خارا ، سبق از کلبه بزاز ربود
نسخه «پ» : خار خارا

ص ۵۳ :

نعلک بار گیش تارک افسلاک شکافت
رشته بند گیش گردن احرار گرفت
نسخه «پ» : بفک بار گیش ...

ص ۵۴ :

حل زرایت، فلک آن عقده که لاینحل یافت
سهل پیشست، خرد آن نکته که دشوار گرفت
نسخه «پ» : سهل پیش خرد آن کار که دشوار گرفت

ص ۵۴ :

زحل و طارم هفتم ؟ به تعجب گفتم
هندویی را بنگر تا به کجا بار گرفت
نسخه «پ» : زحل طارم هفتم ...

ص ۵۴ :

کوش تامکتسبی را بفزایی بروی
گرچه آوازه تو جمله اقطار گرفت
نسخه «پ» : کوش تامملکتی را ...

ص ۵۵ :

شهد از نحل ومی از تارك و در از خاك ستاند
مشك از خسون ، گهر از خاره، گل از خار گرفت
نسخه «پ» : شهد از نخل و ...

ص ۵۵ :

روز کین کز دوسپه غلغله يك مرتبه خاست
روز هیجا که دو صف جوش به یکبار گرفت
نسخه «پ» : ... يك مرتبه خواست

ص ۵۵ :

از یکی حمله صف جنگ یک کی کله بیست
از دو سو عرصه پیکار دو دیوار گرفت
نسخه «مج» : از دو صف عرصه پیکار ...

ص ۵۶ :

گه از ان چهره به خون دشمن بد بخت نشست ...
نسخه «پ» : دشمن بد بخت نشست ...

ص ۵۶ :

خسروا قامت مدحت نه چنانست بلند ...
نسخه «پ» : ... نه چنان هست بلند ...

ص ۵۷ :

سر، اعدای تو گویند که برخارا کوفت
جا، احبابی تو گویند به گلزار گرفت
نسخه «پ» : سر اعدای تو گویند ... جای احباب تو گویند

ص ۵۹ :

واندو، دو تابنده مه که زیك برج ...

نسخه «پ» : ز آن دو تا بنده مهر و مه که زیك برج

ص ۵۹ :

آیت لطف از سرشت آن شده ایجاد

غایت جود از جود این شده موجود

نسخه «پ» : هر دو مصراع : ... این شده ...

ص ۵۹ :

داد چو آن از دوام شفقتشان یاد

نقش دران چون نوید صحبتشان بود

نسخه «پ» : داد جهان از دوام ...

ص ۶۰ :

حاجب در بردخول داد چو رخصت ...

نسخه «پ» : جانب در بردخول ...

نسخه «مج» و «می» : صاحب در بردخول ...

متن تصحیح قیاسی است .

ص ۶۱ :

رنج صبوری و، خسته غم دوری ...

نسخه «پ» : ... وحشت غم دوری ...

ص ۶۳ :

این زپی دادن ملازم و آن يك ...

نسخه «پ» و «مج» : آن زپی دادن ملازم و آن يك ...

ص ۶۳ :

به روی هیچ کس از قهر خنجری نکشد

نسخه «پ» : به روی هیچ کس از مهر ...

ص ۶۳ :

به زخم هیچکس از لطف ، مرهمی نهد
نسخه «مج» : به روی هیچکس از لطف ...

ص ۶۴ :

چوماه، مهر نباشد بری ز آفت نقص ...
نسخه «پ» : چوماه و مهر نباشد ...

ص ۶۴ :

اگر نسیم ز کوی تو بر چمن نوزد
و گداز شمیم تو همراهی . . .
نسخه «پ» : ... دگر شمیم تو ...

ص ۶۵ :

چه شد که بر به دست تو ماند از ریزش
برابری به گفت لیک در سخا نکند
نسخه «پ» : از سخا نکند

ص ۶۷ :

نیست از آثار خیر اندر جهان بهتر، که هست
نام نیکو مستدام و ملک و دولت مستعار
نسخه «پ» : ... اندر جهان بهتر که نیست ...

ص ۶۸ :

دست حکمش نسر واقع را بر آرد باز گل
شست قهرش نسرطایر را همی سازد شکار
نسخه «پ» : مشت قهرش

ص ۶۹ :

بست باخاک دراو عقد تأبید و خلود
نسخه «پ» : ... عقد تأبید و خلود ...

عدل واحسان پایدش پیوسته تایوم نشور

نسخه «مج» : ... تایوم نشور ...

ص ۶۹ :

قبله احرار وسویش روی ارباب قبول

کعبه اختیار و عالم را طوافش اختیار

نسخه «پ» : کعبه اخبار و ...

ص ۷۱ :

زرد زرد را رخ که از زردست اورا هست تنگ...

نسخه «پ» : دست اورا هست تنگ...

ص ۷۲ :

دست اورا ابر نیسان خواستم گفتن که عقل

گفت خامش، دست یزدان را چه نسبت با بحار؟

نسخه «پ» : ... خواستم گفتی که عقل ...

ص ۷۲ :

هر که در خیل عبیدش کرد جا آزاده است

هر که در ذیل ولایش پنجه زد شد رستگار

ص ۷۲ :

نسخه «پ» : ... آزاده ایست ...

ص ۷۳ :

ناگزیر است از اجل اورا، کز و گیرد گریز

بسته بر خصمش فلک از شش جهت را دفرار

نسخه «پ» : ... کزو باشد گریز

ص ۷۲ :

وقت رزمش داستان بیژن وهومان مخوان

گاه عزمش قصه اسکندر و دارا میار

نسخه «پ» : ... داستان بیژن وهامان

ص ۷۲ :

در سپاهش هم نبرد بیژن وهومان دویست ...

نسخه «پ» : ... بیژن وهامان ...

ص ۷۲ :

دید گستاخی چنان، عفوی چنین ، شد در شگفت

گشت علت جوی و گفت او را امیر بردبار

نسخه «پ» : گشت علت جوی گفت او را

ص ۷۳ :

شد موفق داور ایران چوزین دلکش ضریح

یافت چون اتمام این سیمین ضریح زرنگار

نسخه «پ» : شد موافق ...

ص ۷۳ :

بر امید عفو یزدان کرد شه خیری چنین

طاعت است از بنده و آموزش از آموزگار

نسخه «پ» : آموزش از آموزگار

ص ۷۴ :

چون سلیمان تکیه بر تخت سلیمان کرد گل

نسخه «پ» : ... کرد گل ...

ص ۷۵ :

روی گلبرگ طری افروخته شیرین صفت

قامت سرو سهی افراخته پرویزوار

نسخه «پ» : هردو مصراع : ... افراخته ...

ص ۷۵ :

برکنار سرو، قمری مانده بی آشوب زاغ

نسخه «پ» : درکنار سرو ...

ص ۷۶ :

گیسوی عنبر طرازش، بند دلهای غمین

حلقه زلف درازش دام جانهای فگار

نسخه «پ» : ... جانهای فگار

ص ۷۶ :

گشته از نوشین دهانش دلبرنوشاد ، شاد

مانده بافرخنده در خسارش بت فرخار، خوار

نسخه «پ» : ... بت فرخار خار

ص ۷۶ :

بررخش ابرو عیان یا برهوا قوس قزح ...

نسخه «پ» : ... قوس وقزح ...

ص ۷۷ :

شد چودید ازوی نوی، این دستگاه خسروی

داد را بازو قوی ، بیداد را پیکر نزار

نسخه «پ» : ... شه چودید ...

ص ۷۷ :

خشك اگر ماند نخیل آنرا چه غم کش شد دخیل ...

نسخه «پ» : ... اورا چه غم کش شد

ص ۷۸ :

دیگری را بر تو بگزیند کسی که برگزید

سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار

نسخه «پ» : دیگری کی بر تو بگزیند کسی هر کو گزید ساحری بر ...

ص ۷۸ :

کی کسی ابلیس را داده است بر آدم شرف ؟

کی کسی ابلیس را بر آدمی داده شرف

ص ۷۸ :

پیش یعقوب ارچه رخ مالید روزی بر زمین ...

نسخه «پ» : وقتی بر زمین ...

ص ۸۱ :

طبع عالی جست گوهر ریز بحری از بحور

دست خالی خواست لؤلؤ خیز بحری از بحار

نسخه «پ»، مصراع دوم : لؤلؤ خیز بحری از سجار

ص ۸۳ :

کور، کی بینی دران کشور، که با عیسی شود

مرغ عیسی همنشین گریابد از خاکش زرور

نسخه «پ» : ... از خاکش زرور

ص ۸۴ :

مقریان تسبیح خوان هر صبح بر گلدهسته اش ...

نسخه «پ» : ... بر گلدهسته ها ...

ص ۸۴ :

گو به‌دندان گیرد انگشت تعرض حاسدت
کافرینش را به دست تست تنظیم امور
نسخه «پ» : گر به‌دندان گیرد ...

ص ۸۵ :

سهم‌گین انسدر عقاب سهم تو نسرين چرخ
چون صعاوی از صقور و چون عصافیر از نسور
نسخه «پ» : ... چون عصافیر از نسور

ص ۸۶ :

تابه تأثیر طبیعت، تا به تحریک نهاد
خاک باشد در سکون و باد باشد در مرور
نسخه «پ» : ... تابه تحریک بهار ...

ص ۸۷ :

پشت سمک از موجۀ اشکم به‌تزلزل
تیر فلک از ناولک آهم به حذر بر
نسخه «پ» ، مصراع اول : پشت فلک ...
نسخه «مع» ، مصراع دوم : دیو فلک ...

ص ۸۷ :

یا اهرمنی سلسله‌های گهر آگین
آویخته از گردن وافکنده به‌بربر
این بیت در نسخه «مع» نیست .

ص ۷۸ :

آن نخل کزو طور سخن کش به‌بنان است
نوری که بود رهبر موسی به شجر بر

نسخه «پ» : آن نخل که طور سخنی کش به بنان است ...

ص ۸۹ :

باسرره آن کوی سپردم که بسی داشت

سره رشك درین ره به پی راهسپر بر

نسخه «پ» : سر رشك درین ره به پی و راه به سر بر

ص ۹۰ :

از گمراهی بخت سیه راه کنم گم

خضرم همه گر راه نماید به خضر بر

نسخه «پ» : راه نماید به خضر بر

ص ۹۰ :

نومید چنانم که برم رشك بر آن کس ...

نسخه «پ» : ... که برم شك بر ...

ص ۹۰ :

بی میل خریدار ، به هر سو کشدم زار

نسخه «پ» : بی میل خریدار و به هر سو ...

ص ۹۱ :

این مرتفع بناچه که صف نعال آن

نسخه «پ» : ... نعال او

ص ۹۱ :

این سرفراز کاخ چه کز غایت علو

بیرون کشیده است ز جیب سپهر ، سر

نسخه «پ» : این سرفراز خاك

ص ۹۱ :

این عرش فرش اساس چه کز فرط ارتفاع ...

نسخه «پ» : این عرش خوش اساس ...

ص ۹۱ :

عاجز شد از مدارج آن راصد خیال

اعرج شد از معارج آن عارج فکر

نسخه «معج» ، مصراع اول : ... معارج آن ...

ص ۹۲ :

گفتم مگر که مبدع افلاك خواسته است

کاعداد تسعة فلکی را کند عشر

نسخه «پ» : گفتم نگر ...

ص ۹۲ :

اهل بصیرت از در و دیوار آن کنند ...

نسخه «پ» : در و دیوار او

ص ۹۳ :

اینجا بود که کشتی آل نبی شکست

خاموش نوح آن ولی از رب لاتذر

این بیت در نسخه «پ» نیست .

ص ۹۳ :

اینجا به کین ، مودت قربی بدل شده [است] ...

نسخه «پ» و «معج» : ... بدل شود ، متن تصحیح قیاسی است .

ص ۹۴ :

رخسار او ز فارس گردون دهد نشان

دیدار او ز فاتح خیبر دهد خبر

نسخه «پ» : ... رخسار آن دیدار آن ...

ص ۹۴ :

دردا و حسرتا که جهان در مصیبتش

افروخت آتشی که تفش سوخت خشک و تر

نسخه «پ» : ... افروخت آتشی که ازان ...

ص ۹۵ :

ز اهل عطا که یافت به ترتیب آن ، محل ؟

نسخه «پ» : ... به تزین آن ، محل ؟ ...

ص ۹۵ :

ایوان مدح کسریش از عدل ، منکسر

طومار و صف خاتمش از وجود ، مختصر

نسخه «پ» : طومار و صف خاتمش ...

ص ۹۶ :

مرغی است آن که سینه خصمش بود ، مطار

ابریست این که خون عدو باشدش مطر

نسخه «پ» : ... سینه خصمش بود ، مطار ...

ص ۹۶ :

در سینه سمک زبن رمح او شکاف

در خرمن فلک زسر تیغ او شرر

نسخه «پ» : در سینه سنگ را زبن ...

ص ۹۶ :

کلك صباحی از پی تاریخ آن نگاشت ...

نسخه «مج» : ... تاریخ او نوشت ...

ص ۹۸ :

هردم چه کنی منع من از گریه وزاری ؟ ...
نسخه «مج» : همدم چه کنی

ص ۹۸ :

برروزنم ای مهر جهانتاب چه تابی ؟
یکسان شب و روز است به چشمی که بودتار
نسخه «پ» : برروزغم ای مهر ...

ص ۱۰۰ :

شد سرنگون ز توسن گردون شه حبش
رام امیر روم شد این اشهب شمس
نسخه «پ» : دام امیر

ص ۱۰۱ :

آسوده زیر خاک به آمرزش [؟] آورند ...
نسخه «پ» به آموزش آورند ...

ص ۱۰۴ :

آنکه هستش به بارگاه حرم
آنکه گشتش بر آستان و شاق
نسخه «پ» ، مصراع دوم : ... بر آسمان و شاق

ص ۱۰۴ :

مهر، مجمر فروز و زهره کنیز
تیر، دفتر نگار و ماد ، و شاق
نسخه «پ» : ... تیر دفتر نگار و ماد و و شاق

ص ۱۰۴ :

ای تو نور مناظر انظار
وی تو نور حدائق احداق
نسخه «پ» : ... حدائق احلاق

ص ۱۰۴ :

گر ز ابداع ممکنات نداشت

نسخه «پ» : گر ز ابداع کائنات ...

ص ۱۰۵ :

کز کلف روی این گرفت بهق ...

نسخه «پ» : کز کف روی این ...

ص ۱۰۵ :

بهر زیب درت ز خور هر صبح

تارک روز راست نـر بغتاق

نسخه «پ» : ... تارک روز راست مو بغتاق

ص ۱۰۷ :

شد تو را نامزد ، چو بگزیند

دیگری بر تو ، باشد از من عاق

نسخه «پ» : ... دیگری بر تو باشد از این عاق

ص ۱۰۷ :

باد تا عیش و غصه می زاید از سپهر مشعبد زراق

نسخه «پ» : باد تا عیش غصه می زاید ...

ص ۱۱۱ :

مستنیر است از فروغ روی او خورشید چرخ ...

نسخه «پ» : ... خورشید صبح ...

ص ۱۱۴ :

نظم تو گسیخت عقد پروین دست تو بریخت آب قلزم

نسخه «پ» : دست از تو بریخت ...

ص ۱۱۶ :

هم جان فگار گشت زجرم عطاردم

هم تن نزار گشت ز نقش دوپیکرم

نسخه «پ» : هم جان فگار گشت ز جور عطاردم

ص ۱۱۶ :

چون صبح باشدم نفس سرد و این عجب

پنهان درون سینه فروزنند اخگر

نسخه «پ» : فروزنده اخگر

ص ۱۱۸ :

دامی ز هر طرف بهر هم سیل حادثات

گسترده ، تا کشد به کجا سیر طایرم

نسخه «پ» : سر طایرم

ص ۱۲۲ :

باغی که سحاب بهاری نمی نیافت

روید به جای لاله و گل ، خار و خس ازان

نسخه «پ» : خار و خس ازان

ص ۱۲۳ :

تا بود دام ز شهر خود و مرز خویشتن ...

نسخه «پ» : ... به شهر خود و ...

ص ۱۲۴ :

از روی آن گنج طرب ، افتاد دل اندر عجب ...

نسخه «پ» : از روی او گنج ...

ص ۱۲۴ :

در جامه فیروز رنگ ، آراست ، بر ، میرفرنگ

نسخه «پ» : یا جامه فیروز رنگ آراسته بر سر فرنگ

ص ۱۲۴ :

در شب رخ آن مه جبین ، چون باشبه ، دری ثمین ...
نسخه «پ» : ... چون باشبه در ثمین ...

ص ۱۲۵ :

هست آنکه بگزید از زلل ، برجای تو خصم دغل ...
نسخه «پ» : برجای او

ص ۱۲۶ :

هر جا شود عدالت عسس باد خزان را بر چمن
نسخه «پ» باد خزان را در چمن

ص ۱۲۶ :

شد از تو راه فتنه سد ، چون آنکه بی کین وحسد ...
نسخه «پ» : چند آنکه بی کین و ...

ص ۱۲۶ :

حکمت کند گر اقتضا ، بر اختلاف مامضی
ریزد ، ز نو طرحی قضا ، بر هم زند وضع کهن
نسخه «پ» : ریزد ز نو طرح قضا ...

ص ۱۲۶ :

چون ضبغ راند بر بنه ، خر گوش نازد یلک تنه ...
نسخه «پ» : جوق ضبغ را بر بنه ...

ص ۱۲۷ :

کمر بدخون سیاوش بست ، کی خسرو
سپه کشید به توران تهمتن ایران
نسخه «پ» : تهمتن از ایران

ص ۱۲۷ :

شکست قلب‌دی از صولات سپاه بهار ...
نسخه‌های «معج» و «پ» : .. قلب‌وی از ...

ص ۱۳۰ :

فروغ عدل تو تابید تا درین گلشن
نسیم حفظ تو تا شد درین حدیقه وزان
نسخه «معج» : ... نسیم حفظ تو تا شد درین ...

ص ۱۳۰ :

به صحن باغ ، خس آساید از ستیزه برق
به مهدشاخ ، گل آرامد از نهیب خزان
نسخه «پ» : به مهدشاخ گل آراید از ...

ص ۱۳۰ :

بر آستان تو هر کس به نزل تهنیتی
گرفت پیشی از امثال و سبقت از اقران
نسخه «پ» : بر آستان تو هر کس به بزم تهنیتی

ص ۱۳۰ :

ز بحر طبع ، یکی رشته در آوردم ...
نسخه «معج» : ... یکی رشته در آوردم ...

ص ۱۳۰ :

ز واقفان حضور تو باز کردم شرم
به پای حاجبت افشاندم و پی دربان
نسخه «پ» : به پای حاجب افشاندم ...

ص ۱۳۰ :

علیمراد چورفت از جهان به حکم اجل

تورا که جان جهانی، سپرد جان و جهان

نسخه «پ» : سپرد جان جهان

ص ۱۳۴ :

طوق گردن گشت دست جود معن زائده

قفل لب گردید تیغ نطق سیف ذی یزن

نسخ «معج» و «پ» : سیف ذوالیزن

ص ۱۳۵ :

نفکنم بحر صله در قید نادانش ، بلی ...

نسخه «معج» : ولی ...

ص ۱۳۶ :

پایه قدر فلک سایت که داند، جز که دل

نفحه خلق دلا سایت

نسخه «پ» : نفحه ...

ص ۱۳۶ :

دوستت از سور ، دل مشغول بادش در سرور

دشمنت از سوك ، جان بادش گرفتار محن

نسخه «پ» : دوستت را سور دل مشغول بادش با سرور دشمنت را

سوك جان بادش گرفتار محن

ص ۱۳۹ :

اورا چه شرف ز شغل و منصب ...

نسخه «پ» : ... ز سعی و منصب

ص ۱۴۰ :

تا خامه گرفته‌ای تو بردست
مـریخ کشیده پا به دامن
نسخه «مع» : کشیده پا ز میدان

ص ۱۴۱ :

با عرصه جاهت ای فلک قدر
با پایه قدرت ای فلک شان
نسخه «مع» : ای ملک شان

ص ۱۴۲ :

بازار خزف رواتر از در
نسخه «پ» : باز از خزف رواتر ...

ص ۱۴۶ :

در جدل با مسیح و نپذیرد
نسخه «پ» : در جدل بامسیح نپذیرد

ص ۱۴۶ :

از سموم تموز یسادهد
نسخه «پ» : نسیم آزاری

ص ۱۴۸ :

خطا گفتم که آمد بر سر مهجور ، دلجویی
غلط کردم که آمد از در رنجور ، درمائی
نسخه «پ» : غلط کردم که آمد در بر رنجور ...

ص ۱۵۰ :

رسد ترجیح طبعی را اگر بر لجه ژرفی
سزد تفضیل دستی را اگر برابر نیسانی
نسخه «پ» : رسد تفصیل ...

ص ۱۵۱ :

نوشتم نامه سویت هر که را دیدم روان آنجا
به عون خامه‌ای کاراست چون من چشم گریانی
نسخه «پ» : به عون نامه‌ای ...

ص ۱۵۱ :

بود زانصاف تو دور اینکه خود مشاطه کلکت
به روی طاعت مخلص پسندد خال عصیانی
نسخه «پ» : برای طاعت ...

ص ۱۵۳ :

خدایو کی مکین جم نگین آقامحمدخان ...
نسخه «پ» : خدایو کی نگین و جسم مکین ...

ص ۱۵۳ :

رباید تاج از خورشید دیهیمی به پیغامی
ستاند بساج از جمشید اقلیمی به ایمایی
نسخه «پ» : از خورشید و دیهیمی از جمشید و اقلیمی ...

ص ۱۵۳ :

به دور او نیابد شمع نقصانی زطوفانی ...
نسخه «پ» : ... نباشد شمع را نقصان ز ...

ص ۱۵۴ :

درین عیش مبارک چید اساس بسزم نیکویی
درین سور همایون ریخت طرح جشن زیبایی
نسخه «پ» : ... در این شور

ص ۱۵۵ :

به هر کس بینی ازشادی، چه در شهر و چه در وادی
فشاند در هوا دستی و کوبد بر زمین پایایی

نسخه «پ» : ... فشانند از هوا ...

ص ۱۵۵ ؛

غریب و ارغنون درهر دری انداخته شوری

سرود رود درهر کوچه‌ای افکنده غوغایی

نسخه «پ» : درهر سری انداخته ...

ص ۱۵۵ :

نواى نای و بانگك چنگك کرده گوش گردون كر

يكی را در بنان چنگی، یکی را برده‌مان نایی

نسخه «پ» : یکی را بر بنان ...

ص ۱۵۵ :

به‌سان روز روشن شب زمین چون چرخ بر کوکب

نسخه «پ» : به‌سان روز روشن شد ...

هر دو نسخه «پ» و «م» : زمین چون چرخ بر کوکب ...

ص ۱۵۵ :

به‌هر سمتی روان سروی چونخل وادی ایمن

به هر شاخش فرو آویخته عقد ثریایی

نسخه «پ» : به‌هر شمعى روان به‌هر شاخى فرو آویخته ...

ص ۱۵۶ :

خاقان جهان ، فخرمهان ، ظل الهی ...

نسخه «پ» : خاقان جهان ، فخرزمان ...

ص ۱۵۶ :

محفوظ بود دولتش از ننگك تبدل

محروس بود ملكتش از عمار تباهى

نسخه «م» : عارتناهی

ص ۱۵۶ :

با او نشود خصم مقابل که نیاید

از مقنعه دستاری و از موزه کلاهی

نسخه «پ» : ... که نباید ...

ص ۱۵۷ :

هر نقش که در خاطر او گشت مصور

از پرده تقدیر کند روی ، کماهی

این بیت در نسخه «پ» نیست .

ص ۱۱۶ :

آن روز، روز آل نبی تیره شد که تافت

چون مهر از سنان، سر سردار کربلا

نسخه «پ» : ... روز آل نبی

ص ۱۶۱ :

شد کار این جهان زوی آشفته تا دگر ...

نسخه «پ» : تا مگر

ص ۱۶۱ :

چون شد بساط آل نبی از زمانه طی ...

نسخه «پ» : ... در زمانه طی ...

ص ۱۶۳ :

شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار ...

نسخه «معج» : شد بر سنان کین چو ...

ص ۱۶۳ :

عریان تن حسین و به تاراج داد چرخ

پیراهنی که فاطمه اش رشت بود و تار

نسخه «پ» : رشته بود و تار

ص ۱۶۳ :

نگرفت غیر بند گران دست او کسی

آن ناتوان کز آل عبا ماند یادگار

نسخه «مع» : نگرفته مانده یادگار

ص ۱۶۴ :

پس کرد رو به یثرب و از دل کشید آه

نالان به گریه گفت بین یا محمداه

نسخه «پ» : بین یا محمد آه

ص ۱۶۵ :

این ماه منخسف که برو، ز اشک اهل بیت

گوی-ی گسسته عقد ثریا، حسین تست

نسخه «پ» : گویی گسست ...

ص ۱۶۶ :

غلطان ز تیغ ظلم، سلیمان به خاک و خون

وز خون او حنا به کف اهریمن دریغ

نسخه «پ» : در خون او حنا

ص ۱۶۸ :

شد تازه چون مصیبتشان از ورود شام

نسخه «پ» : چون تازه شد ...

ص ۱۶۷ :

دادند بریزید چو عرض سر سران ...

نسخه «پ» : کردند بریزید چو

ص ۱۷۰ :

دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان صد گل
شکفتی از نم کلکش به گلستان سخن
نسخه «پ» : از غم کلکش ...

ص ۱۷۱ :

پس از هلاک چه حاصل ز نوشدارو، گر
فلک ز کرده خود بعد از این پشیمان شد
نسخه «پ» ... چه حاصل ز نوشدارویی ...
نسخ دیگر : ز نوشدارو کو
متن تصحیح قیاسی است .

ص ۱۷۲ :

رسد جدا ز تو هر دم مرا زدست سپهر
هزار زخم و دریغا یکیش کاری نیست.
این بیت در نسخه «پ» نیست .

ص ۱۷۳ :

تن تو در کفن و ، چرخ را قبازا طلس
سرتو بی کله و صبح را ز خور دیهم
نسخه «مع» : ... سرتو بی کله را
نسخه «پ» : ... بی کله و صبح از خور [؟] ...

ص ۱۷۳ :

فتاد نخل تو از پا و در ترشح ، ابر
گل تو ریخت ز بار و در اهتزاز ، نسیم
همه نسخ : گل تو ریخت ز باد و ...
متن تصحیح قیاسی است .

ص ۱۷۴ :

خفتگان مهد لازم از نسیم صبحدم
چشمشان نگشوده بود از هم، چرا خفتند باز
نسخه «پ» : ای نسیم صبحدم ...

ص ۱۷۵ :

عقد مروارید دندانانی که شب بسوسیدمی
صبحدم رنگین به خون چون شاخ مرجان دیدمش
نسخه «پ» : رنگین به خون شاخ مرجان ...

ص ۱۸۱ :

پیوسته دبیر ما ، دواتش هر چند که منبع حیات است
نسخه «پ» : پیوسته دبیر باد و آتش ... و در پانویس آن نوشته است :
بیت اول همین قسم به دست آمده .

ص ۱۸۳ :

گلرنگ زخون سرور دین سرپنجه کافری لعین است
نسخه «پ» : ... سرپنجه کافر لعین ..

ص ۱۸۳ :

امید گشایش از فلک نیست
در ، خار و قفلش آهنین است
نسخه «پ» : در خانه و قفلش ...

ص ۱۸۴ :

باشد ز بعد و قرب حریم جلال تو ...
نسخه «پ» : باشد ز قرب و بعد ...

ص ۱۸۴ :

کزو هم آن شراره کشان صدر قیطس است
وز سهم این ستاره فشان عین رامی است
نسخه «پ» : وز سهم این ستاره نشان ...

ص ۱۸۵ :

کشید پسای قناعت به گوشه‌ای آری
که راست دست عطاگر مرا قناعت نیست
نسخه «پ» : کشیده گو مرا قناعت نیست

ص ۱۸۶ :

که بی‌ارائه حجت بود بجای وضوح ...
نسخه «پ» : که بی‌ابانه حجت ...

ص ۱۸۸ :

چوزلف حورش بر بوده دال، دل به دلان
گشاده حلقه می‌مش دهان چو غنچه به غنچ
نسخه «پ» : دهان غنچه به غنچ

ص ۱۹۰ :

کو، زبردست چو در معرکه هیجا رفت ...
نسخه «پ» : گر زبردست چو ...

ص ۱۹۳ :

چنانکه نظم [؟] نبی سبعة معلقه را
به پیشگاه حرم داد خجالت تعلیق
این بیت در نسخه «پ» نیامده است .

ص ۱۹۳ :

مرا به سوی تو شوق وز مسانه دراهمان

مرا به وصل تو میل و ستاره در تفریق

نسخه «پ» : ستاره در تعزیق [؟]

ص ۱۹۴ :

زبان طعن گشایند بر بزرگانسی

که شعرشان به دو شعری بود به رتبه شفیق

نسخه «پ» : بود به رتبه شفیق

ص ۱۹۵ :

مدام تا که بود مکث سفلی از تقریب

همیشه تا که بود خط علوی از تشریق

نسخه «پ» : ... همیشه تا که بود حظ علوی ...

ص ۱۹۵ :

مهر تو رشته بیداد را که من زین شوق

این بیت در نسخه «پ» نیامده است ،

ص ۱۹۶ :

بارجوی اندران و چون رخصت ...

نسخه «پ» : بازجوی

ص ۱۹۸ :

این بیژن مانده در تک چاه ...

این بیت در نسخه «پ» نیست .

ص ۱۹۸ :

به درد عشق شدم مبتلا و آسودم

این بیت در نسخه «پ» نیست .

ص ۱۹۹ :

ره ماه محرم به افق جست و دگر بار ...

نسخه «پ» : ... جست دگر بار ...

ص ۲۰۰ :

لیک از بهر وصولش کدخدا هر روز سال ...

نسخه «پ» : ... کدخدا هر روز باز ...

ص ۲۰۰ :

آمد بشیری از تو و بردست نامه‌ایش

ای کز درت بریده بود پای ناعیان

نسخه «پ» پای باغیان

ص ۲۰۴ :

کسوت معنی و تشریف فصاحت ز تو یافت

این بیت و پنج پس از آن که صبا‌حی در پایان قطعه جوابیه شهاب‌ترشیزی

آورده است ، در نسخه «پ» نیست .

ص ۲۰۴ :

غیربرگشتن همان از آستانت ره نجست

هر که رو از بارگاه خدمتت برکاشته

نسخه «پ» : ... خدمتت برداشته

ص ۲۰۵ :

نامشان شد نحس آن ، سعد این ، که خشم و لطف تو

نسخه «پ» : نامشان شد نحس آن سعدین که خشم و لطف تو ...

ص ۳۱۱ :

گل باغ وفا آقا غیثات آن که بادا بهره‌مند از دار دنیا
نسخه «مج» : بهره‌مند از دین و دنیا

ص ۲۱۱ :

که چون در جلوه آرد سرو موزون
گشاید برقع از رخسار زیبا
نسخه «پ» : برقع از رخساره لیلا

ص ۲۱۲ :

همای روح او گر زود در قید اجل آمد
به شاخ سدره و طوبیش دائم آشیان بادا
نسخه «پ» : به شاخ سدره طوبیش ...

ص ۲۱۳ :

آنکه از قهر نظر گر به مهان اندازد
بعد ازین مهر نماید به نظر کسم زسها
نسخه «پ» : ... نظر گر به جهان اندازد ...

ص ۲۱۵ :

مایل به بهشت شد دل زیب نسا
این ماده تاریخ در نسخه «پ» نیست .

ص ۲۱۵ :

ریاضی دران هر گل و هر گیاه بغیر از خس رنج و خار تعب
نسخه «پ» : بغیر از خس و خار رنج و تعب

ص ۲۱۶ :

درین باغ عیش آور بی نظیر درین باغ جسان پرور بلعجب

نسخه «پ» : ازین باغ ... ازین ...

ص ۲۱۶ :

مکانی برداخت بس دلپذیر سرایی برافراخت بس منتخب

نسخه «پ» : سرایی برافراخت ...

ص ۲۱۶ :

درین قصر بردوست و دشمنش

نسخه «پ» : بردوست یاشمنش ...

ص ۲۱۷ :

پیش قدرش سقف گردون يك وجب

پیش جاهش صحن گیتی يك جریب

نسخه «پ» : صحن گیتی يك وجیب

ص ۲۱۹ :

خان جهان علینقی آن کز مهان به قدر

نسخه «پ» : : جان جهان ...

ص ۲۱۹ :

از مجمر حریمش تا محفل قمر

عطر عبیر و نکهت عود قماری است

نسخه «پ» : عطر و عبیر و ...

ص ۲۲۰ :

کلك صباحی ازپی تاریخ آن نوشت

جاوید سلسبیلی ازین بر که جاری است

نسخه «پ» : جاوید سلسبیل ازان

ص ۲۲۱ :

گفت آنکه هست شأن من اعظم، بسی نشد

جوینده‌اش به جای ، رمیم عظام یافت

نسخه «پ» : شأن من اعظم ، بسی که شد ...

سایر نسخ : ... کسی نشد ...

متن تصحیح قیاسی است .

نسخه «پ» : رمیم وعظام ...

ص ۲۲۱ :

دارای فلک کو کبه بیرامعلی خان

کایوان جلالش بر از امکان جهاتست

نسخه «پ» : ... بر از ایوان جهاتست

ص ۲۲۳ :

فروغ رافتش آنجا که تابدد

نبیند از شراره خس شرارت

نسخه «پ» : نبیند از شرار خس ...

ص ۲۲۴ :

گشاده دولتش در، تاصریرش

دهد از مقدم مهمان بشارت

نسخه «پ» : گشاده دولتش تادر حریمش .

نسخه «میج» و «می» : تا درحریرش

متن تصحیح قیاسی است .

ص ۲۲۴ :

سخن سنجان دران منزل چو کردند

به نزل تهنیت هر یکک جسارت

نسخه «پ» : به منزل تهنیت ...

ص ۲۲۵ :

عبدالرزاق خان که بادش جا تا گیتی است، جای عشرت
نسخه «پ» : تا جا گیتی است ...

ص ۲۲۶ :

در ره نامحرم و چشم بدش
افکند هر خس خسک هر خار خشت
نسخه «پ» هر خار خشت

ص ۲۲۸ :

بلی هر کش از عقل بهری بود بیابد که منزل نباید گرفت
نسخه «پ» : نباید که منزل نباید گرفت، و درپانویس نوشته است:
مصرع دوم این بیت در نسخ موجود به همین صورت ضبط شده .
نسخه «مع» : بیابد که منزل نباید گرفت .
متن تصحیح قیاسی است .

ص ۲۲۸ :

غرض چون به فردوس رفت و دران
وطن جساودان ، جسا مؤبد گرفت
نسخه «پ» : جا مؤبد گرفت

ص ۲۲۸ :

در تاریخ در گذشت آقا مؤمن طبیب
این قطعه در نسخه «پ» نیست .

ص ۲۳۰ :

به ساعتی که به طالع سعود داشت نظر
به طالعی که بری از نحوس اوتاد است
نسخه «پ» : نحوس و اوتاد ...

ص ۲۳۰ :

ز نور عارض او مه خجل بود بنگر
به روی آن ز کلف پرده اینک افتاده است

نسخه «پ» : به روی روز کلف ...

ص ۲۳۰ :

گردون کف مه طلعت مهر آینه باقر
کز رحمت اولال بود السنة صبح

نسخه «پ» : لال بود آینه صبح

ص ۲۳۱ :

خورشید نجف ماه حرم آنکه به عونش
بر لشکر شب ساخت شه یکنه صبح

نسخه «پ» : ... شه يك ننه صبح [!]

ص ۲۳۲ :

برد قصر خورنق از خاطر رفت ایوان کسروی از یاد
نسخه «پ» : رفت ایوان کسریش ...

ص ۲۳۳ :

چاکرانش چو به من اشجع لب بگشادند
اهل زابل همه را ورد زبان انتم شد

نسخه «پ» : آهم شد

ص ۲۳۳ :

تهنیت گو پدر و مادر گردون و زمین
چون در آغوش ایش جسا و کنار ام شد

نسخه «پ» : در آغوش ایش جاز کنار ...

ص ۲۳۵ :

ابیات ششم و هفتم در نسخه «پ» نیست .

ص ۲۳۷ :

آنکه بر قامت عمرو قد چاهش برسد

دست خیاط ازل خلعت تأیید و خلود

نسخه «پ» : خلعت تأیید و ...

ص ۲۳۹ :

مجمع اخلاق نیکو ، منبع اطوار نیک

نیک طینت نیک خصلت ، پاکدین ، پاک اعتقاد

نسخه «پ» : پاکدین و پاکزاد

ص ۲۳۹ :

فرقتش خلق جهان را خنده بر لبها بیست

صحبتش اهل جنان را عقده از دلها گشاد

نسخه «پ» عقده ها از دل گشاد

ص ۲۴۰ :

آنکه از صیت جود و احسانش گنبد چرخ پرطنین باشد

آنکه از کشتزار احسانش حاتم و معن خوشه چین باشد

در نسخه «پ» ، مصراع نخستین بیت نخست و مصراع دوم بیت دوم ،

از دوبیت بالا را به صورت یک بیت آورده است .

ص ۲۴۱ :

هم به نامش رقم زد این قرآن ...

نسخه «پ» هم بنامش رقم زد ...

ص ۲۴۲ :

برمزار نور چشم خود که در زیر سپهر
نیست جانی کز غم جانسوز او غافل بود
نسخه «پ» : نیست جانی کز ...

ص ۲۴۴ :

چون نور سیادت از جبینش ...
این بیت در نسخه «پ» نیست .

ص ۲۴۵ :

جهان شعبده بازش ز خاک بستر کرد
سپهر سفله نوازش ز خشت ببالش داد
نسخه «پ» : سپهر شعله نوازش ...

ص ۲۴۵ :

داد از جفای دوران آه از سپهر گردان ...
نسخه «پ» : از سپهر گردون ...

ص ۲۴۶ :

در مخزن خیالش مخزون زبس کمالش ...
نسخه «پ» : ... مخزن زبس کمالش ...

ص ۲۴۶ :

چون از جهان جانکاه بیرون کشید خرگاه وز این ...
نسخه «پ» : در این ...

ص ۲۴۹ :

قطعه تاریخ ناتمام ، در نسخه «پ» نیامده است .

ص ۲۵۰ :

جست ازان از حاجبان در گهش اذن دخول ...

نسخه «پ» : ... صاحبان در گهش ...

ص ۲۵۰ :

هر که را افسر بود زین خاک از اکسونست ننگ

نسخه «پ» از تاج است ننگ ...

ص ۲۵۱ :

بدید هر یک ازان هر دو را به دیده تحقیق ...

همه نسخ : دو دید هر یک ازان ...

متن تصحیح قیاسی است .

ص ۲۵۳ :

قهر او هر جا بود آتشفشان باد غم ریزد زهم اجزای عیش

نسخه «پ» : باد غم ریزد همه ...

ص ۲۵۴ :

پسری داد ایزدش که ربود از دل و جان قرار و آرامش

نسخه «پ» : پسری داد ایزدش که بود ...

ص ۲۵۷ :

یارب بود به صفحه زنگار فام چرخ

پیوسته تا عیان خط شنجر فی شفق

نسخه «پ» : تا عیان رخ شنجر فی ..

ص ۲۶۰ :

ندادش مهلت مکثی ...

نسخه «پ» : ندادش مهلتی گیتی ...

ص ۲۶۲ :

قدر به هر قدر از امر او بود نائب

قضا به هر چه کند رایش اقتضاء و کیل

نسخه «پ» : رایش اقتضاست و کیل

ص ۲۶۳ :

آنکه موقوف رأی و حکمت اوست

حل هر عقد و کشف هر مبهم

نسخه «پ» : حل هر عقده ...

ص ۲۶۵ :

رفت تا در چمن گلی خندد

ریزد اوراق آن خزان از هم

نسخه «پ» : خزان درهم

ص ۲۶۷ :

غرقه کند سعی تا

این بیت در نسخه «پ» نیست .

ص ۲۶۸ :

بر مقدمش نهاده مهان روی ، ماه و سال

بر حمله اش سپرده کیان جزیه [؟] صبح و شام

نسخه «پ» : ..، بر حمله اش سپرده کهان ...

ص ۲۶۸ :

شد ، چون جان داد میرزا ابراهیم ...

این ماده تاریخ در نسخه «پ» نیامده است .

ص ۲۶۹ :

طفلی به وجود آمد و گفتم تاریخ ...

نسخه «پ» : طفلی به وجود آمد و شد تاریخش شد ...

ص ۲۷۰ :

رایض حکمش کمیت سرکش افلاک را

می نهد بر پشت زین و می کند بر سر انگام

نسخه «پ» : می کشد بر سر لجام

ص ۲۷۱ :

زینت آن نورس گل باغ عفاف

این قطعه در نسخه «پ» نیامده است .

ص ۲۷۶ :

رخت هستی حمیده از دنیی دون

این ماده تاریخ در نسخه «پ» نیامده است .

ص ۲۷۸ :

امین محکمه شرع ابوتراب که بود

مرید فتوی او عالمی به جان و جنان [؟]

نسخه «پ» : به جان و چنان

ص ۲۸۶ :

بیروا علی خان که به سر پنجه سگباننش

بر گردن شیر فلک افکنده قلاده

نسخه «پ» : ... افتاده قلاده

ص ۲۸۸ :

ز شبه اوست جهان چون عقیم گو پس ازین

ز هفت مرد نگردند چارزن حبلی

نسخه «پ» : چارزن حملی

ص ۲۸۹ :

برون شد او ز جهان من زهمری ماندم

به خون خویش درین داوری دهم فتوی

نسخه «پ» : به خون خویش درین دار می دهم فتوی

ص ۲۹۷ :

ای گشته پدید از دم تو ...

نسخه «پ» : از نم تو

ص ۲۹۷ .

افتد چوبه خاک فارس راht آن خاک شود چو جلوه گاهت

نسخه «پ» : آن شهر شود ...

ص ۲۹۹ :

چون برفکند نقاب از چهر حربا نکند نظاره مهر

نسخه «پ» : حربا فکند نظاره برمهر

ص ۶۹۹ :

سروی قدش از ریاض خوبی ...

نسخه «پ» : سرو قدش ...

ص ۳۰۰ :

از معجز لعل نوشخندش ز افسون نگاه چشم بندش

نسخه «پ» : ز افسون نگاه نیم بندش

ص ۲۰۰ :

اعجاز مسیح رفت بر باد افسانه سامری شد از یسار

نسخه «پ» : اعجاز مسیح رفت از یاد شد از یاد

ص ۳۰۰ :

باشد جو سپهر مهر پرور

نسخه «پ» : ... سپهر نور پرور ...

ص ۳۰۱ :

پیرامن ناف ، خال مشکین ...

نسخه «پ» : براین ناف خال مشکین

ص ۳۰۱ :

دیدم که درس رشک می سفت ...

نسخه «پ» : دیدم که ز دیده اشک می سفت ...

ص ۳۰۴ :

جز ناله بنا شدم نصیبی جز در دنیا شدم طبیبی

نسخه «پ» نبا شدم انیسی جلیسی

ص ۳۰۶ :

بی غازه رخ تو باد گلرنگ

نسخه «پ» : با غازه رخ ...

ص ۳۰۸ :

چه نامه که یک درج در بسته پر

ز رخشنده لعل و فروزنده در

نسخه «پ» : درخشنده لعل و ...

ص ۳۱۱ :

ز شوق گل چو گشتی آن نواساز

شدی این هم ز شوقش نغمه پرداز

نسخه «ب» : شد این هم نغمه سنج و نغمه پرداز

ص ۳۱۲ :

پیش از قصه گاشن سخن گفت

سخن از گلشن و حرف از چمن گفت

نسخه «پ» : لبش از غصه گلشن ... سخن از گلشن و طرف چمن ...

ص ۳۲۲ :

مگر ز عالم بالا چه آمدت به نظر ؟

که ایستاد تو را خون دل زدیده تر

این بیت در نسخه «پ» نیامده است .

ص ۳۳۲ :

این جامه که کس به مفت قیمت نکند

نسخه «پ» : آن جامه ...

ص ۳۳۲ :

پوشیدم ازان چشم ...

نسخه «پ» : پوشیدم ازان نظر

ص ۳۳۲ :

دور از تو به تن، جان غمینم چه کند

آنم چو میسر نشد . . .

نسخه «پ» : آنم که میسر نشد ...

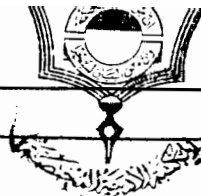
ص ۳۳۳ :

توشاد [؟] که نام خویش ...

نسخه «پ» : توشاد که نام ...

ص ۳۳۳ :

چون روی چمن زلاله درغازه شود ...



نسخه «پ»: چون روی چمن ز سبزه ...

ص ۳۳۴ :

از لطف به ما کم نشود قدر صدور ...

این رباعی در نسخه «پ» نیامده است .

ص ۳۳۴ :

ای لطف تو عین فیض و سرمایه فوز

موجود به تو جود ، . . .

نسخه «پ»: موجود به تو جوز ...

ص ۳۳۴ :

بفرست مرا ز باغ خود جوز ، مگر ...

نسخه «پ»: بفرست ز باغ خود یکی جوز و بگو ...

ص ۳۳۶ :

در نظم چنان مدان که نقصان دارم ...

نسخه «پ»: از نظم ...

فهرست مطالب

غزلیات

صفحه	عنوان
۹	سر کوئی که هر دم جان دهد، صد بیگناه آنجا
۹	ملک دل ویرانم، کش زیر نگین بادا
۱۰	رسانیدم به پیری از غم یاری، جوانی را
۱۱	سر بر قدمت هواست مارا
۱۱	از دیده نهفته ماهم امشب
۱۲	ظلم است رهاشود ز دامت
۱۲	زیر تیغ جفای او از دل
۱۳	ندانم دل غمم را با که گفته است
۱۳	چون مرغ دل تورا شد، از جور به عنایت
۱۴	مرا از گلهذاری خار خاریست
۱۴	بیند چو تورا باشدش از گفته ندامت
۱۴	گفتم توان ز لعل لبّت کام جان گرفت
۱۵	برزمین کوی جانان، نقش پای تازه ایست
۱۶	به هر که مینگریم سرخوش از فسانه تست



- ۱۶ راحت هر دو جهان حاصل درویشانست
- ۱۶ غیر را جا پهلوی من، چرا پهلوی دوست
- ۱۷ حسنت جهان جان به تو آزام جان سپرد
- ۱۷ مده بدست بتان دل که بیخود و مستند
- ۱۸ نگذشت بر گلی که دلم یاد او نکرد
- ۱۹ شاهدان از نوک مژگان رخنه در دین کرده اند
- ۱۹ دیدم به رخس، جان زتن از شوق بر آمد
- ۲۰ اگر خورشید، عالمگیر باشد
- ۲۰ چه کم صحن حریم دوست از صحن حرم دارد؟
- ۲۱ ز دستم نقد دل در کوی آن نامهربان گم شد
- ۲۱ بر سرو قدی فاخته ای بال فشان بود
- ۲۱ در خون مرا دودیده نه اکنون نشسته اند
- ۲۲ به غیر خار اگر آن نخل تر، بری دارد
- ۲۲ که کوی می فروشان را بنا کرد؟
- ۲۳ ترسم چو بی وفائیش، از یاد رفته باشد
- ۲۳ شهر را باشد زمن هر سو تماشای دگر
- ۲۳ نشستم از غم هجرت بدان روز
- ۲۴ جستم ترا، نداده ز تو کس نشان هنوز
- ۲۵ چند در خانه؟ سوی گلشن تاز
- ۲۶ که باشد کش نباشد دل به عشق چون تو یاری خوش
- ۲۶ نشد یارم، از یاری من دریغ
- ۲۶ زمن ربود به پیرانه سر جوانی، دل
- ۲۷ ای خواجه چشم من همه سوی خط است و خال
- ۲۸ آید بجز تو ام که در اندیشه خیال؟
- ۲۹ مکش به خون پرو بالم که من هر آنچه پریدم

۲۹	نظر چون از رخ زیبات ای زیبا پسر بندم
۲۹	مگذار که دور از رخت ای یار بمیرم؟
۳۰	نترسم کاستانت را ز بیم پاسبان بینم؟
۳۱	تهی زدولت ساقی نشد قدح زنبیدم
۳۱	نمی گفتم بخود گر باغمش شادم چه می کردم؟
۳۲	سر چیست تازخوی تو چندین حذر کنم؟
۳۳	لشکر غصه ز گیتی بکند بنیادم
۳۳	روی بنمود گل و بال هوس بگشادم
۳۴	دیده از بر تو دیدار تو روشن کردم
۳۴	نداری گر خبر از اشک و آمم
۳۵	نیست چون از تو گریزم، چه ز کوی تو گریزم؟
۳۵	گفتی که دریغ از تو غم خویش ندارم
۳۶	با دیده خونبار، به گل کار ندارم
۳۷	اگر ز آغاز کار اندیشه انجام می کردم
۳۸	اگر وقت دعا نبود، بقایت مدعی من
۳۸	داغ تو بردل، درد تو بر جان
۳۹	پی نثار ندارم بر آستان جهان
۴۰	کارم فغان و نیست اثر در فغان من
۴۰	کسی که یافت چو من قدر آشنایی تو
۴۱	ترا به جبهه نه ابروست این عیان هر دو
۴۱	دل از من برد و گوید ترك جان به
۴۱	هر سو در انتظار تو چشمی بود به راه
۴۲	نه زمهر، نور بینم نه زماه، آشنایی
۴۲	از گردش ایام، چند؟ از دور گردون تابکی؟
۴۲	باشد نهایتی زبی هر بدایتی

کسی که یافت سرش از کلاه فقر، گرانی

۴۳

قصاید

شباهنگام چون بنهفت رخ ابن لاله حمرا

۴۷

باز اقلیم چمن خسرو آزار گرفت

۵۲

دی به سحرگاه آفتاب و شفق بود

۵۸

کمان چرخ که تیرش یکی خطا نکند

۶۳

کرد در کار جهان اندیشه چندین هوشیار

۶۷

کرد از عهد جوانی یاد، زال روزگار

۷۴

طوس این، یاوادی ایمن که می بینم زدور

۸۳

دوشم که نمی ماند به شبهای دگر بر

۸۷

این ز رنگار قبه چه کز عکس و بام در

۹۱

ناصر چه دهی پند من از گریه بسیار؟

۹۸

چون شد به تخت عاج خرامان خدیو روس

۱۰۰

چون سحر زد برین بلند رواق

۱۰۳

بهار آمد و دارند کوه و صحرا ننگ

۱۰۸

خان خانان، آن که هست از لطف یزدان جلیل

۱۱۰

چون کرد برین بلند طارم

۱۱۳

نبلی است جامه از ستم چرخ اخضرم

۱۱۶

در صحن باغ و راغ کشاورز مهرگان

۱۱۹

آسود چون گوش جهان، دوش از خروش مرد وزن

۱۲۴

جهان چو بخت خدیو زمانه گشت جوان

۱۲۷

چیست آن مرغی که دارد دوزبان در یک دهن

۱۳۲

رشته جان و در نظم ثمینت را ثمن

۱۳۳

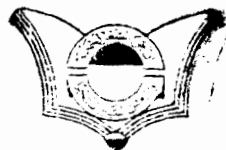
صفحه	عنوان
۱۳۷	ای گشته عیان زيك گریبان
۱۴۳	یارم از در در آمد از یاری
۱۴۸	وزید از جانب گلشن نسیم عنبر افشانی
۱۴۹	زهی باشخص عقل اول طفل نادانی
۱۵۳	فلک گسترده در گیتی بساط بهجت افزایی
۱۵۶	خاقان جهان، فخرمهان، ظل الهی

ترکیب بندها

۱۶۰	افتاد شامگه به کنار افق نگون
۱۶۹	سحر فلک چو دم سرد از جگر برزد
۱۷۴	گلرخانم بی سبب از من بر آشفتمند باز

مقطعات و يك بيتی ها

۱۸۱	زدستم بر نمی آید برای دوستان کاری
۱۸۲	ای آن که به جرگه اهل تحریر
۱۸۲	امروز عزای شاه دین است
۱۸۴	انکار معجز قلمت گو بکن حسود
۱۸۵	معاش راست تلاشی ضرور کاشانرا
۱۸۶	گر ای صبا گذر افتد ترا به لاهیجان
۱۸۷	فروغ دولت و دین زین عابدین که بود
۱۸۹	ای که در دوران چرخ پیر، کس
۱۹۰	دیدم شبی به عارض چون ماه، هندویی
۱۹۰	به گرد رخ شاهدان گلستان
۱۹۱	دوشینه که دل نخفت تاروز



صفحه	عنوان
۱۹۲	گر ای صبا گذر افتد ترا به اصنامان
۱۹۵	ای نسیم صبا جعلت فداک
۱۹۸	ای جان که ز تن جدات جویم
۱۹۹	بنمود رخ از جیب افق ماه محرم
۱۹۹	ای به طبع جود پرور زیب بزم روزگار
۲۰۰	ای صاحبی که چون مه و خورشید، صبح و شام
۲۰۱	فلک به شوکت خود چون کسی ندید جز او
۲۰۱	ای باد اگر به ساحت ایران کنی گذار
۲۰۳	قرب سلطانی به خاصیت بود همچون شراب
۲۰۳	دوش پیچیده به دامن زغم پا، کوته
۲۰۴	حاجی ابراهیم ای بر صفحه همزادیم
۲۰۵	ای خداوندی که هر دم میزند طعن از شرف
۲۰۶	ای ز تو شاد و شادمان هر جا

مواد التاریخ

۲۰۹	گلستان نیست جهان خرم و پاکیزه اگر
۲۹۷	مثنویات
۳۲۹	رباعیات